



رمان: تباہی به شرط انتقام

نوشته: یخ فروش جهنم Z.A



تباہی بد شرط انتقام
بیخ فروش جہنم! Z.

شرط انتقام تباہی

Des:Maahi

کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) CafeTakRoman.Com



رمان تباهی به شرط انتقام|نوشته یخ فروش جهنم|Z.A

بدای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال

تلگدای ما پیوندید

تلگدام : @fery_roman

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

سرود زیبایی

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می کشد چو آبشار نور

شانه های تو

چون حصار های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برج های آهنین

جلوه شگرف خون و زندگی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من بر روی شانه هات همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگی نماز من

«مسافرین محترم پرواز شماره ۸۹۹ از مقصد کانادا هم اکنون به زمین نشست.» شامه ام را با نفس عمیقی نوازش دادم، طولی نکشید که پشیمان شدم! بوی وطن با چاشنی ادکلن های مختلف و عرق، مطمئناً بوی مطبوعی نبود.

بعد از هشت سال باید ایران زادگاهم برایم شوقی وصف ناپذیر به همراه داشته باشد اما من با خیابان های اُتاوا بیشتر از پس کوچه های وطنم اخت شده ام.

آخرین باری که با سرزمینم وداع کردم را هیچگاه فراموش نمی کنم درنهایت حقارت، حقارتی که به اجبار به دوش کشیدم.

شاید مضحک باشد اما من هیچ علاقه ای به تحصیل در کانادا نداشتم.

دریغا که هیچ چیز این زندگی به خواست من نبود، به راستی که «من زیستنم قصه ی مردم شده است»

اما آمده ام تا برای بودنم به نبرد خیزم، برای آینده ای که بیست و چهار سال آنرا با خودخواهی تباه کردند. بعد از هشت سال با دردست داشتن مدرک فوق لیسانس.

دختر کی ۱۶ ساله بیش نبودم اما در اوج آرزوهای دخترانه ناچار به محکم بودن کار دشواریست

با تنه ای که مسافران میهمانم کردند به خود آمدم، چمدان نه چندان کوچکم را به سمت جلو حرکت دادم و پای در غربتی آشنا نهادم.

بعد از گذر از سالن انتظار هرچه سریع تر خود را از میان جمعیت خوشحال و گاهاً مضطرب به سختی بیرون کشیدم و بدون آنکه منتظر استقبال کسی باشم برای اولین ماشین زرد رنگ دست تکان داده و بعد از سپردن چمدان به راننده تن خسته ام را به استراحتی کوتاه دعوت کردم..

در جواب راننده و پرسش از مقصد او تنها درخواست هتلی راحت کردم و چشمانم را مشتاقانه به بیرون از قاب شیشه ای دوختم؛ چه استقبال خوبی.

خانواده ای که نمی دانند دخترشان برگشته است و دختری که آدرس دقیق خانه ی جدیدشان را به خاطر ندارد و حتی با زادگاهش کیلومترها فاصله دارد اما هیچ دلش نمی خواهد به کسی اطلاعی دهد.

اما هرچه هست بوی وطن می دهد، خیابان های تهران با شلوغی و ترافیک سنگین با کودکان کار ترحم برانگیز با هوای غیرقابل تنفس بوی وطن می دهد.

اما من ایلدا بختیاری دختری از قوم و طایفه ی بختیاری های باافتخار ونوه ی خان بختیاری با تمام استوار بودنم، باتمام شهامت و غرورم و سالهایی که در غربت به سر بردم اعتراف می کنم که لایق استقبالی مجلل تراز این بودم!

نبودم؟

دوساعتی می شود که میهمان هتلی نه چندان ساده هستم، بی هدف و سرگردان به نقطه ای خیره شده ام و در فکرم که چگونه خانواده ی بی احساسم را از وجود تک دخترشان باخبر سازم، قطعاً فکراینکه با پدر یا برادر هایم تماس بگیرم احمقانه بود. مطمئناً پس از این عمل راننده ی شخصی شان مرا تامقصد ساپورت خواهد کرد. احساس آنها همانند کلید برقی است که برای دیگران روشن و برای من خاموش که هیچ فیوز می پراند. از مادرم هم انتظاری جز قربان صدقه های یهویی و بی مورد که مصنوعی بودنشان شدت تهوع را افزایش می دهد نمی رود.

تنها گزینه ی ممکن پدر بزرگ است اما نمی خواهم او را آگاه سازم. نمی دانم شاید نامش نوعی سوپرایز باشد پس بازهم فکر کردم و ناگه!

با جرقه ای که در مغزم زده شد ناخدا آگاه ذهنم به گذشته های دور رفت

رکسانا:

-ایلدای قول بده تا آخر عمرت منو فراموش نکنی

نگاهی چپکی به او انداختم که با حرص زیادی ادامه داد:

-من می دونم تو ته بی معرفتایی ولی من دلم واست تنگ می شه، قول بده اگه رفتنی شدی هم منو یادت نره.

بیخیال جواب دادن به او که منتظر جواب خیره ام بود پاهایم را دراز کردم و درآغوش سایه ی درخت پشت سرم دراز کشیدم و به این اندیشیدم که واقعا رکسانا دلش رابه چه چیز منه بد عنق و کنس خوش کرده است؟

دوباره صدایش را شنیدم درحالی که از جای برمیخواست با شادی گفت:

-آی آی خانوم سکوت علامت رضایته ها، من که اینطور برداشت کردم.

دیوانه ای زیر لب نثارش کردم و...

با فکر با روزهایی که با رکسانا گذراندم به سمت کیف دستی ام پاتند کردم و گوشی ام را به قصد یافتن شماره ای جست و جو کردم و چشمانم روی نام

«رکسان» توقف کرد. با هزاران تردید شماره ی مربوطه را لمس کردم باید خیلی خوش شانس می بودم که بعد از هشت سال شماره همان شماره باشد و رکسان همان رکسان دوران نوجوانی، بعد از سومین بوق منصرف شدم و به قصد قطع کردن گوشی را پائین آوردم که صدای ظریفی از پشت خط طنین انداز شد:

-بله بفرمائید؟

با شک و تردید دل را به دریا زدم و پرسیدم:

-رکسانا؟

-خودم هستم شما؟

ترسیدم! کم از انسان های اطرافم دورویی و چند رنگی ندیده بودم پس سعی کردم با غرور حرف بزنم که اگر احیانا خود را به حوالی پس کوچه های علی چپ کشاند چیزی از دست ندهم.

-ایلداهستم، ایلدا بختیاری.

و لحظه ای بعد از این سکوت پشت خط بود که آزارم می داد و زمانی که کاملاً از دریافت پاسخ ناامید شدم صدای جیغ کر کننده ای باعث شد به شدت موبایل را از گوشم فاصله دهم صداهمان صدا بود و رکسان همان دوست قدیمی با واژه هاو لحن خاص خودش...

-والله ای ایلی خودتی؟ کجا بودی دیونه؟ باکلاس شدی دیگه رفتی منم یادت رفتا هنوزم مژ زهرماری عشقم؟ پس چه...

اجازه ندادم بیشتر به جیغ و داد هایش ادامه دهد و گفتم:

-رکسان حوصله ندارم، تازه از سفر رسیدم و خسته ام الان کمک بزرگی که می تونی به من بکنی اینه که بگی دقیقا کجا ساکنی؟

مثل اینکه بادش را خالی کرده بودم آن هم بدجور، پس از سکوت چند ثانیه ای گفت:

-خیلی خب گلم می دونم کم حوصله ای من اهواز زندگی می کنم چطور مگه؟

-خب من می خوام فردا پس فردا پیام ایذه اما نمی خوام خانوادم چیزی متوجه بشن متوجه ای که؟

-وا چرا خب؟ گناه دارن لابد کلی چشم انتظارن میدونی چق

رشته ی کلامش را بریدم و گفتم:

-خیلی خب ممنون از کمکت تماس امروزو فراموش کن . خدانگهدار.

باهول و استرس و صدای بلند گفت:

-خیلی خب قطع نکن ایلدا، ساعتی که به اهواز می رسی رو برام اس ام اس کن می ام دنبالت

-ممنون و خدانگهدار

-خداحافظت عزیز دلم

بعداز قطع کردن تلفن به همراه بازدم کلافه ای که کشیدم به سمت لب تاب رفتم و پس از رزرو بلیطی برای فردا ساعت ۹ صبح به آغوش خواب پرواز کردم.

پس از خوردن صبحانه و تسویه با هتل با ماشین دربستی به طرف فرودگاه راه افتادم.

عقربه ی ساعت مچی روی عده هشت خودنمایی می کرد..

هنوز وقت داشتم برای رسیدن به زادگاه مادری یا بهتر بگویم، عذابگاه کودکی...

بعداز رسیدن به فرودگاه متوجه شدم مثل همیشه باعجله عمل کرده ام و هنوز وقت دارم اگر تأخیر نیم ساعته ی هواپیمارا فاکتور نگیرم می توانم خودرا به شیرقهوه ای لذیذ میهمان کنم.

به طرف کافی شاپ فرودگاه رفتم و بعداز پیدا کردن جایی دنج سفارش دادم هنوز چند لحظه از نشستنم نگذشته بود که صدای کودکی از میز کناری توجه ام را به خود جلب کرد.

دختر بچه ای با موهای کوتاه شده سیاه و معصومیتی که خاصه ی تمام کودکان است، دخترک بغض کرده بهانه می گرفت و مادرش سعی داشت با حرف هایش حال کودک را بهتر کند:

-دختر گلم بزار بابایی بیاد باهم دیگه می ریم اون عروسی که دوست داری رو می خریم هوم؟ اره نفسم؟

دخترک با تخیسی و لب های برچیده گفت:

-من الان می خوام، الان.

-عزیزم الان اون مغازه هنوز باز نکرده.

دیگر به صحبت های مادر و دختر توجهی نکردم، ذهن من درگیر فلش بکی بود که به گذشته ی دردناکم خورده بود.

اهورا برادر بزرگ ترم کلاس زبان داشت و قبل از کلاسش احتیاج به لوازمی برای ورود به کلاس داشت آن موقع من دخترکی چهارساله بیش نبودم، اهورا درحال انتخاب دفتر و مداد های رنگارنگ بود اما من...

ناگه چشمم به دستگاه حباب ساز خورده بود و خیره به آن بودم که مادرم صدا زد:

-ایلد!؟ایلد!؟بدو بریم به چی خیره شدی؟

با مظلومیت تمام به دستگاه حباب ساز اشاره کردم، مادرم ابتدا کمی اصرار کرد که دیر است ونمی خواهد اهورایش را دیر به مقصد برساند اما آخر تسلیم خواسته ی من شد و برایم آن حباب ساز محبوب را خرید و من با خوشحالی سوار ماشین شدم، فارغ از غرو لند های زیر لب اهورا و مادر حباب می ساختم و غرق لذت می شدم...

بعداز ایستادن ماشین با کیفی وصف نشدنی به پایین پریدم و دنبال مادر و اهورا به آموزشگاه رفتم و از شانس بد من بودشاید که اهورا به کلاسش دیررسید و همانجابد که مادرم مرا مقصر دانست و با تشر رو به من گفت:

-دختره ی خیره سر شب که پدرت اومد کار زشت امروزت رو بهش می گم تا خودش متوجه بشه چه دختری داره ،خیلی خودسر شدی ایلدا کاش نداشتم دختری مثل تو. ولحظاتی بعد انگشتان مادر بود که صورت ظریف و کوچک کودک چهارساله را باضرب دستش نوازش داد.

و هنوز که هنوز است به این فکرمی کنم که دختر چهارساله زدن نداشت، داشت؟

کمی از شیر قهوه ی از دهن افتاده ام را مزه مزه کردم و با نگاهی به ساعت دریافتم وقت رفتن به سوی سرنوشت جدید است، با احساس سنگینی روی سین ،حاصل از یادآوری گذشته ی تلخم پول میز را حساب کردم و به طرف خروجی به راه افتادم.

پرواز کسل کننده ای بود، حداقل برای منی که حال و حوصله ی هیچ چیز را نداشتم.

از داخل کیف دستی ام تلفن همراهم را بیرون کشیدم و به محض روشن شدن نام رکسان بود که روی صفحه اش روشن و خاموش می شد.

تماس را وصل کردم و در همین حین چمدان نه چندان بزرگم را کشیدم.

رکسان:

-سلام کجایی ایلدا؟من نمی تونم پیام داخل شرمندتم بیا جلو در فرودگاه.

صبر نکردم تا بگوید چرا نمیتواند داخل بیاید راستش مهمم هم نبود

با گفتن :«چند لحظه دیگه میبینمت» به تماس خاتمه دادم.

از فرودگاه اهواز به سختی خود را بیرون کشیدم و ناگزیر نفس عمیقی باچاشنی گرد و غبار به ریه هایم کشیدم.

با صدای بوق ماشینی به طرف راست سر چرخاندم که به جای چهره ی نوجوان رکسان با صورتی جا افتاده و خانمانه تر از دوست قدیمی ام روبه رو شدم..

داخل پژو سفید رنگی جا خوش کرده بود و با شوق لبخند می زد، برایم عجیب بود که چرا رکسانایی که همیشه مثل دیوانه ها از سرو کولم بالا می رفت از جایش تکان نمی خورد اما با تردید به سمت ماشین راه افتادم که شیشه را پایین کشید و گفت:

-به رفیق جانِ جانِ جانان، به شهر محقر خود خوش آمدید بانو

بی حوصله سلامی دادم که به یک باره سوییچ ماشین را به سمت پرتاب کرد و گفت:

-شرمنده ی اخلاق نداشتم خودت چمدونت رو بذار صندوق که عذرموچه دارم.

دیگر باید به سالم بودن او شک می کردم، این همه تحول در ۸ سال واقعا زیاد بود، عاقل نشده است که هیچ مغز فندقی اش هم تبدیل به هیچ شده است.

با گنگی تمام چمدان را داخل صندوق عقب قرار دادم و روی صندلی شاگرد نشستم و آنجا بود که چشمهایم دیگر جایی برای درشت شدن نداشت.

رکسانا با فرزندى درآغوش به من لبخند میزد و کودک با ولع تمام به سینه مادر چنگ زده و از آن می خورد.

به سختی گفتم:

-مادر شدی؟

با شوقی وصف ناپذیر گفت:

-بله اینم دختر خوشکلم تیامسیس.

با خود زمزمه کردم «تیامسی» در زبان بختیاری به معنای چشمهایم برای اوست.

دستی به سر کودک کشیدم که رکسانا ادامه داد::

-من مثل تو بچه درس خون نبودم، سربست سال عاشق شدم ازدواج کردم اینم ثمره ی عشقمون.

با یاد آوری خاطرات مدرسه ناخودآگاه گفتم:

-همون گرافیک رو ادامه دادی؟

-بله اینی که جلوت نشسته یه خانوم گرافیسته.

با لبخند حاصل از وجود موجودی کوچک در آغوش دوستم گفتم:

-زنده باشه و خوشبخت باشی.

تشکری کرد و کودک خواب آلودش را به طور ناگهانی در آغوشم گذاشت.

کودک گنگ به چشمانم نگاه کرد و بعد از دقیقه ای چشمانش را بست لبخندی به غریبی نکردنش زدم که رکسانا پرسید:

-وقتی رسیدیم خونه قبل از اومدن آقامون باید همه چیزو برام تعریف کنی.

سری به نشانهٔ تایید تکان دادم و محو شهر خاطرات زجرآور کودکی شدم.

تغییر زیادی نکرده بود که شگفت زده ام کند و همین آزارم می داد همان شکنجه گاهی بود که بود!

سعی کردم با نگاه کردن به تیامسیس خود را از فکر به گذشته رها کنم که بعد از مدتی ماشین دقیقاً جایی که دو سه کوچه با خانه ی قدیمی مان فاصله داشت ایستاد.

آدرسی از محلی که در آن بودم به یاد نداشتم اما آن چنار ها همان چنار های صف کشیده بودند و مغازه ها هم با اندکی تفاوت در جای قبلی زیر لب زمزمه کردم:

به قتلگاه احساسات خوش آمدی

با راهنمایی رکسان ،همانطور که دخترکش را به آغوش داشتم به داخل خانه رفتیم.

خانه ی زیبا و نقلی بود با دکوراسیون شیری و طلایی بوی خوش جوجه کباب لبخندی به لب هایم آورد هنوز هم عادت های نوجوانی ام رابه خاطر داشت! او در دوستی معرکه بود. رکسان:

به کلبه ی حقیرانه ی منو همسرم خوش اومدی رفیق.

سری تکان دادم و کودک رابه آرامی روی کاناپه خواباندم و کنارش نشستم.

رکسان بعد از دقایقی با چمدانم بازگشت و با گفتن: «می ذارمش داخل اتاق میهمان» به سمت اتاقی با در قهوه ای رنگ رفت.

بعد از دقایقی چند رکسان با بلوز و دامن بلند فیروزه ای رنگ و موهای افشون به رنگ فندقی بیرون آمد و گفت:

—خونه ی خودته عزیزم راحت باش چمدونت تو اتاقه می خوام لباساتو عوض کن رهی حالا نمی اد تا ساعت چهار شرکته، از خودت پذیرایی کن.

تشکری کردم و به سمت اتاق میهمان به راه افتادم، چمدانم را باز کردم و پس از پوشیدن شومیز سرمه ای رنگ و شلواری به همان رنگ، برس را برداشتم و به طرف میز آرایش حرکت کردم، موهای مجعدم را شانه زدم، موهایی مشکی که بلندی آن تا وسط کمرم می رسید.

نگاهی به چهره ام انداختم، همانند اکثر بانوان کشورم رخساری شرقی داشتم چشم هایی کشیده و خمار با مژگان بلند که سایبانی برآسمان شب دوگوی سرد چهره ام بود، گونه هایی برجسته و لب هایی کوچک اما قلوه ای که سرخ بودنش نیاز به هر رژ لبی را برطرف می کرد، بینی که کوچک و کمی گوشتی ولی زیبا بود و پوستی گندمگون که زیبایی ام را کامل کرده بود.

نمی گویم زیبایی ام سحر کننده است اما زشت هم نیستم، شبیه پدرم هستم اما ای کاش نبودم تا با نگاه کردن به آینه درد و غم های گذشته ام هویدا نمی شد.

سعی کردم مثل تمام این هشت سال خود را به بیخیالی بزنم، وسایلم را جمع و جور کرده و پیش رکسان رفتم.

روی کاناپه نشستم که با سینی شربت خاکشیر محبوبم به طرفم آمد، پس از تعارف کردن روبه رویم نشست و مشتاقانه گفت:

-خب تعریف کن، کل این هشت سال تو دیار غربت چیکارا کردی؟

با آرامش جرعه ای از شربت خاکشیر را خوردم و گفتم:

-رفته بودم که درس بخونم، از همون اول هم برای رهایی از فکر و خیال چسبیدم به درس مدتی بعدهم..

پرستاری قبول شدم اونم دانشگاه مک گیل که آرزوی خیلی ها بود از اون موقع درس خوندم تا الان که فوق لیسانس دارم و اگه حس کردم شرایط داخل ایران برام فراهمه بازهم ادامه می دم البته داخل کشور خودم به نظرم بقیه عمرمو باید به مردم خودم خدمت کنم.

-اوه اوه آفرین خواهر گلم، تو این هشت سال عاشق ماشق که نشدی؟

و پشت بند آن چشمکی حواله ام کرد، پوزخندی که تلخی آنرا فقط خودم حس می کردم روی صورتم ظاهر شد و گفتم:

-با نفرتی که من از جنس نر دارم چنین چیزی محال ممکنه.

رکسان که فهمید باز یاد خاطرات تلخ گذشته افتاده ام سعی کرد با شوخی و خنده فکرم رامنحرف کند اما وجود من با تلخی عجین شده است.

بعد از صرف ناهار و خوشمزگی های ذاتی رکسانا و تیامسیس خسته و کوفته روی کاناپه افتاده بودیم و برای خوشحالی تیامسیس به تماشای باب اسفنجی بی مزه می پرداختیم که کلیدی توی قفل در چرخید و قامت آشنای مردی نمایان شد.

از همان دم در شروع کرد به صدا زدن

رهی:

-تیامسیس؟ رکسان؟ کجایید؟ اهل خونه؟

تیامسیس با ذوق خندید و بابا بابا کردنش فضا را پر کرد.

رکسانا از جا بلند شد و به استقبال همسرش رفت، من هم قیام کردم و روسری که روی گردنم افتاده بود را سرو سامان دادم، با آمدن رهی و رکسان سلام دادم که با استقبال گرم رهی مواجه شدم.

کمی که درچهره اش دقت کردم دلیل آشنا بودنش برایم مشخص شد، او همان همبازی بچگی های اهورا بود و این یعنی عمق فاجعه.

رهی با شادی زیاد گفت:

دیروز رکسان زنگ زد و گفت که دوستش می خواد برگرده و افتخار داده بیاد خونه ی ما اسمتون رو که پرسیدم فهمیدم نوه ی میکائیل خان شما یید منم دیدم چه سعادت بزرگ تراز این که قاصد خبر خوش واسه خانواده بختیاری باشم پس زنگ زدم و قبل اومدنم اهورا رو هم خوشحال کردم نمی دونید که از خوشحالی چقدر شکه شده بود.

همین طور درحال حرف زدن بود اما من و رکسانا با بهت به او نگاه می کردیم که با صدای رکسان به معنای واقعی خفه شد!

-گند زدی رهی گند.

نگران به من نگاه کرد که سعی کردم چهره ام را خونسرد نشان دهم و موفق هم بودم اما تشویش درونم را چه می کردم؟

آرام گفتم:

-اشکالی نداره، پیش می اد دیگه به هرحال منم باید یه جوری بهشون خبر می دادم دیگه.

رهی:

-مگه چه اشتباهی صورت گرفته؟ نباید می گفتم؟

که با (نه)ای که تیامسیس گفت هرسه نفر به خنده افتادیم و هیچ کس نفهمید من زمانی که عصبی ام خنده برایم آسان تر است. یک ساعتی با رهی و رکسان درمورد کانادا و شرایط زندگی و... صحبت کردیم که زنگ در به صدا درآمد رکسان با دلهره به من نگاهی انداخت و به طرف آیفون رفت.

و دقایقی بعد اندام تنومندی نمایان شد.

هشت سال زمان مناسبی برای پخته شدن چهره اش بود!

و من بهتر از هرکس می دانم که بدترین ظلم را این فرد در حقم تمام کرد.

با دیدن چهره ام و سردی چشمانم به وضوح جاخوردنش را به تماشا نشستم

اما او خوب بلد بود چگونه گند های زده را ماست مالی کند، به سرعت به طرفم آمد و در آغوشم کشید، موهایم را از روی روسری بوسید و گفت:

-خوش اومدی عزیزم، دلمون برات تنگ شده بود. ایلدا اگه مادر و پدر بفهمن از خوشحالی بال درمی ارن، کی اومدی گلم؟ چه بی خبر؟

با سردی در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-دیروز رسیدم تهران، مرسی بابت خوش آمد گویی و اینکه ترجیح دادم اول پیام خونه ی رکسان از لحن سردم دریافت که هنوز خاطرات گذشته را بریاد دارم اما سعی کرد لبخند بزند، او در حفظ ظاهر چیره دست بود.

به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را با مانتو مشکی بلند تا مچ پا عوض کردم و شال مشکی حریر را روی سرم مدل دادم و کیف دستی وچمدان را برداشته و پس از نگاهی اجمالی به چهره ام بیرون رفتم، اهورا با دیدن من از جایش برخاست، بعد از تشکر از رکسانا و رهی بیرون رفتیم و با صدای اهورا که می گفت:

-از این طرف، ماشین کوچه پشتی پارک شده

پشت سرش راه افتادم و سوار زانتیای مشکی رنگش شدم و به محض سوار شدن هذفری را داخل گوشم چپاندم تا صدای اهورا روی مغزم رژه نرود خودش هم انگار فهمید که باید خفه شود.

و من سرم را به شیشه چسباندم و به آینده نامعلومم نگریستم.

با احساس ایستادن ماشین چشم های بسته ام را گشودم، کوچه همان کوچه بود اما خانه ها نه از ماشین پیاده شدم و به اطراف چشم دوختم تا خوب بیاد بیاورم کوچه پس کوچه های عذاب آور نوجوانی را، اما هرچه سعی می کنم خاطرات خوب هم چاشنی این تلخی ها می شود! خودش را می چپاند بین بد و بدترین های زندگی من و اجازه نمی دهد به خوبی انسان های اطرافم را درک کنم، راستش خاطرات خوب بعضی شان خاطرات بد را خط خطی می کند و این برای من هولناک است.

به طرف درب بزرگ قهوه ای رنگ حرکت کردم، اهورا هم با چمدان به دنبالم آمد و زنگ رافشرد و به سرعت در بدون هیچ پرسشی باز شد و من متوجه آیفون تصویری شدم.

اهورا در را باز کرد و با اشاره ی دست گفت:

-به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم.

هنوز خیره به اهورا بودم که با جیغ بلند زنی به آن سمت نگاه کردم، صورت مادرم از عکس هایش جا افتاده تر بود، با سرعت تمام به سمتم می آمد و با صدای بلند قربان صدقه ام می رفت! هنوز هم دوستش دارم شاید بیشتر از قبل اما کمتر؟ هرگز...

چند ثانیه بعد خود را در آغوش مادرم یافتم و با تمام وجود بویش را به شامه ام کشیدم همان عطر استثنایی که مختص مادران است هنوز در حال قربان صدقه رفتن بود و من چقدر دلم برای این طنین دل انگیز صدایش پر می کشید.

از آغوش مادر به یکباره بیرون کشیده شدم و در آغوش پراز غربت پدرم فرو رفتم، بوی همان عطر قدیمی و همیشگی رامی داد و این چقدر برای من مهلک بود.

پدر:

خوش اومدی ایلدا، نمی دونی چقدر خونه وجود تو کم داشتم.

و من با خود پنداشتم چگونه وجودم را کم داشت؟ زمانی که خود از خانه طردم کردند! خود رهایم کردند و حال این حرف ها در باورم نمی گنجد، حق دارم باور نکنم محبت های از سر تشویش روزگار را! ندارم؟

و من با چشم هایی کنجکاو به دنبال برادر کوچک ۱۰ ساله ام می گشتم که الان باید ۱۸ سال داشته باشد، اوستا، پسر ته تغاری خانواده ی بختیاری که در آن زمان هیچ نقشی در بد بخت کردن خواهری بیچاره اش نداشت.

به سختی لب گشودم و پرسیدم:

-پس اوستا کجاست؟

راستش ترسیدم، این خانواده زورشان به مظلوم زیاد می رسد! ترسیدم او را نیز بدبخت کرده باشند.

مادر:

-بعد از اینکه شنید تو قراره بیای بچم خوشحال شد و رفت بیرون که هم آرایشگاه بره هم برای تو کادو بخره.

مادر پس از این حرفش باذوق قربان صدقه ی اوستا رفت که خیالم راحت شد که حداقل او عزیزگران این خانواده است.

با خوش و بش های پدر و مادر واهورا که گاهی مهلت جواب دادن به من نمی دادند از حیاط صد متری خانه عبور کردیم و داخل شدیم.

خانه همان خانه بود، خانه ای سیصد متری با دویست مترزیر بنا اما همانطور که فکر می کردم وسایل خانه تعویض شده بود از دست وسواس های مادر در امان نمانده بود.

خانه دو طبقه بود و یادم می آید که قرار گذاشتند که اهورا بعد از ازدواج به همین خانه بیاید چرا که مادر تاب ندیدن پسر ارشد خانواده را ندارد.

و این بها دادن های الکی مادر به اهورا چه ها که بر سر مننه بی نوا و آینده ام نیاورده است.

با پوزخندی حاصل از خاطرات گذشته و اجازه ای صرفا برای احترام، جمع را ترک کردم و به اتاقی که می دانستم برای من است شتافتم.

و ای کاش میدانستم چه درانتظارم است.

داخل اتاقی شدم که از کودکی تا ۱۶ سالگی ام را در آن گذراندم، اتاقی که مرهم گریه های کودکانه ی از سر غم و گاه از سرِ دردم بود! بی توجه به اتاقی که هیچ تغییری نکرده بود و حتی زحمت آب دادن به گلدان کنار پنجره اش را به خود نداده بودند روی تخت دراز کشیدم و به این اندیشیدم که شب باید چگونه با لشکری از فامیل های دعوتی مادر و پدر روبه رو شوم و آن زمان که در حال چینش فامیل و طایفه کنار هم بودم ناگه نام تاراز در نظرم درخشید.

تاراز پسرارشد خان، باعث و بانی تمام آوارگی های من.

اومنفور ترین شخص زندگی من است، محبوب ترین دوست دوران جوانی و کنونی اهورا که ای کاش این دوستی هیچگاه شکل نمی گرفت.

با فکر اینکه تاراز شب را در میان میهمان ها سپری کند از جا برخاستم، هنوز که هنوز است با نامش دلم میلرزده، نه از عشق بلکه از نفرت و شاید کمی ترس...

مسلماً نمیتوانستم از کسی سوالی بپرسم چراکه با پیشینه ی من بلافاصله نگاه های آنان تغییر خواهد کرد و این چیزی نیست که باب میل من باشد.

روسی را از سرم آزاد کردم و به همراه مانتو روی دراور پرت کردم و سعی کردم به آشوب دلم توجه نکنم، پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم به توصیه های روانپزشکم عمل کنم و طولی نکشید که به خوابی عمیق فرو رفتم.

با احساس پوچی از خواب برخاستم، ساعت خوابم هنوز با ایران تنظیم نشده است و این آزارم خواهد داد، مخصوصاً من که روی خواب خیلی حساسم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، عقربه ی ساعت روی عدد سه خود نمایی می کرد، پس چیز زیادی تا اتمام ساعات نه چندان خوشم نمانده است، قدی کشیدم تا آرامش را میهمان تن خسته ام کنم.

مسلماً چیزی که امشب بانی تحمل طایفه ی تاراز خدادادی می شود وجود میکائیل خان است. پدر بزرگ محبوب من.

میکائیل خان و دا پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری من و خان روستای اجدادی من هستند از همان خان و خانم های دوست داشتنی اما...

نقطه مقابل آنها طایفه خدادادی ها هستند، طایفه ای سرکش و پر ادعا با پسرانی که با قلدری باعث به خون بس رفتن دخترانشان می شوند و من چقدر از این طایفه نفرت دارم.

در همین فکرها بودم که کسی بدون درزدن وارد شد، مادر بود و همان عادت همیشگی و مچ گیرانه اش، اصلاً مگر دختر بیست و چهار ساله ای که نام نامزد روی شانه هایش سنگینی می کند مچ گرفتن دارد؟

بله من نامزد تاراز خدادادی پسر ارشد الیاس خان خدادادیم.

نامزدی اجباری، به خاطر عشق برادرم و اجبار و اجبار...

مادر با ذوق گفت:

-بیدار شدی قربونت برم؟

اومدم سر زدم یکی دوبار اما خواب بودی، پاشو عزیزم پاشو باید حمام کنی و لباس عوض کنی که شب خانواده ی نامزدت میان برای دیدن عروشهون، کلی آدم هم از فامیل هستن، راستی انگشتر نشونت کو؟

بی حوصله گفتم:

-باشه مادر نیم ساعت دیگه آماده می شم انگشتر هم دست می کنم فقط لباس مناسب امشب رو برام آماده کن.

و پشت بند حرفم حوله را از سر چمدان بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

درب حمام را گشودم و تن خسته ام را میهمان گرمای آب کردم.

بعد از یک ربعی که سرحال تر شدم حوله را تن زدم و داخل اتاق شدم که بالباسی محلی مواجه شدم.

پوزخندی روی لب آوردم، از شمایل لباس و کادو پیچ شدنش پیدا بود که باز هدیه ای از خانواده ی خدادادی پیشکش به عروس دلبندها است.

از داخل کیف دستی ام حلقه ی نشانم را به انگشت کردم، حلقه ای از جنس طلا سفید با نگینی عقیق به رنگ سرخ....

تنم را خشک کردم و لباس محلی را تن زدم، در آن لباس زیبا شده بودم، مخصوصا موهایی که فرق وسط از سربند سفیدم بیرون بود.

ادکلنم را روی مچ دست و گردنم زدم که در باز شد و مادرم وارد شد.

با دیدنم چشمانش به وضوح برق زد، خیال می کرد من رام شده ام اما دریغ که خیالی خام بیش نیست.

مادر:

-الهی قربونت برم دخترم که مثل قرص ماه می مونی، کفش هم ست لباست خریدم بپوش عزیزم، نیم ساعت دیگه تاراز خان و خانواده اش می رسند.

آماده باش عزیزم یه ذره هم لبخند بزن مادر چرا تو با لبخند غریبه ای؟

تاراز خان حتما دلش برات یه ذره شده من برم که کارام مونده الهی فدای شکل ماهت بشم.

و بوسه ای روی پیشانی ام زدو به سرعت خارج شد از حرف های مادر نزدیک بود اوقم بگیرد، هه تاراز خان دلش برایم تنگ شده است! چگونه دوستم دارد که راضی به حال اسفناکم می شود؟ من ازاین مرد بیزارم مردی که بهای خوشبختی خودش و خواهرش را با تباهی زندگی من داد..

و من کسی که قربانی چشم های جادویی تیاناز شدم.

تیانازی که اهورا را جادو کرد آنچنان که خواهرش را قربانی کند، خواهری که تا قبل از آن کمتر از گل به او نگفته بودرا زیر کتک بگیرد.

و من آمده ام تا از تک تک این آدم های به ظاهر انسان تقاص پس بگیرم، اولین آنها تاراز کسی که مرا شرط ازدواج اهورا و تیاناز قرار داد.

به سمت جاکفشی کنار اتاق رفتم و کفش های قرمز را پا زدم و منتظر آینده ای مبهم شدم.

به محض اینکه پایم را از اتاق بیرون گذاشتم با چهره ی تیاناز روبه رو شدم.

کسی که اجازه ی ازدواجش به دستان من است و هنوز بعد از هشت سال به یک صیغه ی عقد بسنده کرده است.

با لبخند به سمتم آمد و گفت:

-وای ایلدا خوش اومدی عزیزم، نمیدونی چقدر دلم تنگ شده واست خواهر کوچولو.

و خود را بدون دعوت درآغوشم پرتاب کرد، به سختی از خود جدایش کردم و گفتم:

-خیلی ممنون، خواهر کوچولو کیه؟

با لبخندی اغواگرانه گفت:

-من وتو مثل خواهریم عزیزم، تو زن داداش من و من زن داداش تو مگه نه؟

و چشمکی نثار چهره ی بیخیالم کرد، دلم نیامد از زهر کلامم بی نصیبش بگذارم پس گفتم:

-منتها بااین تفاوت که شما وقتی چشمتون به اهورا افتاد نتونستید جواب رد بدید و دلتون نی اومد از این لقمه ی چرب و نرم استفاده نکنید، پس جنس بنجلتون روهم به من انداختید هم به برادر بی نوای من که معلوم نشد چطور تو دوبار دیدن عاشق شد....واقعا که احتیاج به تمجید دارید تو غالب کردن اجناس غیرمرغوب به بقیه....

و به صورت نمایشی دست زدم و به چهره ی سرخ شده از حرص و اشکی که تو چشمش بود هیچ توجهی نکردم، چراکه هیچکس به حرص و اشک من در این هشت سال ذره ای فکر نکرد.

از دوپله ی منتهی به پذیرایی گذر کردم و با خانواده ی خدادادی مواجه شدم که روی مبل های استیل جا خوش کرده و مشغول خوش و بش بودند، اولین کسی که مرا دید مادرش بود.

سلاله خانم کسی که نمی توانستم باور کنم چنین پسری در دامن این مادر بزرگ شده است، مهربانی با وجود این زن عجین شده است، مهر را می توان ازنی نی چشمانش درک کرد.

سلاله خانم:

-سلام عروس گلم، خوش اومدی، مشتاق دیدار روی ماهت خوشکل خانم.

با لبخند به طرفش رفتم و در آغوشش گرفتم:

نفس عمیقی کشیدم که بوی تمیزی لباسهایش لبخندی بر لبانم آورد.

از او جدا شدم و سلامی به همه کردم، مثل همیشه همه بودند به جز تیام

خانواده ی خدادادی تشکیل می شد از تاراز، تیام و تیاناز و تیام هیچگاه سعادت دیدنش را به من نداد، البته دورادور در مورد مشکل ژنتیکی که داشت چیز هایی می دانستم، و اینکه او مهندس است و در یکی از شرکت های اهواز مشغول است و همیشه از جمع فاصله می گیرد.

با همه احوال پرس و پرس کردم و به چشمان مشتاق تاراز که رسیدم به سردی رو گرفتم که مرا با حرفی که زد تا انتهای اغما برد و برگرداند.

تاراز:

-دیشب که باهم حرف میزدیم نگفتی که امشب مهمونیه خانومم؟

و من سعی کردم از گشاد شدن بیش از اندازه ی چشمانم جلوگیری کنم و با لکنت گفتم::

-شا..ید..ف..فرامو..شم..ش..شده

و بد تراز همه نیشخندی بود که بر لبانش خودنمایی می کرد و خنده ی مستانه ی بزرگ ترهای جمع که تا عمق جانم را به آتش کشید و من همانجا قول دادم که تا پایان امشب کارش را تلافی کنم...

کمی که درمیان جمع خانواده ی خدادادی نشستم کم کم میهمان های دیگر رسیدند و این باعث تنگی نفس من می شد.

هنوز چنددقیقه نگذشته بود که پدر بزرگ عصا زنان وارد شد، با لبخندی که روی لبانم جا خوش کرده و مهری که از چشمانم سرازیر بود به استقبالش رفتم، بی مقدمه درآغوشش رفتم و سلام کردم، نفسی از عمق جان مکمل گرمای وجودش کردم، آغوش پدرم همیشه بامن غریبه بود اما این مرد عجیب بوی پدر بودن می داد.

دستانش را بالا آورد و درآغوشم گرفت و با آن صدای آرامبخش زمزمه کرد:

-کجا بودی عزیز دل بابا؟ نبودنت بابا رو شکست.

و من بی صبرانه لب باز کردم تا بگویم، خودت رهایم کردی اما افسوس که دست اوهم نبود، اوهم چون من رقاوه ای بود بر صحنه ی روزگار.

ازآغوشش به سختی دل کندم و دا را درمیان حصار بازوانم تنگ زندانی کردم، آن اندام نحیفش در دلم سودایی به پا کرد که نگو و نپرس.

مادر بزرگم از همان مادر بزرگ های دوست داشتنی کتاب قصه هاست، همان هایی که فرق وسط موهای عنابی شان بی شباهت به غروب خورشید نیست. همان مادر بزرگ های ریز جثه و لاغر که مرحم در دند و همه چیز دان، از آن مادر بزرگ هایی که سواد ندارد اما علم، فراوان!

دا، دلم خیلی تنگت بود، مردم و زنده شدم تا تحمل کردم نبودنتونودستان چروکیده اش را قاب صورتم کرد و جای جای صورتم را از بوسه های دوست داشتنی اش دریغ نکرد. در آغوشم می کشید و می بویید و می بوسید و چه کس حال مارا می فهمد؟ مثل دوتشنه ای که به آب رسیده اند.

با آن صدای لرزان از بغض و ظریفش گفت:

دا به فدای تو عزیزم، کجا بودی مادر؟ چرا رفتی توشهر غربت؟ خدا باعث و بانی شو لعنت کنه.

و من به این اندیشیدم که باعث و بانی بدبختی من که بود؟ اهورا؟ تیاناز؟ و یا شاید تاراز یاوازته دل روزی را آرزو کردم که همه متوجه شوند چه ظلمی در حق من شده است.

دست دا و پدر بزرگ را محکم فشردم و سعی کردم خوشحالی ام را با نم داخل چشمانم نشان دهم، این دوگوی سرد مشکی مدت زیادی با اشک غریبه بوده.

به همراه دا (مادر بزرگ) و بو (پدر بزرگ) به سالن پذیرایی رفتم، همه به احترام خان قیام کرده بودند و من این برتری پدر بزرگ به خانواده ی خدادادی ها را از عمق جان دوست داشتم.

و ناگه فکر خبیثی به ذهنم خطور کرد. با لبخندی مصنوعی گفتم:

-تاراز جان یادمه دیشب میگفتی آرزو داری دست پدر بزرگمو ببوسی اما روی این کارو نداری، الان من کارو راحت کردم تا به آرزوت برسی عزیزم..

و این برای تاراز خان بختیاری یعنی مرگ، خانواده اش با بهت به پسر مغرورشان می نگرستند، خود من هم از حرف نابِه هنگامم بهت زده شدم، اما تاراز نمی توانست پس بکشد، نمی توانست حرفش را دوتا کند چراکه اون خان آینده است، با تعلل و گام هایی کوچک جلو آمد و درچشانم دنبال ذره ای تردیدگشت و نیافت و درمقابل چشمان بهت زده ی خانواده اش قامت خم کرد و دست پدربزرگ را بوسید و من زمزمه ی آرام پدربزرگ را شنیدم:

-ایلداباغرور خان زاده ها بازی نکن.

اما من آن زمان فقط فکر عذاب دادن شکنجه گرم بودم.

چندثانیه طول کشید تا همه از بهت کار تاراز بیرون بیایند اما خود تاراز و چهره ی مصممش اجازه ی تردید به کسی نمی داد، تنهاکسی که دراین جمع متوجه مصنوعی بودن کار تاراز شدند اهورا و «بو» بودند...

درآن لحظه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، به جز دست های مشت شده ی اهورا و تاراز، پس از اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ جمع را به دست گرفتند و از مشکلات روستاها صحبت کردند، باحرفی که سلاله خانم زد خون در رگانم یخ بست؛

سلاله خانم:

-خب دیگه کم کم وقتش شده که ایلداجان اجازه بدن تا ما دست اهوراخان و تیانازرو تو دست هم بگذاریم که ان شاءالله بعداز اون هم نوبت خودش و تارازخان هست.

اخم هایم به سرعت یکدیگر را درآغوش گرفتند،همه به من چشم دوخته بودند و من، باحالتی تدافعی ولی آرام پا روی پا انداختم و به جمع نگریستم که مادر سکوت را شکست:

-دخترم نظرت چیه؟

با اخمی به غلظت میزان خشمم از این خانواده با پوزخندرو به مادر و سلاله خانم گفتم:

-نظر من مهمه؟ شما که خودتون بریدید و دوختید،هرطور خودتون صلاح می دونید.

سلاله خانم و مادر و البته تیاناز به هراس افتادند اما بدتر از همه تاراز بود که با آرامش مرا زیر فشار نگاه های نفرت انگیزش قرار می داد،سلاله خانم با لحن دلجویانه گفت:

-عزیزم ما فقط خواستیم از تو کسب اجازه کنیم و نه کار دیگه،حتما نظر تو شرط برای این ازدواجه

با تمنینه گفتم:

-وقتی شما دربرابر اجازه ی نامزدی اهورا و تیاناز نامزدی من برای پسر ارشدتون خواستید بنا برچه چیزی شد؟

مادر می خواست چیزی بگوید اما انگار دودل بود،لبانش را تکان می داد اما صدایی از او در نمی آمد گویی همه درشک این رفتار من بودند؛

سلاله خانم:

-عزیز دلم شرط گذاشتی که تا وقتی که اجازه ندادی اهورا و تیاناز عروسی نکنند و عقد باشند اما عزیزم این دونفر بچه های خان هستند شما احتیاج به وارث دارید همچنین ما،فرزند تو و تاراز باید هرچه زودتر پا به دنیا بگذاره،شما ه...

اجازه ی ادامه ی بیشتر حرف های صدمن یک غازش را ندادم و با بی ادبی تمام میان حرفش جست زدم و گفتم:

-اجازه ی ازدواج اهورا و تیاناز دست من هست،چون بچه ی این دونفر وارث خانواده ی ماست من نظرم اینه که تا دوماه دیگه ازدواج کرده باشند/

و همان لحظه خوشحالی تیاناز و برق چشمان اهورا وبقیه از حرفی که زدم پشیمانم کرد اما ادامه دادم:

-و اما من و پسر شما،من آمادگی ازدواج رو ندارم حداقل الآن پس لطفا حرفی راجع بهش فعلا زده نشه و ازدواج تیاناز واهورا هیچ ربطی به ازدواج من نخواهد داشت مطمئنا منی که از نوجوانی کانادا زندگی کردم شرایط ازدواج یهویی و اجباری رو نخواهم داشت.

و سپس جمع را ترک کردم تا به جوانانی که درکنار مجلس گرم صحبت بودند پیوندم،به حرف هایم که فکر می کنم تا حدودی راضی هستم پس بافکراینکه نقشه ام با روال خوبی درحال اجراست لبخندی هرچند سطحی روی لب هایم نشست.

پس از گپی طولانی و خسته کننده با جوانترهای فامیل که خلاصه ی صحبت هایشان جمع می شد در چگونگی شرایط زندگی و اقامت،جوانانی شیفته ی غربت و خوش گذرانی.

که خیلی هایشان سطح اطلاعاتی بسیار محدود دارند و راه دور و نزدیکشان ترکیه و امثال آن است به طرف میز کنار سالن رفتم تا گلویم را با شربتی خنک جلا دهم، چشمانم به سمت کاناپه ی گوشه ی پذیرایی افتاد، تیاناز درآغوش اهورا جای گرفته بود

و از حرکات لبش می شد فهمید در حال حرف زدن است، با بیخیالی شربت آلبالوی خنک را به لبانم نزدیک کردم و از شیرینیه بی اندازه اش دلم به پیچ افتاد!

صورتهم را جمع کردم و شربت گلاب و زعفران را انتخاب کردم هنوز به لبانم نزدیک نکرده بودم که صدایی دستانم را از حرکت باز نگه داشت.

-این شربت حتی از اون یکی هم شیرین تره بانو.

با آرامشی به سمت صداچرخیدم که با مردی حدوداً سی و پنج ساله روبه رو شدم، لیوان شربت را روی میز قرار دادم و گفتم:

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

با لبخندی که باعث شد گوشه ی چشمان خمار مشکی اش چین بخورد گفت:

-منجری هستم، زونیام منجری پسرعمه ی همسرتون.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید، پس زونیام از ایل و طایفه ی آنها بود با لبخندی که نشان از دوستی نه، نشان از قدرت بود گفتم:

-خوشبختم جناب منجری، بنده همسری ندارم اگر منظورتون جناب خدادادی هست باید بگم که ایشون در حد یه نامزد اجباری هستن نه کمتر و نه بیشتر.

هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که با صدایی وجودم یخ بست و ناگاه پراز نفرت شد

-اجباری و غیراجباری رو نمیدونم ولی اینو میدونم که طبق رسم خاندان ما تو زن من محسوب می شی عزیزم.

با نفرت به سمت تاراز برگشتم که به طرفم آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت و روبه زونیامی که با لبخند نظاره گر مابود گفت:

-می بینی! این همون دختریه که دل منو برده تعریفشو که شنیدی.

زونیام با قهقهه ای کوتاه گفت:

-البته، اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟

با بی حوصلگی با اجازه ای گفتم تا از بحث مسخره شان کنار بکشم که با حرفی که زونیام زد متوقف شدم.

زونیام:

-ایلدانم من رو تاراز جان دعوت کردن تا به عنوان هدیه یک پیشنهاد کاری به شما بدم! البته هدیه از طرف تاراز جان.

با تعجب گفتم:

-ببخشید چه کاری؟

با لبخند گفت:

-تاراز جان گفتن شما در زمینه ی پرستاری تحصیل کردید و من هم رئیس بیمارستانهستم و نیاز به یک سرپرستار مجرب دارم.

با لبخندی حاکی از خوشحالی گفتم:

-با کمال میل این هدیه رو میپذیرم، کی می تونم برای بازدید از محیط و عقد قرار داد پیام؟

زونیام:

-معادل سازی مدارکتون انجام شده؟

-بله قبل از اومدن به ایران مدارک رو برای معادل سازی فرستادم.

-خب پس فردا به همراه تاراز جان بیمارستان تشریف داشته باشید تا به خدمت برسم.

تمام خوشی ام با فکر تحمل تاراز زایل شد اما نگذاشتم نقشه ام خراب شود، در نقش همیشگی ام فرو رفتم و با اظهار خوشحالی که مصنوعی بودنش فریادمی زد تشکر کردم و از آن جمع دور شدم تا سامانی به ذهن آشفته ام دهم.

دا را گوشه ای از مجلس یافتم که با مادر حرف می زد، از جذبه ی دا احساس خوشحالی می کنم چراکه تنها کسی است که حتی شرور ترین افراد درمقابل ابهتش کم می آورند.

حتی مادر هم درست زمانی که برای خود برو و بیایی داشت جلوی دا سکوت می کرد و من چقدر این زن و زنانگی هایش را می پرستم.

درحال نزدیک شدن به دا بودم که با حرف مادر وجودم یخ بست.

مادر:

-اما دا اگه این موضوع روشن بشه ازدواج اهورا بهم می خوره، ایلدا میتونه با تاراز کنار بیاد
اما پسر و عشقش چی؟ اون می تونه دیگه ادامه ی حرف هایش را نشنیدم و مرغ خیالم
برشاخه های خاطرات هشت سال پیش نشست....

درست زمانی که زمزمه ی عاشق شدن اهورا همه جا را پر کرد، اهورایی که همه چشم
انتظار دیدن نامزد رویایی اش بودند، تیاناز دختر خان خدادادی ها!

از خدایشان هم بود که پسر همانند اهورا دامادشان شود، چه کسی بهتر از اهورا؟

نوه ی خان و وارث تمام ثروت روستای پایین، اما فاجعه از آنجا آغاز شد که برای
خواستگاری راه خانه ی آنها را پیش گرفتیم.

آن زمان من تنها شانزده سال داشتم، شانزده سال ناقابل و شاید پر درد.

در منزل خدادادی ها همه چیز خوب پیش می رفت که پسر بزرگشان تاراز از دانشگاه
رسید و چشمش به دختر شانزده ساله ای افتاد که غم نگاهش معصومیت چشمان خمار
مشکی اش را دو چندان می کرد، دختری با تمام دخترانه های لطیف نوجوانی، هر چند ترک
خورده و به تاراج رفته و وقتی که تاراز خان درگوش مادرش زمزمه ی قتل مرا طنین
انداخت شرط ازدواج آنها جاری شد و هنوز بعد از هشت سال جمله ی خان درگوشم ناقوس
وارشهادت مرگ می دهد. «تیاناز و من نسبت به اهورا خان نظر مثبت داریم اما برادر بزرگ
تیاناز، شرط ازدواج اهورا و تیاناز رو بنا بر ازدواج خودش با ایلدا جان گذاشتند، حتما اهورا
و تاراز داماد های خوبی برای هردو خانواده خواهند شد.»

و پدر، پدری که بی رحمانه تازاند، مرگ بریدن نفس و جدا شدن روح از کالبد نیست، مرگ ایستادن ضربان قلب نیست، مرگ درست همین لحظه است، لحظه ای که احساس ترک خورده ات به گونه ای نابه هنگام لگد کوب می شود و تو...

از ترس توییخ حتی حق اعتراض نداری و همه ی اینها درمقابل چشمان پر آب تو و نگاه پیروز مندانه ی پسرک روبه رویی درد ندارد..

پدر:

چه کسی بهتر از شما جناب خدادادی؟ خان زاده لیاقت خان زاده رو داره، انشاءالله که خیره.

و کلی که مادر و سلاله خانم کشیدند از لحظه ی جان دادن عزیزى درمقابل چشمت غیرقابل هضم تر بود.

عزیز من درست همان احساس و غرور نابود شده ام بود.

و به خاطر می آورم وقتی را که مخالفت خود را برای امتحان شانس نداشته ام اعلام کردم و با سماجت من بود که کمر بند پدر بی رحمانه کشیده شد برتن نحیف و بی جانم.

و تن رنجورو بی جانم روانه ی اتاقی تاریک شد.

درست فردای آن روز بود که تنها شماره ای که از تیاناز داشتم را به چنگ گرفتم و برایش از عشقی گفتم که نیست، از آرزو هایی که با این ازدواج نابود خواهد شد و او قول داد تلاشش را بکند که ای کاش نمی کرد.

تیانازی که به خیال خودش با خبر دادن به اهورا و تاراز به من لطف خواهد کرد اما باعث شد مشیت و لگد های اهورا شام آن شبم شود.

و...

با فکر به این موضوعات و ظلمی که دوباره قرار است در حقم شود جلوتر رفتم و گفتم:

-تاراز چه مشکلی داره که من نباید بدونم؟

توجه مادر و دا به من جلب شد، نگاه ملامت گر مادر به دا برایم سندی بر رخداد واقعه بود.

مادر با لکنت زیاد و همان لحن چندش آوری که یک هو مهربان می شود گفت:

-تاراز خان؟ چه مشکلی؟ تاراز خان هیچ مشکلی نداره ما درمورد چیز دیگه ای صحبت می کردیم مگه نه دا؟

باشک به چشمان مهربان دا نگاه کردم، کسی که هیچگاه در دسیسه ی این اهرمن صفتان شرکت نکرد، کسی که دروغ در دایره واژگانش جایی ندارد.

با عطف خاصی نگاهش را به چشمان منتظر دخت و گفت:

-تاراز خان مشکل بزرگی نداره اما..

مادر میان حرفش پرید که با تشر رو به او گفتم:

-وسط حرف دا نپر مادر.

و زمانی که به دا چشم دوختم با نگاهی آشفته گفت:

-اما تاراز از یه زن صیغه ای بچه داره و مجبوره اون زنو عقد دائم کنه تا بچه اشو بزرگ کنه، اولویت با اون زنه چون اون محرمشه و تو نیستی.

یک آن خشکم زد، شک بزرگی بود خیلی بزرگ، تمام حس های خوب و شاید عجیب دنیا به دلم سرازیر شد...

نفرت از مادرم...

خوشحالی از آزادی ام...

پیروزی در مقابل تاراز...

ترس از آینده...

و خیلی از حس هایی که در این لحظه از نامیدن آن قاصرم.

مادر و دا با نگرانی تکانم می دادند و سعی در بیرون آوردنم از آن رویای شیرین داشتند، بله شیرین، کابووس هشت ساله روبه اتمام است.

اما آنها فکر می کردند من از دست دادن تاراز را به سوگ نشسته ام غافل از اینکه این دانه های مرواریدی روان بر گونه هایم از شوق فراوان است.

اما در نقشم فرو رفتم، در نقشی که سناریو آن را هشت سال است مرور می کنم، پس به حالت گریه خود را از قفس بازوان دا و مادر رها کردم و با چشم به دنبال تاراز گشتم و در نهایت کنار پدر و مادرش یافتمش.

هرسه هراسان به من نگاه می کردند، یک آن خشم سراسر وجودم را گرفت و مثل ماری زخم خورده به طرف قاتل آرزوهایم شتاب گرفتم.

وزمانی که به او رسیدم دستم را جلوی مادرش که سعی در ماست مالی کردن فاجعه ی نابخشودنی پسرش داشت گرفتم تا ساکت شود، وساکت شد، چراکه چاره ای جز این نداشت...

انگشتر نشانم را از دستانم خارج کردم و جلوی پایش انداختم با تفی که توی صورتش انداختم داد زد:

-بی لیاقتِ پستِ فطرت.

و از صحنه ی نمایش زندگی ام دورشدم تا رهاشدم را پایکوبی کنم.

راه اتاق را پیش گرفتم چراکه اگر بیشتر از این در آن محیط می ماندم قطعا از خوشحالی غیر قابل کنترلم کار دستم میداد.

به صدا زدن های تیاناز و سلاله خانم اهمیتی ندادم، سکوتی که حکم فرما بود برایم بی اهمیت بود، مگر آبرویی هم مانده است؟

گاهی نباید برایت هیچ چیز مهم باشد، این مردم برایم هیچ اهمیتی ندارند بهتر بگویم به غیر از چند نفر انگشت شمار برایم وجود خارجی ندارند.

یک عمر برای مردم و به خواست مردم زندگی ام لگدمال شده است، طبیعی است که اکنون در این لحظه پشیمانی یا ترس جایی میان احساساتم نداشته باشد.

به اتاقم رسیدم وارد شدم و سپس در را محکم به هم کوبیدم، خود درآغوش تخت پرتاب کردم وبا شوقی وصف نا پذیر به آینده ام اندیشیدم،آینده ای که شیرینی آن دلم را از شوق به پیچ و تاب می اندازد،حلاوتی زودتر از موعد مقرر!!

دستم را به طرف گوشی ام کشاندم و درمخاطبین نام رکسان را لمس کردم و با نوشتن «بالاخره رها شدم»گوشی را روی عسلی قرار دادم.

بافکر اینکه ممکن است برای سفید کردن گند زده شده توسط ماست دنبالم بیایند از جا برخاستم.

دستمال مرطوبی زیرچشمانم کشیدم تا قرمز شود،و خب شاید پوستی که به دستمال مرطوب حساسیت دارد اینجا به کارم آمد!

موهایم را از حالت منظم خارج کردم و کمی آشفتگی را میهمان سیاهی شب گیسوانم نمودم.

همانطور که حدس میزدم در اتاق به صدا در آمد و پشت بند آن صدای داد و هوار اهورا و تاراز و پدر!

سلاله خانم و مادری که التماس گونه خواهش می کردند تا در را باز کنم،دراین میان گریه های تیاناز اعصابم را ناآرام می کرد،با عجله هرچیز شکستی دراتاق بود را میهمان در و دیوار کردم وصداهایی مهیب که بلندی اش گوش های نازنینم را به زحمت می انداخت.

شروع کردم و برای اجرائی شدن هرچه صحیح تر نقشه ام جیغ هایی کشیدم که صدایشان رنگ های گرم مداد رنگی را خجالت زده می کرد.

بعد از دقایقی هنر نمایی با چهره ای به ظاهر ناراحت و نالان گوشه ی اتاق نشستم تا بدن ناآرامم سامان گیرد.

زمانی که دیدند التماس هایشان جواب نمی دهد دست به کار شدند این را از محکم کوبیده شدن تنه ی شخصی به در اتاق متوجه شدم و پس از زمانی نه چندان طولانی در شکسته شد. با ناراحتی ظاهری اما تمام به افرادی که داخل شده بودند نگاه کردم، خبری از میهمان ها نبود فقط خانواده ی خدادادی و بختیاری حضور داشتند و تارازی که با دهانی پر از خون و لباس هایی پاره شده خیره نگاهم میکرد، نگاه خون خواهانه ی اهورا و پدر و از همه زیباتر اوستای جانم! مرا به شوق و می داشت.

ناگهان سلاله خانم به طرفم خیز برداشت و با درآغوش کشیدنم به گریه افتاد...

مادر نیز با ناراحتی نظاره گر صحنه بود اما من خوب میدانم نگران آینده ی اهوراست.

مهرمادری اش خلاصه میشود در پسر ارشد و خان زاده اش!

سلاله خانم با لحن دلجویانه و صدای کیپ شده از گریه اش گفت:

—من دلم راضی نمیشه تو عروس کسی بشی، تو مال خودمی، تو مثل تیانهز می، من با این مصیبت چه کنم؟

و صدای محکم خان که سعی در آرام کردن فضای حاکم داشت همه را به شک انداخت

-تاراز لیاقت همچنین دختری رو نداره اما دل ماهم راضی نمیشه عروس هشت ساله ی خانواده رو به تاراج بگذاریم،خودم خرابش کردم خودم هم درستش میکنم،ایلدادر صورت عروس خدادادی ها میمونه ...

شیرینی خوشحالی در دهانم زهرشد،چرا خداوند اینگونه مجازاتم میکند؟مگر چه گناهی مرتکب شده ام که جزایش این گونه تلخ است؟

و زمانی که خواستند مرا با تنهایی هایم تنها بگذارند تااین درد را درک کنم واقعا تنهایی و غم را باعمق جان چشیدم.

پس از ساعتی که خانه درسکوتی محض قرار گرفته بودتصمیم گرفتم بیخیال شوم چراکه این ذهن آشفته تنها به خودم آسیب خواهد زد،بسته ای از قرص های خوابم را از داخل چمدان برداشتم که چشمم به سوغاتی هایی خورد که از کانادا خریده بودم،با جرقه ای که درذهنم خورد نیمچه لبخندی میهمان لبانم شد!

قرص را کناری گذاشتم و کادو هارا بیرون کشیدم.

البته فقط همانهایی که مربوط به پدر و مادر برادرانم وتیاناز بود.تیاناز به قول خودش مانده بود تا اهورا را آرام کند.

شاید نقشه ام به خوبی می رفت چرا که آنها عذاب وجدان بخت سیاه مرا دارند و حال با وجود این هدایا شرمنده تر می شوند.

با چهره ای ناراحت درحالی که هدایا را به سختی در دست نگه داشته بودم به طرف پذیرایی راه راپیش گرفتم.

همه دور هم نشسته بودند و به فکر فرو رفته بودند.

خبری از ازدهام ساعتی پیش نبود، از صدای پایم حواس ها به سمت من متمرکز شد.

با همان چهره ی غمگین رو مبل نشستم و گفتم:

من برای شما این سوغاتی هارو تدارک دیدم، اگه کمه منو ببخشید چون فرصتی نداشتم، ناقابل.

و سپس دو کادوی مشابه را به سمت اهورا و اوستا گرفتم، پیراهن هایی مارک و ادکلن هایی که همیشه عاشقش بودند، غم نگاه اوستا و شرمندگی اهورا برایم مطلوب بود!

پک کرم هایی که مادر همیشه از آن استفاده می کرد به همراه لباس ها و وسایلی که سفارش کرده بود برایش بخرم بسته ی بعدی بود که به طرف مادر گرفتم و سعی کردم حرف های ساعتی پیش بین او و دا را بانفرت چشمانم بروز ندهم.

بسته ای که برای پدر گرفته بودم از همه زجر آور تر بود، پیراهنی که برای پدر گرفته بودم و جدای از آن چند کمر بند مارک و چرم اصل که خودش خوب می دانست یادگار تازیانه های بچگی است .

کمر بند ها و مشت و لگدهایی که از چهار سالگی هم آغوش شب های کودکی و نوجوانی ام بوده است.

لباسی مجلسی به رنگ فیروزه ای که بلندی آن تا بالای ران بود و حریر فیروزه ای دنباله اش راتشکیل میداد و زیبایی اش به ساده بودنش بود به همراه ادکلنی زنانه سوغات تیاناز را تشکیل می داد.

با فین فین کردن اشک هایش را پاک کرد و با آن صدای گرفته و مزخرفش گفت:

-من چجوری این محبتو قبول کنم وقتی پیش روت شرمنده ام؟

با پوزخند گفتم:

-همونطور که تونستی سیاه بختی منو در برابر خوشبختی خودت قبول کنی.

با یک شب بخیر به نمایشم پایان دادم.

به فردا فکر کردم به اینکه چه چیزی درانتظارم است اما...

مطمئناً هرچه بود از وصلت کردن با تاراز بهتر بود.

بافکر کردن به زونیا منجری و اینکه کار کردن در بیمارستان او در گرو همسر تاراز بودن است تمام ذوق و شوقم به یکباره به هیچ تبدیل شد گویا خوشحالی من گذراست، شاید به نوعی به این باور رسیده ام که شادی ابدی نیست و هرگاه شاد می شوم منتظر اتفاقی ناهنجار برای کور شدن ذوق هرچند کمم هستم.

بیخیال آینده و زندگی بی سامانم آهنگ «سی تو» از پویان مختاری محبوب را پلی کردم و به آن گوش سپردم تا شاید چشمانم خواب را پذیرا شود.

منده ارمون من دلم / که بشینی باز کلم

ار بدونی چندی دلم تنگ سیت / ایاهی باز تو کلم

عزیز دلم

امشو دلم بدجور گرهدده / وا بکنم سد جور گروه

ای روزگار نیخو وامون بسازه / غم اخو حالا حالا ها وامون بوازه

نه حال رهدن دارم نه نای مندن / هرکی رسید هم اشکند دل مونه عمدا

خین کردن من دلم انجنیدن بل بگم

بی تو چندی سخته / بی تو زمین سقفه

بی تو دی نیسرفه / ها تو میرای سخته

بی تو چندی سخته / بی تو زمین سقفه

بی تو دی نیسرفه / ها به خدا سخت

با احساس تابیده شدن نوری در پشت پلک چشمانم، چشم گشودم پس از لحظه ای تامل دریافتم که کجا هستم و اولین شب اقامت در وطنم بدجور به دلم چسبیده بود.

از جا برخاستم و با دیدن ساعت لبخندی بر لب آوردم ، ساعت هفت صبح است و این یعنی مثل همیشه سحر خیز !

پس از شستن دست و صورتم ،مانتوی مشکی به همراه شال و شلوار فیروزه ای را به تن زدم با رژ قرمز به آرایش صورتم پایان دادم.

به سمت آشپزخانه راه افتادم هنوز همه خواب بودند، با تنش دیشب حق هم داشتند!

چای کمرنگ را در استکان کمر باریک طرح شاه عباس ریختم و با جان و دل به تن زدم .

مدارکم را برداشتم و به دنبال آدرسی که از دکتر صدیق استاد دانشگاهم در کانادا داشتم، روانه شدم ، مرا به کرم زونیا منجری امیدی نیست .

استاد صدیق تضمین کرد که رئیس این بیمارستان قطعا شغلی برام خواهد داشت.

سر خیابان برای تاکسی زرد رنگ دست تکان دادم و پس از دادن آدرس محو شهر خاطرات کودکی و نوجوانی ام شدم شهری که با تمام پر مهری هایش برای من یادگار بی مهری بود!

پیدا کردن شغل چندساعتی وقتم را گرفت اما بالاخره چیزی که میخواستم را بدست آوردم!

سرپرستاری دریک بیمارستان خصوصی.

با تلاش های خودم و دکتر صدیق و البته رئیس موسسه که مردی جا افتاده و چهل و اندی ساله بود توانستم به خواسته ام برسم.

ساعت حدودا دوازده ظهر بود که کار هایم به اتمام رسید مقداری خرید کردم و برای تاکسی دربستی دست تکان دادم سوارشدم.

برای مدت یک هفته آوانس گرفتم تا بعداز آن کارم را شروع کنم،چراکه مطمئنا خدادادی ها کنار نمی کشیدندو باید خودرا برای اتفاقی جدید آماده می کردم.

هوای گرم اهواز کلافه ام کرده بود، منی که هشت سال در این هوای به شدت گرم با دمای پنجاه و دو درجه غریبه بوده ام این کلافه شدن چندان غیرمنتظره نبود.

بالاخره به خانه رسیدم کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

زنگ در را زدم که بدون هیچ پرسشی باز شد.

خرید هایم را به دست گرفتم و وارد شدم که مادر با عجله بیرون آمد و گفت:

-سلام قربون چشمت برم، بیا داخل که خانواده خدادادی اومدن، بیا عزیزم که این بار شانس بهت رو کرده.

توجهی به حرف امیدوار کننده اش نکردم چراکه او هیچ گاه خوب و بد را تشخیص نمی داد!

داخل خانه شدم و بدون رفتن به پذیرایی وسایلم را داخل اتاق قرار دادم، مانتویم را از تن خارج کردم و با یک شال فیروزه ای و جین آبی رنگ و تونیک مشکی به طرف پذیرایی به راه افتادم.

سرم را پایین انداختم تا متوجه ناراحتی ام بشوند، این شرمندگی هایی که درچشم های همه موج می زد کمی آشوب دلم را تسکین می داد.

وارد شدم و سلام دادم و سرم را بالا آوردم که ناگه خشکم زد...

این غیرقابل باور ترین چیزی بود که در تصوراتم جایی برای گنجایش نداشت

در بین خانواده ی خان پسری با موها و ابرو ها و حتی ته ریش و مژگان سفید نشسته بود.

سفید بودنی که چیزی از زیبایی او کم نمی کرد.

او زال بود، شخصی مبتلا به آلبرینیسم!

چشمانی آبی رنگ یا شاید سرمه ای رنگ، و گیسوانی سپید....

و چقدر در نظرم زیبا آمد این پسرک سپیدموی!

محو تماشای پسرک بودم که با صدای سلاله خانم از او چشم گرفتم

سلاله خانم:

-سلام عروس گلم، بیا بشین کنارم ناز دانه گلم بیا قربون چشمت بشم.

باتمانینه کنار سلاله خانم نشستم و با بقیه احوال پرس و گوتهی کردم.

خوشبختانه مرد نفرت انگیز زندگیم، تاراز، نبود اما از هردو خانواده همه بودند.

سکوتی چندثانیه ای فضا را پر کرد که خان شروع به صحبت کرد.

خان:

من از کار پسر تاراز واقعا شرمنده ام اما غرورم هم اجازه نمیده عروس هشت ساله خانواده رو به تاراج بگذارم، مخصوصا ایلدا که آرزوی هر مردیه، پس به جبران کار پسر ارشدم تاراز و برای تنبیه تاراز، پسر تاراز را برای خواستگاری آوردم تا انشاءالله غلامی خانواده بختیاری رو بکنه، البته قبل از هر چیز باید بگم که بعد از من خان روستا تاراز هست به خاطر کار بی

شرمانه ی تاراز این امتیاز رو ازش سلب میکنم و اینکه نیمی از ثروت من به نام وارث تیام و ایلدا خواهد بود.

سکوت همه نشان از بهت خانواده می داد، من نیز توان انجام کاری را نداشتم.

با بهت به پسر روبه رویم چشم دوختم، در نی نی چشمانش رضایت به خوبی آشکار بود، فرصت هیچ کاری را نداشتم چون پدر همان لحظه با حرفش مرا در معذوریت قرار داد.

پدر:

-ایلدا عزیزم با تیام خان به اتاقتون برید و حرفاتونو باهم بزنید ان شاءالله به نتیجه می رسید.

با تعجب و گنگی تمام بی اراده از جا برخاستم و با اجازه ای بی جان زیر لب گفتم و به سمت اتاق به راه افتادم.

تیام پشت سرم به آرامی گام برمی داشت، داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم، داخل آمد و روی صندلی کنار میز آرایش نشست.

نمی دانم چرا باهمه ی این تفاسیر از این پسر خوشم می آمد، جذبه ی چشمانش و جذابیت چهره اش که سپیدی موهایش چیزی از آن کم نکرده بود مرا به شگفت وا می داشت...

پوستی سپید، چشمانی سرمه ای رنگ و قدی رشید با اندامی تنومند و مردانه!

او واقعا جذاب بود!

با صدایش به خودم آمدم! آنقدر قرص و محکم حرف میزد که کم بود به لکنت بیوفتم.

-خب خانوم بختیاری شروع کنید.

با گنجی گفتم:

-لطفا اول شما.

پا روی پا انداخت و نفسی تازه کرد و شروع به صحبت کرد:

-خب اول اینکه شما ناچاری قبول کنی همسر من باشی پس این حقونه که هم از وضعیت من اطلاع داشته باشی و هم اینکه با اخلاقیات و روحیات من آشنا بشی. من سی سال سن دارم و فوق لیسانس شیمی اما چون علاقه ای به رشته نداشتم به کمک پدر دوشعبه رستوران دایر کردم که خب به لحاظ مالی مشکلی ندارم، و درباره ی مشکلم باید بگم که من مبتلا به زالی هستم و هیچ تلاشی برای مخفی کردنش نمیکنم چون من از لحاظ ذهنی و ظاهری ایرادی ندارم چه بسا که از خیلی ها بهتر هم هستم، و اینکه خوشبختانه خیلی از عوارضی که آلبنیسم داره رو من ندارم و فقط چشمانم ضعیفه که اون هم به لطف لیزیک برطرف شده، و اینکه شما درسته به این ازدواج از پایه حس خوبی نداشتید ولی این دلیل نمیشه در زندگیتون کم بزارید من یک زن تمام و کمال می خوام، یه نکته دیگه هم وجود داره و اون هم اینه که چندسالی که نامزد برادرم بودی رو فراموش میکنید و اینکه هرجایی که تاراز بود اگه اونجا باشید وای به حالتونه، من از الان میگم اخلاق

درستی ندارم، زودجوش میارم و به موقع اش هم متین و به جا رفتار میکنم، صداقت برام به شدت مهمه و....

دهانم از این همه پرتوقعی باز مانده بود، میان حرفش پریدم و باعصبانیت گفتم:

یعنی چی این حرف ها؟ هرکس یک خواسته ها و ویژگی هایی داره، شما نمیتونید من رو همین طور قبول کنید؟ اشکال نداره خیلی هم خوب، شمارو به خیر و مارو به سلامت، من رو به آرزوم می رسونید....

با آرامش از جا برخاست، روبه رویم ایستاد، هم قد بلند بود و هم ایستاده، و من به ناچار از پایین به او نگاه می کردم، با پوزخندی روی لیش مرا نگاه می کرد، با اخم به او نگاه کردم که گفت:

بیست و دو سالم بود که خبر آوردن ایلدا با ازدواج با تاراز مخالفه و پدرش اونو زیر بار کتک گرفته، او مممم الان سی سالمه، با توجه به اینکه اگه بامن ازدواج نکنی مجبوری زن تاراز بشی و شاید ازدواج اهورا و تیاناز بهم بخوره، پس کاری نکن دوباره کورس رسوایی تو و پدرت تا روستا برسه چون من این پتانسیل رو در اهورا و پدرت میبینم که بخوان دوباره به روش قبل سرسفره عقد بنشونت، نظرت چیه؟

از فرط عصبانیت تا گوش هایم سرخ شده بود و از خشم می لرزیدم که ادامه داد:

هی دختر، فکر نکن عاشق چشم و ابروتم، نخیر من یه زنی میخوام که همه جوهره رانم باشه، ولی فقط رام خودم! و این پتانسیل رو در تو میبینم ایلدا...

قهقهه ای زد که با تمام توانم مجسمه ای که کنار پاتختی بود را برداشتم و توی کمرش کوبیدم و فریاد زدم:

پست فطرت....

با چهره ای درهم شده به سمت من برگشت و گفت:

اینو میزارم به حساب نادونی و جوونیت دختر خان بختیاری، الان هم میری بیرون و میگی که موافقی وگرنه کاری میکنم داداشت مثل سگ بزنت.

با آن ضربه ای که به کمرش زدم مطمئنم که دنده هایش ترک برداشته است اما مقاومتش مرابه شک می اندازد.

هنوز دربهت و خشم حرف هایش بودم که درب اتاق باز شد و تیاناز و سلاله خانم کل کشان دست مرا که گنگ نگاهشان می کردم را گرفتند و بیرون کشیدند، انگار که در خواب بودم، هرچه تلاش می کردم توانایی انجام عکس العملی را نداشتم، یاد و خاطره ی نامزدیم باتاراز مرا به چند سال پیش برده بود.

هنوز چیزی را درست متوجه نشده بودم که انگشتی را در دست چپم چپاندند، نگاهم ناخودآگاه به سمت انگشت رفت.

انگشتی طلاسفید با نگینی بزرگ در وسط...

کل کشیدن های زنان و های و هوی مردان اعصابم را متشنج می کرد.

صدای تبریک گفتن پایان زندگیم را می شنیدم، ناقوس وار نوای مرگ در گوشم اکو میشد که....

تیام از جا برخاست و دستم را گرفت و بلند کرد و رو به جمع گفت:

__یا اجازه ی بزرگترها میتونم نامزدمو به یک ناهار عاشقانه دعوت کنم؟

صدای خنده ی جمع بلند ش، دستم را از دست نفرت انگیزش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

__من هیچ کجا نمیام.

انگشتر را از دستم درآوردم و وسط میز پرتاب کردم، با سرعت به سمت اتاق دویدم و مانتو و کیف دستیم را برداشتم و بی توجه به چشمان به خون نشسته ی همه از خانه بیرون زدم درحالی که شرط میبستم اگر چنددقیقه تاخیر میکردم زیر مشیت و لگد اهورا و پدر و فحش های مادر جان می دادم، سرکوچه رسیدم و مانتویم را به تن زدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم.

سوارشدم و آدرس تنها حامیم دراین شهر غریب را دادم.

رکسان کسی که همیشه بلاکش کودکی های من بود.

دو خیابان بیشتر فاصله نداشت، خوشبختانه پول همراهم بود. کرایه را حساب کردم و درب خانه ی رکسان را زیر آماج مشیت هایم گرفتم.

چنددقیقه بعد رکسانا هراسان در را باز کرد و با تعجب و شاید نگرانی گفت:

—چی به سرت اومده عزیزم؟ کی دوباره اذیت کرده؟ آخه تو که دیروز رسیدی...

با بد بختی تمام کنارش زدم و وارد خانه شدم، دخترکش با اسباب بازی هایش مشغول بود، خود راروی مبل پرت کردم و خدا را شکر که رهی خانه نبود!

هنوز در شک رفتارهای وحشی گرانه ی خانواده ام بودم، وقت نیاز داشتم تا درست تصمیم بگیرم.

فکر آن پسرک مغرور مرا رها نمی کرد، پسری که اگر با عطفوت رفتار می کرد به دلم می نشست.

در فکر بودم که رکسان با شربت زعفران روبه رویم نشست و گفت:

—تعریف کن ایلدا بگو باز چی شده؟

با درماندگی تمام ماجرا را برایش تعریف کردم، او اشک ریخت اما من از درون نابود شدم، حتی قطره ای اشک میهمان چشمانم نشد.

هر دو درسکوت نظاره گر تاریکی آینده من بودیم که زنگ در به صدا درآمد

رکسان اشک هایش را پاک کرد و تیامسیس را درآغوش گرفت و به سمت آیفون رفت.

از چهره اش میتوانستم بخوانم که شخص پشت آیفون را شناخته است، آیفون را برداشت و باشک گفت:

—کیه؟

__باایلدای چی کار دارید؟

__بفرمائید تو.

از جا برخاستم، دست خودم نبود که بدنم می لرزید، حق داشتم که از سایه خودم هم
بترسم، حق نداشتم؟

با استرسی که سعی در مخفی کردنش داشتم گفتم:

__کی بود؟ چیکار داشت؟

چهره ی متفکری به خود گرفت و گفت؛

__نمیدونم، اما گفت با تو کار داره.

نگاهش کردم تا چیزی از چهره اش بگوید که گفت:

__آه! الان فهمیدم، موهایش رو مثل بعضی پسرا که مد جدید میزنن سفید رنگ کرده بود
و خیلی هم شبیه تیانا بودو...

دیگر ادامه ی حرف هایش برایم مهم نبود، او کابوس جدیدم را راهی خانه اش کرده بود.

تیام! تیام خدادادی.

نمی دانم چرا هر وقت به خانه ی رکسان پناه می آورم بدترین فرد زندگیم برای بازآوردنم
به خانه پیش قدم میشود.

و همانجا بود که عهد بستم دیگر به خانه ی رکسان نیایم.

با تکان های دستی به خودم آمدم، رکسان بود که نگران صدایم می زد.

کنارش زدم که زنگ در واحد به صدا درآمد.

رکسان به طرف در رفت و بعد از دقایقی چند صدای تعارف تکه پاره کردن تیام و رکسان مرا مطمئن کرد که او همان شکنجه گر است.

اما چیزی که مرا به تفکر وا می داشت آمدن تیام بود، چرا پدر یا اهورا نیامدند؟

چرا مثل همیشه مشتش و لگد و کمربندهای آماده به کارشان را روی من امتحان نکردند؟

در همین افکار غوطه ور بودم که با چهره ی مرموز و آرام تیام روبه رو شدم. با تخیلی تمام گفت:

سلام خانومم، چرا بی خبر اومدی؟ نگفتی من دلوایست میشم عزیزم؟

قطعا اوشاگرد شیطان بود، دهان رکسان باز مانده بود و از چشمانش میخواندم حرف های ساعتی پیش مرا به ندرت در باورش می گنجاند.

هنوز خیره و توام با نفرت نگاهش می کردم که کیفم را از روی میز برداشت و دستم را گرفت و روبه رکسان گفت:

خیلی ممنون خانوم، منو ایلدا جان کم کم رفع زحمت میکنیم.

رکسان از بهت درآمد و تعارف به نشستن کرد اما تیام تشکر کرد و با دستی که روی سر تیامسپیس می کشید خداحافظی کرد.

و در این میان تنها من بودم که بی هیچ حرفی به دنبال تیام کشیده می شدم.

از خانه خارج شدیم و منی که مانند یک مرده ی متحرک همراهش به زور کشیده میشدم را داخل ماشین لوکسش هل داد و در را بست.

ذهنم در حال پردازش بود، که اوهم سوار شد و به راه افتاد.

نمی دانم چه مرگم شده است اما دلم نمی خواست دیگر به وضعیتم اعتراض کنم و یا شاید توان اعتراض نداشتم.

درمقابل جذبه ی چشمان یخی او سکوت بیشتر به دلم می نشست.

شاید هم اعتراض را بی فایده می دیدم و یا اینکه می خواستم درشرایطی بهتر عدم رضایتم را گوشزد کنم و....

نمی دانم،هرچه بود صدایم را در نطفه خفه کرده بود.

نمی دانم چقدر به این خزعبلات فکر کردم که حتی متوجه ی حرف هایی که تیام با غرور بلغور می کرد هم نشدم.

حتی صدای زیبای علی سهرابی هم نتوانست مرا از تفکر باز دارد.

تنها زمانی به خود آمدم که حدودا دربیست متری کنار جاده تابلوی روستای کودکی و اجدادیم را می دیدم.

تابلویی که برروی آن هک شده بود

به روستای سرسبزخوش آمدید

شکه به تیام نگاه می کردم، با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

— چرا اینجوری نگاه میکنی؟ دلت برای پدر بزرگ و مادر بزرگ تنگ نشده؟ غربت خیلی روت تاثیر منفی گذاشته ها...

توجهی به حرفش نکردم، درست است که غیر منتظره بود اما، دلم برای روستا تنگ شده بود.

روستایی که صمیمیت حاکم میان مردمش زبانزد خاص و عام بود.

وارد روستا که شدیم، نزدیک خانه ی پدر بزرگ ایستاد.

خانه ی پدر بزرگ عمارتی ۵۰۰ متری و سرسبز بود که از کودکی عاشق آن بودم.

پیاده شدم و زنگ را فشردم.

چندی بعد در توسط دایه گلونی باز شد، دایه گلونی، دایه پدرم بود.

مهربانی حاکم در چشمانش، دژی مستحکم از اعتماد به او را پدیدار می کرد.

بی حرف در آغوش رفتم که شروع کرد به قربان صدقه رفتن هایی که همیشه ورد زبانش بود.

با عشق در آغوش فشردمش و گفتم:

— سلام دایه، ایلدا کوچولوت اومده.

مرا از خود جدا کرد و صورتم را کلیدوسپس غرق بوسه ام کرد.

ناگه به خودش آمد و گفت:

—بفرمائید تو، چرا دم در؟

منتظر بودم تا تیام گورش را کم کند اما زهی خیال باطل! او سمج تراز این حرف ها بود، پشت سر من خود را داخل خانه دعوت کرد.

نگاهی به حیاط انداختم، همان باقچه هفتاد متری گوشه حیاط بود، پراز گل های رز و محمدی، درختات انجیر و سرو و گل یاس و جوجه ها و مراغ هایی که آزادانه میان این گل ها تردد می کردند.

من همیشه عاشق صفا و صمیمیت این خانه بودم، درست در پشت خانه یک طویله وجود داشت، طویله ای که اسب و گاو های پدر بزرگ در آنجا بودند.

هنوز محو درو دیوار خانه بودم که دا با آن لباس های محلّیش دوان دوان به سمتم آمد و در آغوشم گرفت.

دا پس از من به سمت تیام رفت و پیشانی تیام را بوسه زد و مارا دعوت به نشستن در خانه کرد.

داخل خانه که شدیم، موجی از انرژی های خوب به سمتم سرازیر شد. اما خسته بودم، در این فضای دل انگیز دلم هوس خوابی بی دغدغه روی زانوی دایه گلونی را کرده بود، درست

مثل زمان کودکی. همان وقت هایی که مرا در گهواره می گذاشت و برایم نوای عشق سرمیداد.

مهم نبود که تیام آنجاست، سرم را روی پای دا گذاشتم و دراز کشیدم، دایه هم با دستان کمی زبرش مرا نوازش می کرد.

دستانی که بوی مادرو مادری کردن می داد.

آرام گفتم:

_دایه برام لالایی بگو، مثل بچگی...

دستی روی سرم کشید و پاسخ داد:

_به روی چشمم گل نو بهارم.

شروع کرد و با آن صدای کمی لرزان اما دلنشینش خواند.

_ لالا لالا لالا لالات و نازه

بالش زیر سرت مخمل تازه

لالا لالائی ت کنم تا مادر آیه

گوساله گو کویی و شیر بیایه

گواره ات بوم و شاخ بیدی

لالا لالات کنم و یه امیدی

سماور جوش زنه آشیر میشو

دلم پر میزنه سی قوم و خویشو

لالا لالا لالا لالات و نازه

بالش زیر سرت مخمل تازه

لالا لالائی ت کنم تا مادرآیه

گوساله گو کویی و شیر بیایه

گواره ات بوم و شاخ بیدی

لالا لالات کنم و یه امیدی

سماور جوش زنه آشیر میشو

دلم پر میزنه سی قوم و خویشو

و....

دایه همینطور میخواند و پلک هایم را به افتادن تشویق می کرد، سرانجام تسلیم خواب شدم، خوابی آرامبخش...

به آرامی پلک هایم را گشودم، با کمی فکر کردن یادم افتاد که چه اتفاقاتی افتاده است.

نگاهی به خودم انداختم، همان جایی که دایه برایم لالایی میخواند دراز کشیده بودم بااین تفاوت که بالشی زیر سرم و پتویی رویم کشیده شده بود.

اما درست همانجای قبلی بودم، نیم خیز شدم و قدی کشیدم.

نگاهی به اطرافم انداختم، انگار کسی خانه نبود.

برخاستم و به طرف اتاق داو پدر بزرگ رفتم، در زدم و داخل شدم که کسی داخل نبود.

روی میز کنار اتاق لباس هایی محلی به رنگ سرمه ای با پولک ها و طرح و نقش های طلایی وجود داشت، خیلی زیبا بود.

به طرف لباس رفتم که متوجه نوشته روی آن شدم، لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد.

دایه با آن دستخت زیبایی نهضت سواد آموزش نوشته بود؛

(سلام ایلدا جان لباس را بپوش و اسب را زین کن و به دشت بیا، من و آقاجان برای سرکشی میرویم آنجا).

لباس را برداشتم و همانجا بالباس های خودم تعویض کردم.

به اندامم عجیب می آمد، از درب پشتی خانه که کنار انبار واقع شده بود وارد طویله و اسطبل شدم، زین و دهنه و افسار اسب را برداشتم.

از بین اسب قهوه ای و سفید، اسب قهوه ای را انتخاب کردم، قهوه ای پوستش که به سرخ می گرایید توجهم را جلب کرد. زینش کردم و سوار شدم و به طرف دشت به تاخت رفتم.

درمیان راه متوجه داد و بی داد چند نفر از اهالی روستا شدم، نزدیک تر رفتم و از اسب پیاده شدم.

جلوتر رفتم که متوجه شدم چندپسر که تازه پشت لبشان سبز شده پیرمردی را دوره کردند و چیزهایی پشت سرهم برای پیرمرد میگویند.

افسار اسب را کشیدم و به طرف پیرمرد رفتم و گفتم:

—چیزی شده پدر جان؟

پیرمرد با خستگی که در صدا و چهره اش هویدا بود گفت:

—چی بگم دخترم، این پسرا رفقای تنها پسر هستن، میگن اگه تا آخر هفته بهشون پول ندم سعید پسرمو به خاک سیاه میشونن، منه بدبخت از کجا دارم سه میلیون دخترم؟

پسرها با شرارت تمام به پیرمرد زل زده بودند، اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

—اگه تا دو دقیقه دیگه گورتونو گم نکنید پدرتون رو در میارم، میدونید من کی؟ نوه ی خانم. میدم آدمتون کنن...

پسرها به یکدیگر نگاهی انداختند و ناگه قهقهه زدند یکی از پسرها جلو آمد و گفت:

—برو دختر جون، برو تا نزدم ناکارت کنم.

خونم به جوش آمد نفهمیدم چگونه دستم بالا رفت و روی صورت پسر فرود آمد.

پسر لحظه ای بعد از بهت خارج شد و دستش را بالا برد تا صورتم را مورد اصابت قرار دهد که با صدایی متوقف شد و ترسیده دستش را مشت کرد.

با بهت به عقب برگشتم که...

تیام

چند روز پیش بود که از اهواز به خانه برگشتم که متوجه شدم تاراز چه گندی بالا آورده است، خانه ماتم کده بود، همه می دانستند تاراز لیاقت همسری ایلدا را ندارد چراکه او از بچگی به دنبال خوش گذرانی و عیاشی بود.

من اما ایلدا را به شدت دوست داشتم، ایلدا دختری سختی کشیده است سختی هایی که از بچگی با آنها خو گرفته و چنین دختری لیاقت همسری بهترین اشخاص را دارد.

پدر بعد از دوروز خود خوری و اعصاب خوردی همه را جمع کرد و در حضور همه اعلام کرد که ایلدا به جای همسر تاراز بودن همسر من خواهد شد.

سراز پای نمیشناختم، مهم نبود که او نامزد برادرم بوده است، مهم این بود که چنین دختری دست نیافتنی از آن من می شد.

فوق دست بالایش او را از تاراز دور میکردم و اولتیماتومی هم جهت آرامش خاطر به ایلدا می دادم.

مهم نبود که من بیمارم، مهم این بود که ایلدا میتواند با وجودش مرا التیام بخشد.

بیماری من مربوط به زالم نیست، چند سال پیش که از تنها دختر زندگی ام ضربه شدیدی خوردم نسبت به همه زن ها بی اعتماد و مشکوک شدم اما ایلدا

می توانست ایده آل من باشد.

هنوز یادم نمی رود زمانی که مثل پرنده ای معصوم درآغوش دایه اش به خواب رفته بود، حال و هوای این دختر مرا مست می کند، از هشت سال پیش که ندیده بودمش زیباتر و متین تر شده است، هرچند او مرا برای اولین بار دیده است.

به تراز حق میدادم نخواهد این دختر را از دست دهد، اما نمیتوانست جلوی پدر و خان بایستد.

پس از خوابیدن ایلدا خانه خان را به قصد سرکشی به باغ های اطراف ترک کردم.

ماشین را داخل خانه گذاشتم، لباس هایم را تعویض کردم و اسب را سوار شدم تا کمی از حال و هوای آن دختر بیرون بیایم.

به سرم زد از کنار چشمه عبور کنم، نزدیک چشمه بودم که دختری را در لباسی به رنگ آسمان شب با ستارگان طلایی دیدم، کمی که دقت کردم درکمال تعجب متوجه شدم این دختر ایلدا است.

پشت سرشان ایستادم تا ببینم برای چه کاری ایستاده است.

وقتی حمایتش از پیرمرد را دیدم لبخندی صورتم را پوشش داد و بعد از آن دستی که بر صورت آن پسرک سوسول قرطی کشید...

داستان برایم جالب بود که پسرک با گستاخی دستانش را به قصد زدن ایلدا بالا برد.

با تمام توان و اخم های درهم کشیده فریاد زدم.

—اگر دستت بیاد پایین پدرتو درمیارم حر.و.م.ا.د.ه، غلاف کن تا نشکستمش

ترس را در چشمان پیرمرد و پسرها و بهت را از چشمان ایلدا می خواندم.

باخمی که جز لاینفک چهره ام بود جلوتر رفتم و باتن صدای بلند گفتم:

—چی شده که جرعت کردی دستتو روی صورت عروس خانواده خان بلند کنی؟

پسرک با لکنت فراوان گفت

ع..عروس...خا..ن؟

جلوتر رفتم، یقه هردو پسر را گرفتم و گفتم:

—حرفم به اندازه کافی مفهوم نبود؟

پسرها ترسیده هردو به التماس افتادند. بی توجه به نوای غلط کردم و بچگی کردم هایشان

با خشم به ایلدا نگاه کردم و گفتم:

—شمالطف کن سوار اسبت شو و جلوتر منتظر من بمون تا بالین احمقا تسویه حساب کنم.

ایلدا بدون هیچ حرفی از ما فاصله گرفت، و من از این حرکتش غرق شادی شدم.

چراکه از شخصیتی مثل او انتظار پرخاش داشتم اما اینکه حرف مرا جلوی رعیت هایم

بزرگ شمرد احساس غرور و اطمینانم را نسبت به او دوچندان کرد.

ایلدا

نخواستم یا نتوانستم نمی دانم اما دلم نخواست جلوی زیر دستانش نافرمانی کنم.

راستش از حمایتش خوشحال شدم، باید می شدم مگر نه؟ او قرار بود خوب یا بد شریک زندگی شود.

بله من پذیرفتم، زیرا ناچارم، اما در کوچه پس کوچه های قلبم عجیب به این مرد احساس خوبی دارم.

نمی دانم چرا به دلم نشسته است، شاید احمقانه باشد که پسری مبتلا به آلبنیسم، باظاهری متفاوت از قشر عظیمی از انسانها با اخلاقیاتی خودخواهانه و خود برتربینانه به دلم نشسته باشد.

اما دوست دارم این بار تسلیم سرنوشت شوم.

به قول دایه، پیشانی مرا کجا می نشانی؟

باید بینم پیشانی نو شتم مقدر کرده است چه اتفاقاتی برایم بیفتد، شاید چرند باشد برای منی که در کشوری پیشرفته تحصیل و زندگی کرده ام به این چیزها فکر کردن اما...

میخواهم این بار به تجربه دایه و دا اعتماد کنم.

کمی کنار بکشم تا تقدیر رقم بخورد.

ده دقیقه ای گذشت و تیام نیامد، به خیال اینکه دیگر نمی آید اسب را به قصد ترک محل سوار شدم که شیهه اسبی پشت سرم را نگاه کردم که تیام راسوار بر اسبش دیدم.

اسبی که درست مثل خودش بود، سپید با یال و موی سپیدتر از بدنش و این چقدر که به ابهت و شکوهش می افزود.

تیام نزدیکم شد و گفت:

— اینجا چیکار میکردی ایلدا؟ هنوز نمی دونی روستایی ها تورو نمیشناسن و ممکنه واست دردرس درست کنن؟

با قیافه حق به جانب و بی حسی گفتم:

— نمیدونستم باید از تیام خان خدادادی کسب اجازه کنم وگرنه این کاررو می کردم.

با پوزخندی که به سختی می شد تحملش کرد گفتم:

— تو از این به بعد باید برای نفس کشیدنم از تیام خان خدادادی اجازه بگیری.

باحرص رویم را از او گرفتم و اسبم را هی کردم و به تاخت رفتم، انتظار داشتم سرجایش بماند اما اوهم پشت سرمن به تاخت آمد.

اینکه مرا رها نمی کرد برایم دلچسب بود، مهم نبود که از همان خانواده است، مهم نبود که رفتارش سخت و سرد است مهم این است که او به منی که تشنه محبتم توجه می کند.

من اعتراف میکنم با بیست و چهار سال سن هنوز محبت را گدایی میکنم.

همه درافکارشان مرا دختری سخت میخوانند اما افسوس که من با ذره ای محبت خام می شوم.

من عمری در بی محبتی سرکرده ام، رام کردن من کار دشواری نیست!

من در خانه ای زندگی کردم که تفریح معنی نداشت، لباس های بدون آستین و شلوار های کوتاه معنی نداشت، خانه ای که لاک و رژ در آن ممنوع بودجایی که باید برای هردیرکردنت حتی با دلیل کتک می خوردی آن هم از دستان سنگین پدر و برادر، خانه ای که باید دخترانه هایت را از چشم برادرانت مخفی میکردی تا مادرت نگران انحراف پسرانش نباشد، خانه ای که زیبایی دختر را به ساده پوشیدن و ساده گشتن و کرولال و خجالتی و باحیا بودن می دانند، من درجایی رشد کردم که هیچ گاه حق انتخاب نداشتم حتی در دوران مدرسه نیز به دلیل یک بیست و پنج صدم ناقابلی که از نمره ات کم میشد باید تحقیر میشدی که نان مفت به شکم می کشی!

خانه ای که هرچه از گفتنی هایش بگویم کم گفته ام، نه گفتنی های خوب، گفتنی های زجر آور و نفرت انگیز.

من از همان دخترانی هستم که اگر کسی را دوست بدارم و او نیز مرا دوست داشته باشد، به دوست داشتن اسطوره ای، همان احساس خواستن ساده هم کافیهست، من رام می شوم؛ رام محبت هایی که هیچکس برای آنها غش نمی کند ولی من برایش می میرم.

من دختری هستم که از کودکی هم بازی نداشت، از نوجوانی دوست نداشت، من همه ی تفریحاتم خلاصه می شد در کتاب هایی که گاهی از اینکه چیزی از آنها سر در نمی آوردم کلافه میشدم.

درحین فکر کردن متوجه حرف زدن تیام می شدم اما توجه نمی کردم چراکه من غرق در گذشته ای بودم که فکر کردن به آن مرا از حس های خوب دور می کرد.

میخواستم حس خوب مورد توجه قرار گرفتن را از خود دور کنم.

باتغییر مسیر ناگهانی اسب به خودم آمدم.

به تیام نگاه کردم که با چهره ای سرخ و گوش هایی رنگی از عصبانیت خیره ام بود.

بااستفهام نگاهش کردم که گفت:

—خواست کجاست ایلدا؟دارم کم کم شک میکنم که سالمی،داشتی با اسب تا خود پرتگاه میرفتی،باورم نمیشه که تو کانادا تحصیل کرده باشی دارم حس میکنم یه دختر افسرده رو بهم انداختن بالین حرف تیام خون به مغزم نرسید و ناگه باتمام توانم فریاد زدم و گفتم:

—دست از سر دختری که افسردگی داره و به سالم بودنش شک دارین بردارین،چرااززندگیم گم نمی شین بیرون طایفه خدادادی؟چراگورتوگم نمیکنی؟حالم حتی از اسم تاراز و تیام بهم میخوره،دست از سرم بردارین عوضیا من زندگی خودمو میخوام.

مگه نامه فدایت شوم براتون فرستادم که الان سرکوفت سالم نبودنمو میزنی؟آره سالم نیستم،درسته افسردم؛کی افسردم کرد؟کی مریضم کرد؟کی احساسمو کشت؟

همین طور جیغ می کشیدم و عقب عقب میرفتم و به تیامی که سعی درآروم کردن خودم و اسب داشت توجهی نمی کردم که یک آن پشت سرم رو نگاه کردم و دره ای که درست در یک قدمی اسب بود رو دیدم،دره ای که هزارمتربیشتر ارتفاع داشت و اگه میوفتادم قطعا

چیزی ازم باقی نمی موند اما انگار خدا میخواست از این زندگی راحتم کنه چون بی توجه به داد و فریاد تیام اسب عقب عقب رفت و من پرتاب شدم به سمت دره، خودم رو به لذتی که قرار بود بچشم سپردم، لذت پرواز از نوع ابدی!

تیام

فکر نمی کردم به این شدت واکنش نشان دهد، حرف خاصی هم نبود، برای بی حواسیش سرزنشش کردم اما به قول پدر، به اسب شاه گفته اند یابو؛ از طرفی اسب سرکشی را سوار شده بود و هرچقدر می خواستم اسب را آرام کنم تا به طرف دره حرکت نکند، هیچ اتفاقی نمی افتاد.

ایلدا نگاهی به پشت سرش انداخت، خوشحال از اینکه متوجه دره خواهد شد و اسبش را کنترل خواهد کرد به او نگاه کردم که با دیدن لبخندش دنیا روی سرم آوار شد.

ایلدای من آنقدر از زندگی خسته و بریده بود که با دیدن مرگ که در دوقدمی اش سوت کشان به انتظار نشسته بود تبسم برلب می آورد.

چه برسر ایلدای بیست و چهارساله ی من آورده اند؟

دربهت و ناباوری خیره به ایلدا ایستاده بودم که اسب شیهه ای کشید و ایلدا را به طرف دره پرتاب کرد.

خشک شده بودم و قادر به انجام هیچ کاری نبودم، ناگهان به خودم آمدم و گوشه لباس محلی اش (مینا) را گرفتم و به طرف بالا کشیدم، مینایی که سرش کرده بود درحال باز شدن بود و اگر باز می شد ایلدای من با زندگی خداحافظی می کرد پس به سرعت از اسب پائین

پریدم و به سختی فراوان اورا بالا کشیدم اما در آخرین لحظه پیشانیش به شدت با لب سنگ های تیز پرتگاه اصابت کرد و خون با سرعت به بیرون پاشید، بی توجه به خونی که لباس کرم رنگم را کثیف کرده بود اورا در آغوش کشیدم و به سختی افسار هردو اسب را کشیدم و از پرتگاه دور کردم.

متوجه بیهوشی ایلدا شدم، حق داشت هرکس دیگر بود با آن صدمه ای که به سرش وارد شده بود بیهوش می شد.

اما من نمی دانستم چگونه اورا به هوش بیاورم.

درپناه درختی اسب هارا بستم و ایلدا را روی زمین دراز کردم و زانوهایم را بالش سرش قرار دادم، به چهره اش خیره شدم، ترجیح دادم صبر کنم تا به هوش آید و اگر خدای نکرده به هوش نیامد پزشک روستارا خبر کنم.

پوست گندمگونش به خاطر بیهوشی به سفیدی می زد، مژگان بلند و سیاهش جلوه چشمان خمار و مشکیش را بیشتر می کرد، لب های صورتی رنگ و قلوه ای اما کوچکش دل هرکسی را آب می کرد، بینی کوچک و گوشتیش مکمل صورت بی نقصش بود.

این دختر چیزی برای خوشبخت بودن کم نداشت، دلم می سوزد اوبدون گناه پای دراین بازی گذاشته بود سوخته بود، آسیبی که او متحمل شده را هیچ کس درک نخواهد کرد شاید خود من هم از درک آن عاجز باشم. دختری که از زیبایی و موقعیت اجتماعی چیزی کم ندارد، از لحاظ تحصیلی رتبه خوبی در جامعه دارد و از نظر مشخصه های شخصیتی از

نجابت و پاکی حرف های زیادی برای گفتن دارد حق این دختر اینگونه مورد شکنجه قرار گرفتن نیست.

حس کردم چشمانش تکان خورد، خیره اش شدم که کم کم پلک هایش را گشود و بعد از دو دقیقه ای که به اطراف نگاه کرد متوجه شد که درچه وضعیتی است، ناگهان اشک هایش مانند چشمه ای از میان آسمان مشکین دلربایش بیرون ریخت.

با دلهره و نگرانی پرسیدم:

— چی شده ایلدا؟ کجاست درد میکنه؟ چرا گریه میکنی دختر؟

با گریه و لب های برچیده ای که مرا از خوددار بودن وا می داشت گفت:

— چرا نگذاشتی راحت بشم؟ یک عمر از ترس خشم خدایی که دیگه منو یادش نمیاد و تویست سیاه بنده هاشم خود کشی نکردم اما الان که خودش می خواست راحتم کنه چرا مانع شدی؟ تیام چرا؟؟؟؟

تیام آخر را باچنان عجزی بیان کرد که خود داریم را از دست دادم و محکم در حصار بازوانم زندانیش کردم.

ایلدا برای حصار بازوان من مجرم ترین زندانی است.

ایلدا

گریه هایم را کردم و زجه هایم را با فریاد بر سر تیام کوباندم، انتظار برخوردی تند از جانب او داشتم بالاخره او پسر خان بود و عزیز کرده، اما من هم از مرگ رهایی یافتم، درست در چند قدمی خوشبختی و راحتی بودم که او مرا بیرون کشید.

هر رفتار تندی از خود نشان می داد برایم مهم نبود مهم جگر زخم خورده و چاک چاکم بود که کمی آرام گشته بود.

تیام خیره نگاهم می کرد، از نگاهش ترحم هویدا بود، چیزی که من از آن بیزار بودم.

مرا در آغوش گرفت، در میان بازوانش حس امنیت را برای اولین بار احساس کردم، امنیتی که در آغوش پدرم هم احساس نکردم.

من هیچ گاه امنیت را با تمام وجودم حس نکردم، از این ضعف خودم بغض گرفتم و بی اراده با صدایی بغض دار گفتم

_تیام

صدایش نرم شده بود، جوری که عجیب به دل محبت ندیده ام می نشست...

_جان دل تیام گل دخترم؟

_همیشه پشتم باش، من پناهی ندارم...

حصار دستانش را محکم تر کرد و گفت:

_قول میدم عزیزم قول شرف!

و این مرد شرافتش را با تمام مردانگی هایش به من خوب نشان داده بود. من به شرافت
تیام خدادادی سخت اعتماد داشتم.

از تیام آرام جدا شدم، حتم داشتم گونه هایم رنگ گرفته است سرم را پایین انداختم و
با خجالت دستانم را درهم قفل کردم و لب زدم:

-ممنونت...

با خنده ای ناگهانی از جا برخاست و با شیطنت گفت، دختر تو که توناف عجبیا بزرگ
شدی خجالتت واسه کجاست؟ بابا نامزدیما، تازه نامزد بازی هم هنوز نکردیم سرکار خانوم لب
گلی شدن.

با اعتراض اسمش را صدا زدم که خنده ای آرام و مردانه سرداد.

به طرف اسبم رفتم و افسارش را از درخت باز کردم و سوار شدم. تیام زودتر از من سوار شده
بود. با صدای تیام که مرا صدا می زد به طرفش برگشتم که گفت:

-خوبی خانومی؟ سرت درد نداره؟ میتونی تا پای چشمه رو اسب بشینی؟

لبخندی از این همه توجه روی لبم نشست و گفتم:

-خوبم، نگران نباش.

دوباره شیطنت به صورتش برگشت و گفت:

-منم صدامو سرشوهرم مینداختم روسرم حالم خوب بود، ضعیفه مردی گفتن زنی گفتن
شرم و حیایی گفتن خجالت بکش.

خجالت زده اسمش را باحرص صدا زدم و اسبم را هی کردم تا به او برسم که او هم پیش دستی کرد و زودتزاز من به تاخت رفت و به قولی فرار کرد.

چنددقیقه بعد به جایی که پدربزرگ گفته بود رسیدیم و او را درکنار دا یافتیم، هردو درپناه درخت و چشمه ای زیبا جای گرفته بودند، نزدیک شدیم که تیام از اسب پیاده شد و مردانه درکنار پدربزرگ زانو زد و شانه اش را بوسید و چیزهایی درگوشش زمزمه کرد. راستش قند دردم آب کردند پس از اسب پیاده شدم و افسار اسب تیام و خودم را گرفتم و به درخت بستم.

کنار پدربزرگ نشستم و سلام کردم. پدربزرگ باعطوفت جوابم را داد اما کمی در صورتم دقت کرد و رو به تیام گفت:

— تیام خان دخترم چراگریه کرده؟ پیشونیش چی شده؟

تیام متواضعانه لبخند زد و گفت:

— نگران نباش دا، ایلدا جان کمی با من بحثشون شد و...

دامیان حرفش پرید و گفت:

— آنوقت توام زدیش؟

تیام و پدربزرگ خنده ای مردانه سردادند و تیام گفت:

— نه داجان، پای اسبش کنار دره لیز خورد و نزدیک بود بیوفته که...

دا مانع ادامه حرفش شد و باحول گفت:

__افتاد تو دره؟

من و تیام و پدربزرگ هر سه قهقهه زدیم، شاید اولین لبخند از ته دلم در ایران همین بود.

پدربزرگ دستش را روی شانه ی دا که شاکی نگاهمان می کرد انداخت و گفت:

__نه نارگل خانم، نوه مون رو تیام خان نجات دادن و نگذاشتن داخل دره بیوفته.

مادربزرگ به آنی لپ هایش رنگ گرفت، از اینکه پدربزرگ نامش را اینگونه بیان کرده بود شرمگین بود و چقدر این شرم دوست داشتنی بود.

کمی در کنار پدر بزرگ و دا نشستیم که تیام پیشنهاد داد کمی در اطراف قدم بزنیم، از دا و پدربزرگ کسب اجازه کردیم و همراه با تیام راه افتادم.

کمی که دور شدیم تیام گفت:

__فکری به حال شغلت کردی؟ برنامهت برای آینده چیه؟

با لبخندی که حاصل از توجه بود، توجهی که همیشه از من دریغ شده بود گفتم:

__فوق لیسانس دارم و تو یه بیمارستان کار پیدا کردم، ولی اگه شرایط جور باشه میخوام ادامه تحصیل بدم.

باهمان چهره مغرور همانطور که به روبه رو زل زده بود گفت:

__فکر نکنم شرایط جفت و جور باشه.

__چرا؟ من که هدفی جز موفقیت ندارم

—چه هدفی بالاتراز مادر شدن و همسر خوب بودن؟

—اووو حالا کو تا مادر شدن و ازدواج

—خانم شما کلا out of the picture هستی (توباغ نیستی)

باتعجب گفتم:

—چرا توباغ نیستم؟

—خانم شما قراره زن من بشید،بعداز اون ازاونجایی که من مشکل خونه و ماشین و درآمد و شغل ندارم شما باید واسه من یه بچه بیاری که عشق پدرشه،بعداز اون اگه فسقل بابا کمبودی تو زندگیش حس نکرد من اجازه میدم شما سرکار بری.

با تعجب گفتم:

—من هشت سال رفتم درس خوندم که اجازم دست یه الف بچه باشه؟

با خنده گفت:

—بله خانوم این رسم روزگاره

نمی دانم چرا و باچه عقلی گفتم؛

—من ترجیح میدم بایکی هم شغل خودم ازدواج کنم تا شرایط همدیگه رو درک کنیم.

ناگهان ورق برگشت، تیام با چشم هایی به خون نشسته که درقاب سپید مژگانش وحشتناک تر به نظر می رسید، باخشم نگاهش را به من دوخت و بادستانی مشت شده گفت:

—چی؟ هم شغل خودت؟ نکنه چشمت دنبال کسیه؟ ایلدا مثل بچه آدم همین الان منظورتو از چرندی که بلغور کردی بگوبا تعجب و لکنت زبان گفتم:

—من...من...منظوری...ندا...شتم.

با فریاد بلندش درجا پریدم و اشکم راه خود را روی گونه هایم باز کرد، تیام—تو غلط کردی دختره خیره سر، اگه من نگیرمت هیچ کس باج بهت نمیده عوضی دارم درحقت لطف میکنم.

نکنه خ.رابی و کسی رو زیر سر داری هااان؟

بازوی لرزانم را محکم گرفت و به شدت تکان داد و گفت:

—جواب بده باکدوم آشغالی ریختی روهم؟

بابه یادآوردن حرف هایش خون به مغزم هجوم آورد، با گریه چشم در چشمانش دوختم و گفتم:

—حالم ازت بهم میخوره تیام خان خدادادی از زندگیم گم شو بیرون تا من رو کسی باج بهم نده..

با عصبانیت دستم را ازدستانش آزاد کردم و به سرعت با گریه پیش پدر بزرگ و دا دویدم و به شدت خودم را درآغوش دا پرت کردم و از شدت گریه به نفس نفس افتادم.

در جواب سوالهایشان چیزی برای گفتن نداشتم.

پدر بزرگ از جا برخاست و تیام را محکم و با جذبۀ صدا کرد، طوری که دلم کمی تسکین یافت و به حق حق افتادم.

تیام دقایقی بعد کنار پدر بزرگ ایستاد و با خشم خیره ام شد.

پدربزرگ با صلابت پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟ چرا ایلدا گریه میکنه؟

تیام با پرویی تمام گفت:

— نوه شما برگشته به من میگه ترجیح میده باهم شغل خودش ازدواج کنه تا بهتر درکش کنه چرا؟ چون من ازش بعد از ازدواج بچه میخوام...

نگاه دا و پدربزرگ ملامت گرانه به چشمانم نشانه رفت.

با حرص از جا برخاستم و با بغضی که چاشنی صدایم شده بود گفتم:

— چرا نمیگی بهم چه چیزهایی گفتی؟ بگو که بهم گفتی با کی ریختی روهم؟ بگو که بهم گفتی خ.ر.ا.ب، بگو که گفتی اگه منو نگیری کسی به من باج نمیده. پدربزرگ و دا بهت زده به تیام چشم دوختند، تیام سرافکنده سرش را پائین انداخت و باعجز گفت:

_خان شما که میدونید من چه مرگمه؟ شما چرا ملامتم می کنید؟ شما که از مرضی که به جونمه خبر دارید لحظه ای بعد تیام و پدر بزرگ ازما دور شدند. دا در آغوشم گرفت بیخیال همه اتفاقات بوی دارا به مشام کشیدم و حق حق گریه ام را از سر گرفتم.

دا به آرامی سرم را نوازش می کرد و چیزی نمی گفت و چقدر از این زن فهمیده ممنون بودم.

کمی که آرام تر شدم دا با مهربانی همانطور که سرم را نوازش می کرد گفت:

_دخترکم، برگ گلم تیام نامزد تو خیلی سال پیش یه اتفاق ناگوار رو پشت سر گذاشته، طوری که باعث شده تا به الان شکاک و عصبی و جوشی بار بیاد.

کمی مراعاتشو بکن، کمی با دلش راه بیا اون گناهی نداره فقط مثل تو در حقش ظلم شده ولی نه به اندازه تو.

تو مقاوم تری چون سختی بیشتر کشیدی پس با دلش راه بیا تا آرام بشه، کلید قلب هر مردی تو دست زنشه افسار زندگیتو بگیر دستت، نازدونتکم نگذار بازم دیگران واست تصمیم بگیرن، اگه تیام خان بدترین شوهر دنیاهم بود تو پاش وایسا و به همه ثابت کن نمیتونن برای زندگیت تصمیم بگیرن. همین منی که الان دارم با خان زندگی میکنم دختر خان بودم شوکتی داشتم برای خودم، نارگل خانم خونه ی خان بودم یهو تو اوج جوونی که فقط چهارده سال داشتم عقد خان شدم، اون موقع ها علاقه و عشق معنی نداشت، منو عقد خان کردن و دوماه بعدشم ازدواج، اصلا من تا شب ح.ج.ل.ه تو چشمای پدر بزرگتم نگاه

نکرده بودم، اما چون دختر خان بودم پای زندگیم ایستادم تا لطمه ای به جلال جبروت خودم و پدرم وارد نشه و نشد.

توام میتونی ایلدا من ایمان دارم که نوه من بهترین زندگی رو میسازه.

سرم را از روی زانو های دا برداشتم، حرف هایش کمی آرامم کرد و کمی سردرگم.

دوست داشتم بدانم چه بر سر تیام آمده است اما سکوت کردم.

به حرف های دا ایمان داشتم هرگاه به حرفش عمل میکردم نتیجه بدی نمی گرفتم.

بوسه ای روی گونه های دا کاشتم که اشک هایم را پاک کرد و با دستمال گوشه روسری اش پیشانی خونیم را تمیز کرد که تیام و پدر بزرگ از راه رسیدند رویم را به سمت مخالف چرخاندم که دا خنده اش را فرو خورد، همیشه میگفت زن باید ناز داشته باشد و ناز کند.

من هم ناز میکنم تا به حرف دا عمل کنم، هرچند که دوست ندارم با تیام به این زودی ها آشتی کنم ولی حرف های دا مرا مصمم ترم کرد از سوی دیگر اگر پدر بزرگ میگفت که آشتی کنم اینکار را میکردم هرچند به اجبار چون دوست ندارم روی حرفش حرف بیاورم.

پدر بزرگ و تیام روی زیر انداز نشستند، پدر بزرگ با لحنی شوخ گفت:

—نوه ی عزیزم رفتم گوش شوهر تو پیچوندم قول داد دیگه از این شکرهای زیادی نخوره چون مرض قند میاره و من هم دختر به کسی که از شکر خوری به دیابت رسیده نمیدم.

با این حرف پدر بزرگ با پیروزی به تیام خیره شدم که سرش را پایین انداخته بود، پدر بزرگ و دا میخندید اما لحظه ای بعد تیام سرش را بالا آورد و جوری نگاهم کرد که یخ بستم.

خشم و سرمای نگاهش مرا به شک و ا می داشت. اما پدر بزرگ و دا متوجه او نشدند، با وساطت دا و پدر بزرگ با تیام آشتی کردم اما هنوز در سرما و عصبانیت نگاهش مانده بودم.

تیام کاری را بهانه کرد و از جمع معذرت خواست و قبل از ترک کردن جمع شماره ام را طلب کرد که جلوی پدر بزرگ و دا ناگزیر شماره را به او دادم .

بعد از رفتن تیام پدر بزرگ و دا کمی برایم حرف زدند و به قولی نصیحت کردند نصیحت هایی که به دلم می نشست و بعد از آن سوار کادیلاک خاکی رنگ پدر بزرگ شدیم و به سمت خانه پدر بزرگم راه افتادیم.

هنوز نیم ساعت نبود که رسیده بودیم و لباس هایم را عوض کرده بودم، تصمیم گرفتم دوش بگیرم که زنگ تلفنم به صدا درآمد.

به سمت گوشیم رفتم و شماره ناشناس را با تردید جواب دادم

__بله؟

__تیامم، فردا ساعت یازده صبح میام دنبالت بریم بیرون میخوایم از روستا بیرون بریم برای کاری، منتظر نمیومم پس سر ساعت آماده باش.

و اندکی بعد بوق ممتد به تماس پایان داد، آنچنان از رفتارش متنفر شدم که گوشی را با شدت روی تخت پرت کردم و پشت سرهم چندبار گفتم.

__لعنتی لعنتی لعنتی...

صفت تیام بود، او لعنتی ترین لعنتی زندگی من بود

من اشتباه کردم اوهم مثل تمام مردان زندگی من خودخواه و منفور بود، با اعصابی خراب از کش مکش های پیش آمده ی امروز به تخت پناه بردم و دقیقه ای بیش طول نکشید که خوابم برد.

همه لباس سیاه پوشیده بودند، اطراف را بابهت نگاه می کردم.

سلاله خانم و تیاناز برسر قبری زجه میزدند، شانه های اوستا و اهورا و خان و پدرمی لرزید.

جلوتر رفتم، مرد های ایل با تفنگ های شکاری دور تا دور قبر را گرفته بودند.

همه سیاه پوشیده به غیر از یک نفر، فردی با اندام ورزیده و قدبلند، موهایی سپید با سر پائین افتاده و لباس های سپید.

نزدیکش شدم که سرش را بالا آورد و متوجه شدم تیام است.

چشمانش سرخ بود و از خشم میلرزید، ناگهان گلویم را فشرد و با فریاد گفت:

_تو باعث مرگش شدی دختره خیره سر، تو باید بمیری بمیر، چرا نمی میری؟

دست و پا میزدم تا شاید بتونم نفس بکشم اما نمیتونستم، درست لحظه آخر که در حال خفه شدن بودم از خواب پریدم.

خواب وحشتناکی بود، نفس نفس میزدم و همه ی جانم خیس از عرق شده بود. برخاستم و ساعت را نگاه کردم، ساعت نه صبح بود، یاد حرف دا افتادم که میگفت خواب بعد از اذان مغرب تعبیر ندارد خدارا شکر کردم و از جا برخاستم.

دستی به سر و رویم کشیدم و بیرون رفتم.

داخل دستشویی شدم و آبی به سر و رویم زدم که یادم آمد پیام اولتیماتوم داده است که دیر نکنم. پس مسواکی زدم و داخل اتاق شدم که یادم آمد لباسی برای پوشیدن ندارم غیر از لباس های محلی پس برای همان شماره دیشبی پیامی به این متن فرستادم؛

«نمیدونستم قراره کسی منو مثل جن برداره و از خونه دوستم بیرون بیاره وگرنه همه جا لباس هامو همراهم می بردم»

حدود ده دقیقه بعد گوشی در دستم لرزید، پیام را باز کردم و دیدم نوشته؛

«لباس برات میارم بهترین تیپی که میتونی رو میزنی و بهترین رفتار رو ازخودت نشون میدی چون جای مهمی قراره بریم»

به فکر فرو رفتم، کجا میخواستیم برویم که باید خوب می بودم و خوب میپوشیدم؟ چرا مرا برای بردن انتخاب کرده است؟ نکند نقشه ای در ذهن دارد؟ شاید تلافی حرف دیروز را درآورد؟ هزاران سوال درذهنم چرخ می خورد سوال هایی که از جواب دادن آنها ناتوان بودم.

سعی کردم کمتر به این مسئله فکر کنم پائین رفتم و صبحانه را درکنار دا خوردم.

پدر بزرگ نبود و دایه هم مشغول آشپزی بود به اطلاع دایه رساندم که قرار است به همراه پیام به جایی بروم، اظهار خوشحالی کرد و حرف هایی مادرانه و درگوشی برایم گفت، حرف هایی که حتی به ذهن مادرم خطور نمی کرد که شاید لازم است دخترش بداند.

ساعت حدودا ده بود که به اتاق باز گشتم.

لباسی برای پوشیدن نداشتم پس موهایم را بافتم و آرایشی ملیح چاشنی صورتم کردم، گوشیم را داخل کیف گذاشتم و بلا تکلیف روی تخت نشستم.

در اتاق به صدا درآمد و دایه سرش را داخل آورد و گفت:

—سلام ایلدای من نامزدت اومده بیا استقبالش.

—باشه دایه شما برو میام.

ابتدا قصد کردم پائین بروم اما با به یادآوردن لحن تندش موقع اطلاع دادن سرجایم نشستم و در فکر فرو رفتم.

دوباره سردرگمی به سراغم آمده بود، تیام قرار است مرا کجا ببرد؟

در همین افکار غوطه ور بودم که دراتاق ناگهانی و بدون اجازه باز شد.

باعصبانیت به تیامی که چیزی از احترام نمی فهمید خیره شدم.

به آرامی وارد شد و گفت:

—قبل ترها کوچک تر باید به بزرگتر سلام می کرد.

رویم را برگرداندم و حرفی نزد، دو پاکتی که در ابتدا در دست داشت را جلویم گذاشت و گفت:

—زود لباس هارو تنت کن من میرم به دا خبر بدم ظهر ناهار خونه نمیای.

باتعجب گفتم:

— چرا خونه نمیام؟

— زود لباس تو ماشین متوجه میشی.

از اتاق خارج شد و باز مرا در بی خبری محض قرار داد، از اینجا نشستن چیزی دستگیر نمی شد پس نایلون هارا برداشتم و وسایل داخلش را بیرون ریختم یک مانتوی ساده و تنگ ولی بلند به رنگ اکر با طرح های طاووس بر روی یک بازو و یقه مانتوی به علاوه شلوار لوله تفنگی مشکی و شال چروک اکر با طرح های مشکی. در نایلون بعدی یک جفت کفش پاشنه سه سانتی مشکی وجود داشت که یک پاپیون کوچک زینت آن بود.

سلیقه خوبی داشت لباس هارا پوشیدم و رژ لبم را تمدید کردم و پائین رفتم با دا و دایه خدا حافظی کردیم و بیرون رفتیم.

سوار ماشینش شدیم که بی تاب پرسیدم:

— خب مگه نگفتی داخل ماشین میفهمم کجا میریم؟ الان بگو منو کجا می بری؟

همانطور که ماشین را روشن می کرد و از کوچه خارج می شد قفل کودک را زد و گفت:

— تارا ز پدر شده، میریم دیدن پسرش.

خشک شده به او نگاه می کردم که پوزخند بر لب با آسودگی تمام رانندگی می کرد، واقعا هدفش را از این کار نمی فهمیدم.

تاراز نامزد من بود، دوستش نداشتم اما هشت سال در زندگیم حضور داشت چگونه انتظار داشت زنی را در کنارش و کودکی را در آغوشش نظاره گر باشم؟

با بهت و عصبانیت با تن صدای بلند گفتم:

-بزن کنار تیام میخوام پیاده شم، بزن کنار که دیگه داری با رفتارت حوصله امو سر میبری.

با پوزخند و اخمی وحشتناک نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

-چیه؟ تو که تاراز رو نمی خواستی؟ تویی که انگشتر تو صورت برادر من پرت کردی پس فکر نکنم چنین کاری برات سخت باشه نه؟ باید مرگ احساساتی که به تاراز داشتی و نداشتی امروز ببینم تا باور کنم مناسب زندگی بامن هستی یانه، من زنی که چشمش دنبال دیگری باشه رو نمیخوام.

با عصبانیت زیاد فریاد کشیدم:

-من مناسب زندگی با پسرهای خانواده خدادادی نیستم چرا دست از سرم بر نمی دارید؟

با جسمی که نیمی از صورتم را مورد اصابت قرار داد صدایم در گلو خفه شد.

با دستان سنگینش مرا زده بود اما به چه جرعتی؟ اشک از چشمانم سرازیر شد اما نه از درد از حقارتی که مسبب آن خانواده ام بودند.

تیام با چشمانی سرخ از خشم فریاد زد:

-پس تارازو دوست داری عوضی، نابود میکنم ذهنی رو که هرز بره به نفعته فکرشو از سرت بیرون کنی دختره خیره سر وگرنه از زندگی پشیمونت میکنم.

نمیدانم از لجبازی بود یا از سرتلاقی اما با تمام وجود فریاد کشیدم:

-آره لعنتی عاشقشم!

ناگهان ماشین را به شدت در کنار اتوبان نگه داشت و از ماشین پیاده شد، باکنجکاو و تعجب نگاهش میکردم که در ماشین را از سمت من باز کرد و بازویم را کشید و از ماشین بیرونم انداخت آن هم کنار اتوبان روی خاک داغ از حرارت اهواز.

با چشمانی اشکبار و متعجب خیره اش بودم که با تهدید گفت:

-همینجا بمون تا آدم بشی ه.ر.ز.ه، من زنی که مال خودم نباشه رو نمیخوام، تاشب وقت داری اهواز باشی فقط تا شب....

و جلوی چشمان مبهوت من سوار ماشین شد و گازش را گرفت و دور شد .

تیام

بااعصابی خراب از اولین فرعی از اتوبان خارج شدم و گوشه ای نگه داشتم و شماره تاکسی تلفنی را گرفتم، آدرس جایی که ایلدا را رها کرده بودم دادم و تاکید کردم به آدرسی که می گویم برساندش.

به محض اطمینان از سوار شدن ایلدا به سمت خانه راندم.

تاراز و همسر جدیدش به طور موقت در خانه پدر ساکن بودند. باکاری که تاراز کرد خود را از چشم همه انداخت ، با دختر های زیادی در ارتباط بود اما این دختر خیلی زیاد هوا خواه او شده بود و برای پایبند کردن تاراز دست به این کار زده بود و خوب هم جواب گرفته بود.

ابتدا تاراز تصمیم داشت بچه را از او بگیرد وصیغه اش را فسخ کند اما پدر و مادر بااین کار مخالف بودند .

دیشب بود که مادر خبر داد همسر تاراز در هفت ماهگی دردش گرفته و چون پدر و تاراز نبودند قابله را خبر کردند و وضع حمل او را به قابله سپردند، بچه هفت ماهه بوده و ضعیف و دستگاه هایی را از بیمارستان کرایه کرده بودند تا به عضو جدید خانواده مان آسیبی نرسد، شوق دیدارش را داشتم آخر تیانهز دیشب گفت حتما با دیدن فرزند تاراز شکه خواهم شد اما صد حیف که دیگر فرزند تاراز وارث خانواده نخواهد شد.

فرزند من این افتخار را خواهد داشت چراکه خانواده بختیاری دخترشان را برای مادر خان آینده بودن پیشکش کرده بودند و همه این را به خوبی می دانستند.

درهمین افکار بودم که به خانه رسیدم اما منتظر ماندم تا ایلدا هم برسد.

حدود نیم ساعت بعداز من ایلدا سررسید از تاکسی پیاده شد و چیزی به راننده تاکسی گفت ، با تعجب به اطرافش نگاه می کرد.

از ماشین پیاده شدم و به سمتش گام برداشتم که متوجه حضورم شد و با اخم نگاهم کرد، جلوتر رفتم و دستش را گرفتم تقلا می کرد که دستش را آزاد کند اما زور من به او می چربید، صورتم را نزدیک گوشش کردم که آرام گرفت بالحنی که وحشت را میهمان چشمانش می کرد گفتم:

—میریم داخل خونه و نقش یه زن و شوهر خوب رو برام بازی میکنی، وای به حالت اگه کاری کنی که کسی از رابطمون بویی ببره، هر حرکت ، حرف یارفتاری و نگاهی که ذهن

بقیه رو برخلاف چیزی که من میخوام سوق بده مساویه با بدبخت شدن دختر خان بختیاری.

با غم به چشمانم نگاه کرد، غمی که دلم را به آتش کشید مروارید های اشک به آرامی از گوشه چشمانش پائین آمدند که مرا از خودم متنفر کرد، به سختی اشک هایش را با خشم پاک کردم و با غم گفتم:

__گریه کردن از اون رفتار هاییه که بدم میاد ایلدا تمومش کن.

دست هایش را روی گونه اش کشید و اشک هایش را پاک کرد و بدون هیچ حرفی دستم را در دستانش قفل کرد و به طرف خانه رفت و زنگ را فشرد.

این ایلدا را دوست نداشتم چراکه غم موج در چشمانش و اشک هایی که سعی در مخفی کردنش داشت و دستم که در میان دستش فشار داده میشد تا گریه نکند حالم را خراب می کرد.

ایلدا

باکاری که در اتوبان کرد غرورم را جریحه دار کرد، اولین پسری که در زندگی به دلم نشست بود اینگونه شخصیتم را مورد هدف قرار داده بود، با رفتاری که بعد از رسیدن به خانه شان انجام داد تصمیم گرفتم دیگر هیچ نگویم و درمقابل سرنوشت سکوت کنم.

به حرف دا گوش کنم و در برابر بد خلقی های تیام دندان بر جگر بگذارم. شاید ابتدایش باغم باشد شاید الانی که اشک در چشمانم حلقه زده ریشه جانم را بخشکاند اما بالاخره

روزی خواهد رسید که این تازیانه ها برای قلب چاک چاکم عادی شود وباصبوری تمام به همسرم عشق بورزم.

پیش قدم شدم و دستش را گرفتم و برای جلوگیری از اشک های مزاحمی که سعی در لغزیدن روی گونه ام را داشتند زنگ را زدم و به محض باز شدن دریا در خانه گذاشتیم.

سردرگمی حاکم درنگاه تیام شاید برایم لذت بخش بود زیرا نوید بخش ناراحتی اش از غمگین شدنم بود.

حیاط خانه را گذرانیدیم و به در ورودی رسیدیم که تیاناز و سلاله خانم با خوشحالی تمام در را گشودند و از ما استقبال کردند.

بشاش بودن چهره ام در آن لحظه خودم را هم مبهوت کرده بود پس وارد خانه شدیم.

اهورا هم بود،با او هم حال و احوالی کردیم و داخل پذیرایی شدیم.

تختی کنار پذیرایی قرار داشت و دختری تپل اما قد کوتاه روی تخت دراز کشیده و کودکی درآغوشش جا خوش کرده بود.

با ورود ما کمی خودش را جمع و جور کرد و سلام داد.

تیام و من هم زمان جوابش را دادیم که سلاله خانم با عطوفت خاصی دستش را پشت کمرم گذاشت وگفت:

_مریم جان ایشون عروس گلم ایلداست،به نوعی از تو کوچیک تره ولی خیلی وقته عروس ماست و سوگلی خان و تیام جان و البته خواهر اهوراخان.

دختری که حال متوجه شدم اسمش مریم است کمی درجایش جابه جا شد و گفت:

—من هم خوشبختم، خوشحالم که پسر من به عموش رفته .

من و تیام با تعجب در چشمان هم نگاه کردیم که تیاناز و سلاله خانم با ذوق خندیدند، تیام دستم را کشید و به تخت نزدیک شد.

هر دو با دیدن فرزند داخل دستمال سفید شکه شدیم! پسری با صورتی سفید و موهایی همانند تیام که مژگان کوچک و سپیدش زیبایی چشمان کهرباییش را دو چندان میکرد.

تیام با شوق قهقهه زد و کودک را در آغوش گرفت و با ذوق گفت:

—میبینی ایلدا؟ به من رفته ،عشق عمو شبیه منه بچه ما هم باید به من بره .

همه به من نگاه کردند گویا منتظر جوابی از جانب من بودند پس با لحن حق به جانبی گفتم :

—نخیرم، من اصلا به شما نگاه نمیکنم آقا، دخترم باید به دایی هاش بره.

اهورا با این حرفم تک خنده ای مردانه کرد و گفت:

—بله پس چی؟ بخواد به این تیام از دماغ فیل افتاده بره که آبمون باهم تویه جوب نمیره.

تیام کودک را در آغوشم گذاشت به کل کل با اهورا پرداخت.

کودک را نگاه کردم، هیچ شباهتی به مادرش نداشت.

مریم دختری سبزه با چشم‌ها و موهای مشکی که از ریشه مشکی و درادامه شرابی بود و معلوم بود قبلا روی آن رنگ زده است و لب و دهانی کوچک و دماغی گوشتی بود که درکل از او چهره‌ای خوب ساخته بود.

زیبا نبود اما زشت هم نبود، با مهر خاصی به کودک خیره شدم و رو به مریم گفتم:

— اسمش رو چی گذاشتید؟

با غمی که چاشنی نگاه و صدایش بود گفت:

— تارازجان اصلا درمورد اسم حرفی نزد اما چون آرزوی من بوده و بزرگترین رویای زندگی‌مه میخوام اگه اجازه بدن اسمش رو آرمون بگذارم.

با لبخند به آرمون خیره شدم، درزبان بختیاری آرمون به معنای آرزوست.

با مریم و تیاناز مشغول گپ و گفت بودیم که تاراز و خان از راه رسیدند.

همه به احترام خان ازجا برخاستیم، سلام و احوال پرسید خان با همه عادی بود اما به من که رسید برای نخستین بار درآغوش کشید و سرم را پر محبت بوسید و خوش آمد گفت. لبخندی زدم و جوابش را دادم.

تاراز با سری افتاده و چشمانی که مرتب از من میدزدید پاسخ سلام و تبریکم را داد.

تیام باخنده اما به منظور به چشمانم نگاه کرد و گفت:

— ایلدا جان بچه رو بده پدرش که حسابی خودش رو تودل همه جا کرده و دوری ازش سخته.

در صورتی که می دانستم زیر ذره بین تیام قرار گرفتم به سمت تاراز حرکت کردم و بدون نگاه کردن به چشمانش کودک را در آغوشش قرار دادم که درست در لحظه آخر تاراز به آرامی لب زد.

هنوز هم دوستت دارم.

خشک شده به تاراز چشم دوختم که از من دور شد اما لحظه ای بعد صدای آرام و عصبی تیام کنار گوشم به وحشتم انداخت؛

تیام-دختره عوضی چرا نگاهش میکنی؟ مگه نگفتم روزگارت رو سیاه میکنم؟ کارت به جایی رسیده که جلوی نامزدت به عشق قدیمیت خیره میشی؟

با وحشت به او نگریستم؛

نه! حقیقت را نمیتوانستم بگویم.

چگونه بگویم برادرت در لحظه آخر چه بر زبان آورد؟

ساکت به او نگاه میکردم که با لحنی عصبی لب زد:

آدم میشی، درست میکنم

رو به جمع کرد و گفت:

من و ایلدا خیلی خسته ایم میریم کمی استراحت کنیم برای ناهار صدامون کنید.

سلاله جان با لبخند و ذوق فراوان گفت:

...برو عزیزم، اتاقت رو به ایلدا نشون بده راحت باش عزیزم ایلدا جان اینجارو خونه خودت بدون...

و لحظاتی بعد من بودم که با شکنجه گری ظالم روانه جهنم می شدم.

از جمع دور شدیم و پله هارا پشت سر گذاشتیم، دستم در میان دست تیام در حال له شدن بود اما جرأت اعتراض نداشتم.

به اتاقی رسیدیم در را باز کرد و با وحشی گری تمام داخل اتاق پرتم کرد و داخل شد و در را بست.

با خشم به سمتم حمله ور شد اما در لحظه آخر تغییر مسیر داد و از روی میز آرایش داخل اتاق ادکلنی را محکم روانه دیوار کرد، از آنجایی که من کنار میز آرایش نشسته بودم، تکه ای از شیشه ادکلن به بازویم خورد و زخمی عمیق بر جای گذاشت.

خون مانتوی تنم را لکه کرد.

دستم را روی زخم گذاشتم که سوزش زیادی حس کردم و نا خود آگاه نالیدم؛

...آخنخ

حواس تیام متوجه من شد با چهره ای ناباور به بازویم خیره شد و نزدیک آمد.

از ترس خودم را جمع کردم که چهره اش درهم رفت و با لکنت و ترس زیاد گفت:

...ایل..دا؟ چیشدی؟ دستت...دستتو...من زخم کردم؟

باترس گفتم:

—چیزی نشده، آروم باش تیام.

با حالی وحشتناک و ترحم برانگیز که برایم به شدت تازگی داشت به سمتم آمد و با چشمانی که هر لحظه آماده باریدن بود کنارم زانو زد و بازوی خونینم را در دست گرفت و با غم و بغض گفت:

—من تورو زخمی کردم، همه اش تقصیر من بود.

سعی کردم مجابش کنم که مقصر او نیست پس گفتم:

—ببین تیام زخمش عمیق نیست، تقصیر تو نبود من جای بدی نشسته بودم.

الان پانسمانش میکنم خوب میشه ناسلامتی پرستارم...

منتظر به او چشم دوختم تا اثر سخنانم را ببینم که ناگهان اشک هایش فرو ریختند و مرا سفت در آغوش کشید و پشت سرهم گفت:

—الان زخمی شدی، تقصیر من بود، اگه منه احمق عصبی نمی شدم تو سالم بودی.

همیشه همه چیز تقصیر منه من نمی تونم سالم زندگی کنم من خرابکارم همیشه همه چیز باید با کارهای من خراب بشه اگه تو خوب نشی من می میرم ایلدا، تو باید خوب بشی باید بریم دکتر تو زخمی شدی...

وضعیت خیلی بدی بود، از طرفی این تیام را نمی شناختم و از رفتارش شکه بودم و طرفی سوزش دستم دیوانه کننده بود.

برای بهبود اوضاع خود را از تیام جدا کردم و با چهره ای بیخیال گفتم:

_تیام من اصلا از حرفات سر در نمیارم، نه تو مقصر این کاری نه من آسیب جدی دیدم
پس تمومش کن ...

از جا برخاستم و برای اتمام عذاب وجدان بیهوده ی تیام مانتویی که دیگر قابل پوشیدن
نبود را درآوردم و با دستمال زخمم را فشردم.

میسوخت اما نمیخواستم برآتشی که برجان تیام است دامن زخم پس لب هایم را بهم
فشردم که صدای تیام مرا متوجه او کرد، باید بخیه بشه ایلدا ، اینجا هم که نمی تونی
چون روی بازوته پس آماده شو بریم دکتر.

مجال اعتراض را از من گرفت و مانتو را دوباره تنم کرد و دستم را کشید و از اتاق خارجم
کرد.

درفکر بودم که چه جوابی برای خانواده اش آماده کرده است، اما به محض رسیدن به
پذیرایی بدون جواب دادن به سوال و جواب های توام با نگرانی مرا از آن جمع پراز تشویش
دور کرد.

با سرعت تمام مرا داخل ماشین قرار داد و خودش پشت ماشین نشست.

برایم جالب بود که درست همانند شیشه بامن رفتار می کرد و هرچند دقیقه یک بار
باسترس نگاهم میکرد و با سرعت بیشتری ماشین را به جلو به حرکت درمی آورد .

شاید نیم ساعت هم طول نکشید که به بیمارستانی که با آن برای کار قرارداد بسته بودم رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم قبل از آن که تیمام مرا بیرون آورد، به همراه تیمام به طرف بیمارستان حرکت کردیم و از روی تابلوی اروژانس به همان سمت حرکت کردم که تیمام با حول به طرف اوژانس رفت و بعد از شرح وضعیتم به طرف اتاقی روانه شدیم.

بعد از حدود دو ساعتی که در اتاق مشغول بخیه کردن بازویم بودیم و سرمی که به خاطر ضعفم وصل کردم راهی خانه شدیم.

حال و روز تیمام اصلاً مساعد نبود از وقتی که خیالش از بابت سلامتیتم راحت شده بود یک کلمه هم برزبان نیاورده بود.

میان راهی بودیم که ماشین را کناری پارک کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد.

خیره نگاهش می کردم که بعد از حدود نیم ساعت بازگشت اما دو پاکت داخل دستش بود.

سوار شد و پاکت هارا روی پایم گذاشت و به آرامی گفت:

— رسیدیم لباس تو عوض کن.

بی اختیار بر زبانم چیزی جاری شد که تا به حال برزبان نیاورده بودم؛

— چشم

دنده را جا زد و حرکت کرد و خیلی زود به خانه رسیدیم. تازه متوجه شدم که کیفم را هم با خود نیاورده ام و نگرانی بقیه را دامن زده ام.

هر دو پیاده شدیم و داخل رفتیم، همه هراسان در حیاط ایستاده بودند؛

خان با ابهت همیشگی گفت:

چی شد که ایلدا زخمی شد؟ چرا با عجله رفتین؟ تواین مدت کجا بودین؟

تیام دهان باز کرد تا حرف بزند اما نیرویی مرا به باز داری تیام تشویق می کرد پس میان حرف تیام پریدم و گفتم:

-وارد اتاق که شدیم خواستیم استراحت کنیم اما من چون صبحانه نخورده بودم سرم گیج رفت و با میز آرایش برخورد کردم که ادکلن شکست و دستموبرید.

معلوم بود با خود کلنجار می روند تا باور کنند که در همان لحظه سلاله خانم به ذوقی فراوان گفت:

-کنکه ح.ا.م.ل.ه ای؟ ماشاءالله آتیش پسرم خیلی تنده.

همه با کنجکاوری و اهورا با اخم نگاهم می کرد، گرما سراسر بدنم را فرا گرفت و سرخی گوش هایم را حس کردم و سرم را باخجالت پایین انداختم که تیام با کلافگی مشهودی گفت:

-دا اینطور نیست، ما باهم نبودیم

همه نفس آسوده ای کشیدند و داخل خانه شدیم و بعداز صرف ناهار تصمیم گرفتیم به همان اتاق نفرین شده برای استراحت مراجعه کنیم.

وارد اتاق که شدیم از بوی تند ادکلن سر دردم تشدید شد.

بی توجه به تیام پنجره هارا باز کردم و پرده هارا کشیدم، جارو و خاک انداز آوردم و شیشه هارا جمع کردم و برای اطمینان جارو برقی کشیدم و کمی دارچین و لیمو از تیاناز گرفتم و روی آن آب ریختم و روی میز آرایش قرار دادم تا بوی نامطبوع اتاق را کمتر کند.

تیام در تمام این مدت روی تخت دراز کشیده بود و خیره نگاهم می کرد .

توجهی نکردم و آن طرف تخت دراز کشیدم که دستان تیام را روی شانه ام احساس کردم، با احتیاط برگشتم به آن سمت که تیام را نیم خیز شده یافتم.

کلافه بود و عرق روی پیشانی و گردنش خود نمایی می کرد. همانطور نگاهش می کردم که گفت:

-ایلدا؟

-جانم

-میشه...میشه عقد کنیم؟

با تعجب به او چشم دوختم که کلافه گفت؟

-من دیگه تحمل ندارم نصفه و نیمه داشته باشم...

کاملاً غیرارادی تبسمی کوتاه روی لب هایم حاصل از حس خواسته شدن نمایان شد، تیام اما کلافه بود و این کلافگی که منشأ مشخصی داشت برایم دلچسب بود .

در جا نشستم و گفتم:

-عقد به این زودی؟ من شناخت کافی ازت ندارم آخه!

-شناخت بیشتر از این؟ هشت ساله عروس این خانواده ای هنوز شناخت کسب نکردی؟
تاراز چی بود؟ خب منم همون جورم منتها خیلی بهترش...

-نه بابا؟ یه ذره دیگه تعریف کن از خودت. من عروس خانوادت بودم ولی فقط چندروزه
تورو میشناسم.

با اخم و عصبانیت مشهودی گفت:

-ایلدانتخاب با خودته، یا قبول میکنی عقد کنیم یا من تضمین نمیدم گند رابطمون
درنیاد...

با تعجب گفتم:

-چه گندی آخه؟

-تضمین نمیدم تو جشن عروسیمون مادر نشده باشی...

خون به مغزم هجوم آورد. با حرص بالش را برداشتم و توی سینه اش کوبیدم و نالیدم؛

-آخه چقدر تو میتونی بی رحم و منحرف باشی؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-عقد که هیچ عروسی رو هم باید زود دست و پا کنیم منم سی سالمه دیگه باید بچه دار
باشیم .

جیغی سرسام آور کشیدم که تیام درجایش نشست و گفت:

چته روانی؟ سرم رفت..

با خشم گفتم:

من بچه نمیخوام میخوام درس بخونم میخوام کار کنم میخوام زندگی کنم.

هرچی درس خوندی بسه، چه معنی داره تو بیشتر از من بخونی؟ همین الانم که مثل همدیگه ایم زیاد خوندی پس خانوم و حرف شنو به حرف شوهرت گوش کن.

حرف زدن با تیام وحشتناک اعصابم را بهم ریخت، برای کنترل کردن خودم هم که بود از اتاق بیرون زدم و به قصد رفتن به حیاط وارد پذیرایی شدم که...

متوجه صدای عصبی و نیمه بلند تاراز شدم، بر سر کسی فریاد می کشید؟

آرام درجایم ایستادم که صداها برایم واضح تر شد.

توباعت شدی به کسی که دوستش دارم نرسم هیچوقت نمیتونم ببخشمت مریم، اگه تو نقشه احمقانتو لغو میکردی یا کمی به تعویق می انداختی من میتونستم نامزدمو مال خودم کنم نه تویی که با این بچه زندگیمو نابود کردی نه الانی که جلوی چشم نامزدمو بردن و من هیچ حرفی نمی تونم بزنم،

نه الانی که عشقم عشق کس دیگه شده احمق. سزای این کار تو میدی....

تنها جواب مریم به این توهین و تحقیر ها فقط صدای هق هق سوزناکش بود که در فضا پیچیده بود .

نتوانستم طاقت بیاورم دختری را مورد ظلم قرار می دهند و من ساکت بمانم .

وارد پذیرایی شدم و با دیدن صحنه رو به رو قلبم به درد آمد .

تاراز آرمون را درآغوش گرفته بود و سعی داشت مریم را که گریان تقلا می کرد از خانه بیرون بیاورد .

خونم به جوش آمد و رگ دختر خان بودنم بالا زد با اخم فریاد زدم:

-داری چه غلطی می کنی؟ به چه جرأتی می خوای بیرونش کنی؟

مریم مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد خودش را از بند دستان تاراز آزاد کرد و به سمتم هجوم آورد و در آغوشم فرو رفت و با عجز نالید؛

-توروخدا التماسو میکنم ایلدا کمکم کن، میخواد بچمو ازم جدا کنه، کنیزیتو میکنم نزار بچمو ازم جدا کنه...

درآغوشش کشیدم و گفتم:

-نگران نباش عزیزم...

همانطور که کینه توزانه به تاراز خیره شده بودم با صدای بلندی تیام را صدا زدم تا برادر خودرأیش را تماشا کند. تارازی که همیشه بهترین چیز هارا به هر قیمتی برای خودش میخواهد.

با فریاد من تیام و خان و سلاله خانم پایین آمدند، تیاناز و اهورا هم همان ظهر به خانه اهورا برای استراحت رفته بودند.

تاراز از وضع به وجود آمده ناراضی بود با خشم به طرف مریم خیز گرفت که مریم با تنی لرزان جیغی کشید و پشتم مخفی شد، با اخم به تاراز خیره شدم که با دستان بالارفته سعی در زدن مریم داشت.

به یکدیگر خیره بودیم که صدای تیام همه را به سمت او متوجه کرد. تیام همانگونه که از پله ها پایین می آمد با همان لحنی که وقتی حرف می زد می ترسیدم حتی نگاهش کنم گفت:

__کارت به جایی رسیده که دست روی زن من بالا بره؟

وضعیت من و تاراز طوری بود که به نظر می آمد تاراز قصد زدن مرا دارد و همین تیام را به اشتباه انداخته بود.

تاراز گویا از این برداشت تیام بل گرفت که با قلدری تمام گفت:

__هشت سال نامزدم بوده عشقم می کشه بزمنش چند روزه فکر کردی خبریه؟ تو چی داری که ایلدا عاشقت بشه؟ زیبایی که نداری هیچ نقص هم داری، اخلاق هم که نداری فقط ثروت و اعتماد به نفسته که باعث شده فکر کنی از من سر تری؟

با خشم فریاد زدم:

__راجع به نامزد من درست حرف بزن تاراز...

آرمون را از آغوشش گرفتم که تیام به سمت تاراز حمله ور شد و لحظه ای بعد...

تاراز روی زمین افتاده بود و تیام او را زیر آماج مشت و لگد های خود گرفته بود.

سلاله خانم که تازه متوجه وخامت اوضاع شده بود شروع به شیون و زاری کرد و خان با خشم فریاد زد؛

-تموم کنید این برادر کشی رو..

تیام و تاراز دست از زدن یکدیگر برداشتند که خان ادامه داد؛

-از خونه من برین بیرون و هروقت یاد گرفتین چجوری رفتار کنین برگردین.

تیام با خشم به تاراز نگاه کرد و گفت:

-من تا وقتی این تو این خونه است یک لحظه هم نمی مونم اما مریم و آرمون باید بمونند، این احمق لیاقت زن زندگی نداره...

روبه من کرد و گفت:

-ایلدای آماده شو بریم.

خان_ایلدایا که دلش خواست میاد وگرنه که جاش اینجا خوبه...

تاراز کتش را از روی دسته مبل برداشت و داشت از در خارج می شد که مریم به طرفش رفت و با مهربانی گفت:

_الآن حالت خوب نیست عزیزم، بمون بعدا برو...

همه از این عشق مریم به تاراز شگفت زده بودند که تاراز با تنه ی محکمی مریم را روی زمین انداخت و خارج شد.

سلاله خانم به سمت مریم رفت و او را در آغوش کشید من نیز آرمون را به خان سپردم و وارد اتاق تیام شدم.

تیام کوله ای برداشته بود و وسایلی را داخل آن میچید.

مانتویی که برایم خریده بود را تن زدم و با برداشتن کیفم به همراه تیام هم قدم شدم.

از همه خداحافظی کردم و مریم را بوسیدم و به محض خارج شدن از درب کوچه تیام به سرعت سوار ماشین شد و به سمت مرکز شهر حرکت کرد.

حدود نیم ساعت بعد جلوی رستورانی توقف کرد و با گفتن (پیاده شو) مرا به خود آورد.

سردر رستوران نام تیام روشن و خاموش می شد.

رستوران و خوب و بزرگی بود، محو تماشای اطراف بودم که تیام دستم را گرفت به طرف رستوران رفت.

نزدیک غروب بود و تک و توک مشتری ها آمده بودند، دکوراسیون رستوران برایم دلچسب بود.

دکوراسیونی سنگی با نمای تخت جمشید و وسایلی که یاد ایران باستان رازنده می کرد.

زیباتراز همه مجسمه ی کوروش کبیر بود که وسط رستوران خودنمایی می کرد و هالوژن هایی که زیبایی اطراف را دو چندان کرده بود. پیش خدمت های رستوران زیر چشمی به من و تیام که دست در دست هم بودیم خیره شده بودند اما به شدت پیدا بود که جرأت مستقیم نگاه کردن رانداشتند و تنها به سلامی اکتفا می کردند.

از سالن رستوران گذشتیم که تیام گفت:

— اینجا شعبه اول رستورانمه، گاهی شب ها با بچه ها داخل سوئیت اینجا می مونیم، امشبم منو تو اینجا هستیم ناراضی که نیستی؟

بی تفاوت سری تکان دادم که همان موقع از جلوی محل پخت غذاها عبور کردیم با شوق دست تیام را گرفتم و گفتم:

— تیام بریم من از نزدیک ببینم چجوری غذا رو میپزن، اصلا من همین الان گرسنم شد، بریم؟

تیام به لحن و قیافه ملتمسانه ی من نیشخندی زد و گفت:

— چی می خوای بخوری؟ بگو میگم بیان واست..

با التماس گفتم:

— نه نه بحث خوردن نیست من دوست دارم داخلو ببینم و...

با مکشی کوتاه گفتم:

— دوست دارم تو برام کباب درست کنی..

اخمی کرد که فاتحه ام را خواندم و با لحنی که خودم دلم به حال خودم کباب شد گفتم:

— نمی خواد اعصاب تو خورد کنی، اصلا من کوفت بخورم بهتر از غذاست...

و بعد دستش را گرفتم تا از آن مکان دور شوم که..

دستم کشیده شد، برگشتم و به تیام نگاه کردم که گفت:

—خیلی خب قهر نکن درست میکنم واست ولی دیگه از این خبرا نیست.

با ذوق باشه ای گفتم که وارد آشپزخانه شد، با ورود تیام همه افرادی که درحال کار بودند و تعدادشان به ۱۱ نفر می رسید به صف شدند و سلام دادند.

تیام سری تکان داد و با گفتن مشغول باشید به طرف انتهایی ترین بخش آشپزخانه به راه افتاد.

پای منقل بزرگی که شخصی درحال درست کردن کباب روی آن بود رفت و رو به من گفت:

—چه کبابی دوست داری؟ جوجه، کوبیده، کنجه، بختیاری، ترکی؟ کدوم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

—یه سیخ بختیاری یه سیخ جوجه البته فقط برای من برای خودتم درست کن تنهایی از گلوم پایین نمیره.

سری تکان داد و به شخصی که پای منقل بود گفت:

—دوسخ جوجه چهار سیخ بختیاری بیار و خودت بقیه کباب هارو پای اون منقل کباب کن.

مرد چشمی گفت و بعداز آوردن سفارش ها از ما دور شد.

تیام با مهارت تمام کباب هارا روی آتش کباب می کرد. نمی دانم آیا واقعا ژست زیبایی داشت یا من آنقدر مجذوبش بودم که اورا کعبه آمالم می دیدم.

به هر حال که بعداز گرفتن چند عکس یواشکی از تیام و شنیدن غر غرهای تیام که خسته است و خوابش می آید و باید اجازه می دادم شخص دیگری برایم درست کند بالاخره کباب ها حاضر شدند.

ترجیح دادم کباب هارا بدون برنج سرو کند. خود تیام هم موافق بود، کباب هارا به یکی از آشپز ها سپرد و گفت بعداز چیدن در ظروف مخصوص به واحدش بیاورند.

به سمت واحد گام برداشتیم که به محض باز شدن در از خجالت سرم را درآغوش تیام مخفی کردم.

دستان تیام را که دورم حلقه زد را حس کردم و بعداز آن صدای عصبیش که شخص داخل اتاق را صدا می کرد.

تیام_آرسام صد دفعه گفتم ل.ش بازی هاتو نیار تو سوئیت من.

سرم درآغوش تیام بود اما صحنه ای که چند دقیقه پیش دیده بودم از ذهنم پاک نمی شد.

پسرکی با لباس زی.رروی تخت و دختری در وضعیت بدتر کنارش.

تیام پشت سرهم به آرسام بد و بی راه می گفت و من به معنی نام زیبایش فکر می کردم. آرسام در گویش بختیاری به معنای «اشک هایم» است. هنوز تیام اجازه نداده بود سرم را از

سینه اش جدا کنم اما از صدای غرغر های شخصی به این پی بردم که وخامت اوضاع در حال کم شدن است.

بعد از چند دقیقه تیام رهایم کرد و گفت:

__بیا داخل عز...ایلدا

ومن غرق لذت شدم از شنیدن عزیزمی که ناتمام ماند.

وارد اتاق شدم و رو به پسر سلام کردم، پسری با قد متوسط و اندامی لاغر چشمانی مشکی و پوستی سبزه، با شیطنت سلام و احوال پرسی کرد و رو به تیام گفت:

__بالاخره دم به تله دادیا، مشتاق دیدن خانومت بودم.

خانم یه سوال؟

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

__بفرمائید؟

ارسام __شما چجوری این کوه زهر مارو تحمل می کنید؟

با لبخند گفتم:

__کوه زهرمار نیست همه ی زندگی منه، شما چجوری زندگیتونو تحمل می کنید؟

تیام نیش خندی زد و به قیافه آویزان ارسام چشمکی حواله کرد که ارسام گفت:

—اوه اوه مثل اینکه قضیه جدیه!

تیام به دختری که روی تخت آرام خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

—نمی خوای یه فکری به حالش بکنی؟

ارسام بی خیال تعارف به نشستن کرد و گفت:

—بیخیال تیام نه من آمادگیشو دارم نه اون شرایطشو

تیام—پس بیجا می کنی که وقتی آمادگی نداری آلوده ه.و.س شبانه ات می کنی.

ارسام بیخیال به تیام که دست در دست من روی مبل می نشست گفت:

—خودش میخواد بعدشم، نمیگم که نمی گیرمش.

می گیرمش ولی وقتی خانوادم قبولش کنن.

تیام سری تکان داد و با تاسف گفت:

—امیدوارم دیر نشه .

تیام و ارسام در حال بحث کردن درمورد مسائل روزانه و رستوران بودند که وقت کردم به دکور سوئیت نگاهی بیاندازم.

پذیرایی حدوداً نود متری و آشپزخانه ۱۲متری و اتاقی به همان مترها و دکوراسیونی اسپورت و جدید. در سوئیت به صدا درآمد و گارسون با سه سینی بزرگ وارد شد و بعد از قرار دادن سفارش ها داخل اتاق بیرون رفت.

جای شکرش باقی بود که ارسام روی تن دخترک پتو انداخته بود.

هنوز چند ثانیه از رفتن گارسون نگذشته بود که دختر از خواب بیدار شد و از جای برخاست، بلند شدن دخترک همانا و افتادن پتو همانا.

و من تنها کاری که کردم صورت تیام را به سمت خودم برگرداندم و با اخم گفتم:

-به چشمای من نگاه کن..

تیام پوزخندی زد و گفت:

-چشم و گوشم از این چیزا پره جوجه ی من .

-هرچیزی دیدی مال قبل بوده، الان چشم تو فقط باید منو ببینه!

-و اگه نبینه ؟

تمام حس های بد دنیا به قلبم سرازیر شد و همانطور که صورتش را با دستانم قاب گرفته بودم گفتم:

-چشم من هم غیراز تورو می ببینه.

به وضوح محکم شدن آرواره هایش را زیر دستان ظریفم حس کردم.

می دانستم که درحضور ارسام کاری نمی کند چراکه روزی که درخانه رکسان به دنبالم آمد این نکته سنجی و آبرو داری اش را نشانم داده بود. هرچند ارسام و دخترک مشغول حرف زدن بودند و ارسام درحال پوشاندن لباس به او بود و توجهی به ما نداشتند.

تیام:

چطوره امتحان کنیم؟

چی رو؟

من نگاهمو هرجا بخوام می دوزم و توام اگه جرأت داری هرغلطی دلت میخواد بکن
چطوره؟

از لحن تهدید آمیزش مو به تنم سیخ شد اما نخواستم کم بیاورم و گفتم:

اگه بهتر از من کسی هست که نظرتو جلب میکنه خیلی خب راه باز و جاده دراز...

صورتش را رها کردم که بی پروا خیره به آن دختر موبلوند شد بازهم جای شکرش باقی
بود که ارسام تاپ و شلوارکی به او داده بود تا تن نفرت انگیزش را بپوشاند.

در نظرم مثل شخصی بود که سیبی را از کودکی ربوده باشد، و من درست همان کودک
بودم.

دخترک به محض اینکه چشمش به تیام خورد با خوشحالی گفت:

سلام آقا تیام، خوبید؟ شرمنده مزاحمتون شدیم، خوش حال شدم دیدمتون خیره به لب
های صورتی رنگ تیام که از خشم چند لحظه پیش به کبودی می زد منتظر واکنشش
بودم...

تیام سلام ممنون.

و این ادامه ندادن حرفش چقدر به دل من نشست، به طوری که از رفتار چند لحظه قبلم پشیمان شدم اما من مرد جا زدن نبودم.

به همراه ارسام، تیام و دختری که متوجه شده بودم نامش آساره است غذا را خوردیم.

دختر بدی نبود اما در چشم من خوب جلوه نمی کرد، اگر بی محلی های تیام را کنار بگذاریم بدک هم نبود.

یک ساعت بعد آساره و ارسام خدا حافظی کردند و با کمال تاسف ما را ترک کردند.

و من نمی دانستم باین تیامی که با وجود گذشت چند ساعت هنوز عصبانی است و منتظر تنها شدن من است چه کنم..

بعد از رفتن آساره و ارسام برای اینکه وضعی از خود نشان ندهم خود را مشغول جمع کردن سوئیت نه چندان نا مرتب کردم.

تیام اما در تمام این مدت با خیرگی تمام تماشای من می کرد.

این خیره شدنش همانند خیره شدن شکارچی به طعمه بود.

بعد از اینکه سوئیت از تمیزی برق می زد و دیگی چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم، شالم را در آوردم و به محض اینکه سعی کردم مانتویم را از تنم خارج کنم نخ بخیه بازویم به مانتو گیر کرد و جیغم را در آورد.

به سختی گیر کرده بود و زخمم را آزار می داد و این بود که اشک چشمانم سرازیر شده بود.

تیام اما با خونسردی تمام زجر کشیدنم را نظاره گر بود و گویی از گریه کردن من لذت می برد.

با قضاوت تمام خیره ام بود که با پرخاش گفتم:

__تا کسی بگیر می خوام برم،دیگه حالم از بودن با تو بهم می خوره.

مانتو را به شدت پوشیدم که بخیه های بازویم به خونریزی افتاد اما توجهی نکردم.

به قصد بیرون رفتن از سوئیت کیفم را برداشتم که با صدای تیامی که خونسردانه روی تهت دراز کشیده بود درجا میخ کوب شدم.

تیام__پاتو از اینجا بیرون بزاری قلم پاتو خورد می کنم.

برگشتم و از روی حرص هم که شده بود به طرف در پا تند کردم و گفتم:

__سگ کی باشی که دختر خانو بزنی؟

هنوز کامل به در اتاق نرسیده بودم که دستم کشیده شد و یک طرف صورتم سوخت.

دستم را روی گونه ی دردناکم گذاشتم و به تیام خشمگین خیره شدم.

با پوزخند وحشتناکش جلو آمد و درست در پنج سانتی متری صورتم داد کشید؛

__کدوم دختر خان بد بخت؟ تویی که از شونزده سالگی مثل کلفت خونشون کتک می خوردی؟ تویی که پیشکش تاراز کردنت تا اهورا به وصال برسه؟

تویی که هشت سال تو غربت بودی و کسی سراغی ازت نگرفت؟ توی بدبختی که چندروزه خبری ازت ندارن و نمیگن دختر ما کدوم گوریه؟ تویی که داداش بی غیرت می دونه بامنی ومنم نامحرم و میزازه جلوش چشمش باهم بریم تو اتاق؟ سگ کی باشم ع.و.ض.ی؟

با ناباوری به تیامی که حقیقت را در صورتم فریاد می زد خیره بودم که با لحن آرامتر و پر تحقیری گفت:

—چی شد؟ زبونت بریده شد دختر خان؟ متوجه ای که اگه اینجا بکشمتم هم کسی حرفی به من نمی زنه؟ سگ کی باشم؟

پشت بند حرفش دستش را روی بازوی زخمی و دردناکم گذاشت و با قدرت فشار داد که جیغم درآمد و اشک هایم بود که راهش را روی گونه هایم باز کرد....

گویی تمام قدرتش رابه بازویم تزریق می کرد که این چنان از درد درحال جان دادن بودم اما تنها گریه می کردم نه از درد جان، که از درد روحم که اینگونه پریشان شده بود.

مرا به گوشه ای از اتاق پرت کرد و گفت:

—خیلی سرکش شدی ایلدا، اونقدر اینجا می مونی تا متوجه بشی با من چطوری صحبت کنی، اونقدر گرسنگی می کشی تا یادت بمونه وقتی نامزد منی فقط عروس خانی نه دختر خان .

و پشت بند حرفش از خانه خارج شد و صدای قفل کردن در، در مغزم اکو وار پیچید.

اشک هایم بند نمی آمد و این نابه سامانی جسم و روحم دلم را به پیچ و تاب می انداخت.

به سختی مانتویی که دیگر چیزی از رنگش پیدا نبود را درآوردم و گوشه ای پرت کردم، آنقدر خونین بود که به سرعت پارکت زیر مانتو خونی شد.

دو ساعتی در همان حال اشک می ریختم و به بی رحمی های اطرافیانم مظلومانه فکر می کردم که احساس خواب آلودگی عجیبی گریبانم را گرفت .

می دانستم از خستگی زیاد حاصل از تنش های امروز است اما خونی که بدنم از دست داده بود هم مزید بر علت شده بود.

دوست نداشتم روی تختی که همگانیست بخوابم، بلند شدم تا داخل اتاق بروم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم.

به سختی به کمک دیوار بلند شدم و خود را به اتاق رساندم .

پتویی از کمد دیواری داخل اتاق برداشتم و همانجا دراز کشیدم.

کولر روشن بود و هوا برای بدن لرزانم سرد. برای هوای گرم اهواز مضحک است اگر بگویی سرد، اما منی که خون زیادی از دست داده ام طبیعتاً سردم خواهد شد.

پتو را دور خودم پیچیدم و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

تیام

به شدت از دست ایلدا ناراحت بودم، با علم براینکه رفتار خوبی با او نداشتم اما باید متوجه شود که چگونه با من حرف بزند.

همه ی این مشکلات به سبب این بیماری نفرت انگیز است اما حال که من نمی توانم خودم را درمان کنم او باید مرا همین گونه که هستم بپذیرد.

نگران دستش بودم، وقتی بازوانش در دستاتم بود به خوبی باز شدن دهانه زخمش را زیر دستم حس می کردم.

کار های عقب افتاده رستوران را انجام دادم و شام خوردم، شامی که هرلقمه اش با یاد شکم گرسنه ایلدا به کامم تلخ شد اما من جا نمی زنم.

ساعت حدود دو نیمه شب بود که تصمیم گرفتم سری به او بزنم و به خانه برگردم.

انتظار داشتم مقاومت کند اعتراض کند یا حداقل با تلفن همراهی که در دسترسش بود کاری کند اما هیچ کاری انجام نداده بود و این فرمانبرداری عجیب به میلم خوش آمد.

کلید انداختم و در واحد را باز کردم که از تاریکی و سوت و کوریش کنجکاو شدم.

فکر اینکه ایلدا سوئیت را ترک کرده باشد میل به شکنجه دوباره اش را در من افزون کرد.

چراغ را روشن کردم که با مانتوی خونین ایلدا که گوشه پذیرایی افتاده بود روبه رو شدم.

اما هرچه چشم انداختم خودش را نیافتم، صدایش زدم اما جوابی دریافت نکردم.

وارد اتاق شدم اما با صحنه ای که پیش رویم بود بهت زده سر جایم خشک شدم.

ایلدا با رنگی پریده، لب هایی کبود و موهایی پریشان با بازویی که خون زیادی از آن رفته بود در حالی که داخل یک پتو جمع شده بود می لرزید.

بعد از گذشت چند دقیقه به خود آمدم و ایلدا را در آغوش گرفتم، مانتویی که موقع آمدن تنش بود دیگر روی دیدن نداشت، شالی هم که بر سر داشت وضعیت همانند مانتو گریبان گیرش بود پس زیر همان پتو پیچیدمش و از سوئیت خارج شدم.

بدنش از شدت سرما می لرزید، وقتی دستم به صورتش کشیده شد از سردی بیش از حدش شکه شدم، درست مثل کسانی که مرده اند و یخ زده.

با فکر از دست دادن ایلدا به سرعت او را داخل ماشین گذاشتم و به طرف بیمارستانی که ظهر به خاطر بازویش در آنجا ویزیت شده بود به راه افتادم.

حالم از این خلق و خوی خشنم بهم می خورد اولین روزی که به عنوان نامزد کنار هم بودیم برای ایلدا طعم درد و زجر و تحقیر و اشک داشت.

بعد از رسیدن به درمانگاه ایلدا را بغل زدم و به اورژانس بردم.

وقتی پرستار علت حالش را جویا شد شرمم آمد حقیقت را به زبان بیاورم.

اما من تیامم تیام خدادادی و کم آوردن در سرشت من نهاده نشده، با همان لحن پر غرور گفتم:

زخم بازوش خون ریزی کرده و به این حال افتاده.

پرستار _اما این حالتش فقط برای خونریزی نیست، حتما کش مکش عصبی را پشت سر گذاشته یا اینکه جای خیلی سرد بوده که به این سرعت...

با اخمی که کردم صدایش در گلو خفه شد و با سری زیر افتاده محل را ترک کرد.

بیرون از اتاق نشسته بودم وایلدا داخل اتاق زیر دست دکتر ها در حال جان دادن بود، همان پرستار کزایی نیم ساعت پیش گفت که ممکن است ایلدا را به CCU ارجاع دهند چرا که حال وخیمی دارد.

پرستار بیرون آمد، منتظر به او چشم دوختم که باحرفی که زد از شرمندگی نفرت از خودم سراسر وجودم را فراگرفت.

_تیم شمائید؟ مریض از وقتی به هوش اومده شمارو می خواد.

با حالی نابه سامان گفتم:

_میتونم ببینمش؟

_فقط پنج دقیقه چون بعدش قراره بخیه دستشو باز کنیم و باز ببندیم.

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم و با دیدن ایلدای گریان و بی جان به طرفش پا تند کردم.

نگاهی غمزده به من انداخت و با آن صدای خش دار که هیچ شباهتی به صدای ایلدای من نداشت گفت:

_کجا منو گذاشتی و رفتی؟ نگفتی می میرم؟ چرا اصلا برگشتی؟ چرا نگذاشتی جون بکنم؟ چرا یه دفعه خلاص نمی کنی؟ چرا میخوای ذره ذره زجر کشم کنی؟

در جواب تمام گلایه هایش تنها به گفتن؛

_متاسفم

اکتفا کردم و اتاق را ترک کردم، دیگر تحمل این فشارهای روحی برایم سخت بود.

باید هرچه زودتر ایلدا را خانم خانه خودم می کردم من تاب دوری از او را ندارم.

تحمل زیادی می خواست زمانی که ایلدا رنجور و گریان با چشمانی ملتمس از من گله می کرد و من میل در آ.غ.و.ش کشیدنش را در خود سرکوب کنم.

از پرستار داخل استیشن حال ایلدا را جویا شدم که گفت: در صورت مساعد بودن حال بیمار بعد از دریافت کمی خون می تواند مرخص شود.

هرچند تا ایلدا مرخص شود دیگر ظهر شده است.

ایلدا

تصمیمم را گرفته بودم، تیام روز به روز وحشتناک تر می شد و تصویر دوست داشتنی ابتدایی را در ذهن من کم رنگ تر می کرد.

دیگر نمی توانم جلوی خواسته های خانواده ام سر تعظیم به فرود بیاورم، اما از آنجا که نمی خواهم زندگی اهورا و تیاناز برهم بخورد تا زمان ازدواج آنها دست نگه می دارم و بعد از آن با خاطره ای خوب تیام، ایران و هرچیز خوب و بدی که اینجاست را وداع می کنم.

من در وطنم بدون عشق زنده نیستم، اما در اتاوا می توانم خود را در روزمرگی غرق کنم و به چیزی فکر نکنم.

این زندگی ارزش ماندن ندارد عشق من نیز آنقدر اساطیری نیست که پایم را در ایران به بند کشد.

می خواهم جووری تیام را ترک کنم که تا پایان عمر خاطره خوب من در ذهنش باقی بماند.

شاید در خیالاتم هم نمی گنجید که پسری با وجناتی سپید قلب و روحم را اینگونه برباید اما قسمت اینگونه است.

تیام

ایلدای به طرز غیر قابل باوری آرام شده بود و خبری از لحن گلایه دار ابتدایی نبود.

در تمام مدتی که بخیه دستش را باز کردند و از اول بخیه زدند از درد اشک در چشمانش جمع می شد اما لب نمی زد، و حال که ترخیص شده و کنار من در ماشین نشسته است سرش را مظلومانه به شیشه تکیه داده و به بیرون خیره شده است.

تنها حرفی که زد جلوی حسابداری بیمارستان بود که سعی کرد بفهمد هزینه بیمارستان چقدر است تا خودش پرداخت کند اما با بد خلقی و تشر زدن من کناری ایستاد.

این زن شکننده و ظریف و در عین حال مقاوم تنها کسی بود که می توانست شریک زندگی من باشد.

دختران این زمانه سختی کشیده نیستند وزمانی که درمورد کوچک ترین چیز به آنها اعتراض می کنی همانند کودکان لب بر می چینند و تا چند روزرویشان را بر می گردانند و به خیال خودشان ناز می کنند اما افسوس که عشوه ای از نوع عشوه های دراز گوشه چهار پاست.

ایلدای من اما از ابتدای زندگی با سختی بزرگ شده است، می تواند من را تحمل کند

از زمانی که سه یا چهارساله بود می دیدم که برای کوچک ترین نیاز ها و خواسته هایش باید تنبیه می شد و هیچوقت قهقهه کودکانه اش را هیچ کس نشنیده بود او از همان چهارسالگی مثل دختران هجده ساله باید بلند نمی خندید، بازی نمی کرد، باهیچ پسری حرف نمی زد و... چرا ؟ چون دختر خان بود

اولین باری که او را دیدم سه سالش بود و من آن وقت نه ساله بودم، به همین خاطر مرا به یاد ندارد، با کنجکاوای دست روی موهایم می کشید و می گفت:

—چلا موهای شما مثل پدل بزلگاست؟ وای چلا چشمت لنگ آسمونه؟

پدرش اما به خیال اینکه پدر و مادر من ناراحت می شوند جلوی جمع برسر کودک سه ساله فریاد زد و گفت:

—ایلدا این کارت زشت وبی ادبیه به تو هیچ ربطی نداره که پسرخان چه قیافه ای داره میفهمی؟

ایلدا لب برچیده و لرزان سری تکان داد و رو به من آرام گفت:

—بی تلبیت شدنمو ببشید.

و علی رقم تلاش های مادر و پدرم خان دستان سنگینش را روی صورت ایلدا فرود آورد و آن روز ایلدا از فرط بغض وقتی می خواست به آغوش مادرش پناه ببرد مادرش با تشر او را نپذیرفت و گفت:

—رفتارت بد بود ایلدا، پس نباید اعتراض کنی

آن روز دلم به حال مظلومیت سه ساله اش کباب شد و مادر با چشمانی اشک بار و پدر با ترحم ایلدا را در آغوش گرفتند و سعی کردند به خان بفهمانند رفتار ایلدا از سر کنجکاویت و کودک سه ساله زدن ندارد.

سری تکان دادم تا از خاطرات گذشته جدا شوم، با علم بر گذشته ایلدا مهر به او در دلم فزون شد.

با عطوفت صدا کردم:

بدای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال

تلگدای ما پیوندید

_ایلداخانومی؟

تلگدام : @fery_roman

با مکث سرش را به طرفم بر گرداند و گفت:

_جانم!

باغم گفتم:

_رفتار امروزم اصلا خوب نبود، همه از سر عصبانیت وجوش آوردن بود....

در دهانم یک «ببخشید» ساده نچرخید اما ایلدا با تواضع گفت:

_اشکال نداره تقصیر خودم بود.

و من در بهت به این فکر کردم که زخم بازویش یا تهمت عشق به تراز، کدام تقصیر ایلدا بود؟ و یا رفتار های داخل سوئیت و ضرب دستانم روی صورت و بازویش؟ این دختر تواضع را از که آموخته بود؟

تاب نیاوردم و محکم در آغوش کشیدم.

مهم نبود که بهت زده نگاهم می کرد اصلاً، آرامشی که از او دریافت می کردم برایم دنیایی بی پایان بود.

هنوز پانزده دقیقه ای بیش نبود که به طرف بیمارستان به راه افتادم که صدای تلفن همراهم بلند شد.

گوشی را از داشبورد برداشتم و با دیدن نام اهورا تماس را وصل کردم و جواب دادم؛

—سلام تیام، چطوری؟ ایلدا خوبه؟ خواهر منو برداشتی رفتی واسه خودت می چرخیا نمی خوای بیاریش خونه؟ دلمون تنگشه بابا بعداز هشت سال اومد توضعبطشو گرفتی؟

—اوه چقدر دلت پره، خوبیم هردو شاید شب بیارمش البته شاید معلوم نیست..

—بابا پسر تو خیلی رو داری، غیرتم داره می زنه بالاها، دوتا نامحرم بیرون چه غلطی میکنین؟

—جوش نیار بابا میارمش...

لحن شوخ جدی شد و گفت:

—حالش که خوبه؟ خوب مراقبش هستی؟

نگاهی به حال آشفته ایلدا و از همه بدتر جای انگشتانم روی گونه اش کردم و سری به علامت تأسف برای خودم تکان دادم و گفتم:

—آره خوبه چطور؟

—خیلی خوب مراقبش باش تیام، این دختر داره بهای خوشبختی منو با زندگیش میده.

من تا آخر عمرم بهش مدیونم، توبا رفتار خوبت بخشی از این دینو ادا کن..

حالم از خودم بهم خورد اما به اهورا قول دادم وگوشی را قطع کردم.

همانطور که به ایلدا خیره بودم یادم آمد که از دیروز عصر تا به الانی که حول و هوش ظهر است چیزی نخورده، برای اطمینان گفتم:

—ایلدا گرسنت نیست؟

همانطور که غم زده سرش متکی به شیشه بود گفت:

—مگه قرار نشد گرسنگی بکشم تا یادم بره دختر خانم؟

دلم به پیچ و تاب افتاد و کلافه گفتم:

—اون فقط یه لفظ بود تو عصبانیت...

بدون اینکه واکنشی نشان دهد گفت:

—اشکال نداره من گرسنم نیست و مشکلی ندارم.

از فرط عصبانیت از دست خودم و رفتاری که باعث حال و روز ایلدا شده بود فریاد زدم:

—حالم ازت بهم میخوره...

بله من تیام خدادادی حالم از وجود خودم بهم میخورد اما ایلدا مثل اینکه فکر کرده بود بالو هستم که با ناباوری و اشک هایی روان نگاهم می کرد.

یاد توصیه دکتر افتادم که گفت:

—این خانوم فشار روحی زیادی رو متحمل شدن و اگه این فشار بار دیگه به ایشون اعمال بشه قول نمی دهم که حالشون مساعد بمونه.

با لحنی که سعی می کردم دلجویی در آن مشهود باشد گفتم:

—با تو نبودم ایلدا، از دست خودم عصبیم گریه نکن خانومم..

ایلدا اما ناباور پشت سرهم و هستریک جیغ می کشید؛

—بزن کنار، بزن کنار دیگه نمیتونم تحملت کنم.

به اجبار کنار اتوبان کناری زدم که از ماشین بیرون زد و مثل دیوانه ها خودش را روی علف های کنار گاردریل پرت کرد و از ته دل جیغ کشید.

جیغ های کر کننده و پشت سرهم درست مثل روانی هایی که از بند گریخته اند، ترسیده به طرفش رفتم و از بیم اینکه خودش را جلوی ماشین ها نیاندازد محکم گرفتم و داخل ماشین انداختم و قفل کودک را زدم.

همچنان جیغ می زد و تقلا می کرد.

با فریاد بلندی که گوش های خودم کر شد تشر زدم؛

__خفه شو، صداتو ببر ایلدا تا نیومدم خودم خفه اش کنم...

ناگهان صدایش متوقف شد اما گریه اش؟ نه

آرام آرام ابر بهاری جاخوش کرده در چشمانش شروع به بارش کرد.

هق هق های گاه و بی گاهش روی اعصاب نداشته ام پشتک و بالانس می زد.

طولی نکشید که به رستوران رسیدیم، باین حال ایلدا نمی توانستم از داخل رستوران بروم پس در را باز کردم و ایلدای بی حال را به سمت در پشتی هدایت کردم.

ایلدا

به کمک تیام روی تخت دراز شدم و به ساعتی قبل فکر کردم، طولی نگذشت که تیام با لیوان آب و چند قرص در دست به سمتم آمد و با همان اخم همیشگی دانه دانه قرص هارا در دهانم گذاشت و آب را پشت سرآنها روان کرد.

بی حال دوباره روی تخت دراز کشیدم اما خواب از چشمانم فراری بود.

تیام روبه رویم کنار تخت نشست و گفت:

__می خوام به همین زودیای زود عروسی کنیم من دیگه تاب دوری از تو ندارم..

با بی مهری تمام گفتم:

__شکنجه کردنت رو نمی تونی بدون ازدواج پیش ببری؟ می خوام جور دیگه سلاخیم کنی؟

قرار نیست کسی شکنجه بشه، باور کن دوران خوبمون وقتی شروع میشه که محرم باشیم...

دوران خوبمون وقتی شروع میشه که...

و آخر حرفم را ناشیانه خوردم، قصد داشتم بگویم «دوران خوبمون وقتی شروع میشه که جدا بشیم» اما او نباید هدف مرا می فهمید.

مثل اینکه خراب کرده بودم چون با شک گفت:

وقتی شروع میشه که چی؟

بی هدف سرم را به طرف مقابل برگرداندم و سعی کردم از پاسخ دادن طفره روم اما او سمج تر از این حرف ها بود بعد از چند دقیقه که در حال ماست مالی کردن حرفی که زده بودم شدم بالاخره تیام از سوال و جواب دست کشید اما هنوز آن طور که باید قانعش نکرده بودم.

کمی که در همان حال مشغول گپ و گفت بودیم که تیام به قصد آوردن غذا اتاق را ترک کرد.

گوشیم را برداشتم که متوجه شدم از طرف اوستا پیامی دریافت کرده ام.

پیام را باز کردم و بعد از خواندن پیام آسمان روی سرم آوار شد.

«سلام ایلدا، کسی را برای مراقبت از تو اجیر کردم و تمام رفتار هایی که تیام با تو انجام داده را به خوبی فهمیدم حتی اتفاقاتی توی خلوتتون افتاده را تا حدودی آگاهام، خواهرم

غیرتم اجازه نمیده که سکوت کنم دیگه نمی گذارم تاوان بی غیرتی کسی را تو بدی، همه اتفاقات را برای پدر و اهورا تعریف کردم و شب قرار شده برای روشن شدن ماجرا خونه خدادادی ها بریم توهم با اون شوهر نامردت بیا، دوستت دارم اوستا»

با گنگی تمام به صفحه گوشی خیره بودم، فکر از دست دادن پیام دیوانه ام می کرد، فکر اینکه پیامم جلوی جمع باز خواست و تحقیر شود حالم رادگرگون کرده بود.

در سوئیت باز شد اما من همان طور خشک شده به گوشی خیره شده بودم و نگران امشب بوده و قادر به کوچک ترین حرکتی نبودم.

در باز شد و پیام داخل شد، نمی توانستم اورا ببینم اما تنها کسی که بدون در زدن وارد می شد فقط او بود.

صدایم کرد اما نه حرکتی دید و نه صدایی دریافت کرد.

چندباری صدایم کرد اما پاسخی نشنید.

کمی طول کشید تا به طرفم بیاید و زمانی که مرا در این حالت دید شکه شد و پرسید:

چی شده ایلدا؟ چرا خشکت زده؟ کسی اینجا بود؟طوری شده؟

و زمانی که لب های لرزانم را با اصواتی نامفهوم دید گوشی را از دستم کشید و با خواندن پیام اخم هایش هر لحظه بیشتر درهم رفت و در آخر گفت:

حالتو می گیرم اوستای ع.و.ض.ی

و من نگران برادر کوچکم نالیدم؛

_کاری بهش نداشته باش از جونم عزیز تره...

نیشخندی وحشتناک زد و گفت:

_نکنه خودت خبرش کردی؟ هه کورخوندی فکر کردی نمی فهمم کرم از خود درخته؟ حالا که نقطه ضعف تو فهمیدم هم حال اونو می گیرم هم اینجوری حال تو گرفته همیشه تا یادت بمونه هراتفاقی میافته باید بین من و خودت بمونه نه یه جوجه فسل هجده ساله بدونه چی شده و چی نشده....

با ترس از آسیب احتمالی که متوجه اوستا بود سعی کردم گوشی را از دستش بگیرم تا شاید بتوانم بدون اطلاع کسی او را از خطر آگاه سازم اما تیام بابدجنسی تمام گوشی را عقب کشید و گفت:

_نه خانومی وقتی پیش عشقتی دیگه گوشی لازم نداری، باید همه حواست معطوف به من باشه.

با بی مهری تمام گوشی را داخل جیبش گذاشت، از استرس خشم تیام بدون توجه به درد و حال نزارم روی تخت نشستم.

تیام اما با بی قیدی که نشان از طوفان درونش بود سینی غذا را برداشت و نزدیک تخت آمد، کنارم روی تخت نشست و تکه ای گوشت سر چنگال زد و جلوی دهانم گرفت، سرم را برگرداندم که گفت:

_ایلدان من تا به امروز ناز کشیدن و ملایمت رو یاد نگرفتم خواهشا خودت مراعات کن تا سگ نشدم...

بی محلی کردن به حرف هایش خشمش را بر می انگیخت اما من پی همه چیز را به تنم مالیده بودم، باز هم توجهی نکردم که چانه ام را با تمام قدرت فشرد و وقتی صدای حاصل از دردم را شنید گوشت را داخل دهانم چپاند.

با اخم و درد نگاهش می کردم که با بی خیالی گفت:

—میخوری یا به همین روش به خوردت بدم؟

چنگال را از دستش بیرون کشیدم که پوزخندی حاکی از پیروزی روی لب نشانده اما چنگال را داخل سینی گذاشتم و سینی را بلند کردم و وسط اتاق پرت کردم، پرت کردن سینی همانا و شکستن ظرف ها و از بین رفتن غذاهای رنگارنگ همانا ، تیام با خونسردی تمام در چشمانم نگاه کرد و ناگهان نیمی از صورتم به سوزش افتاد.

جلوی چشمان اشک بار و بهت زده ام دست داخل جیبش کرد و گوشی همراهش را بیرون کشید و بعد از گرفتن شماره ای همانطور که خیره به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد به شخص پشت خط گفت:

—سلام، جلیل میخوام تا شب نشده یه نفر رو برام نفله کنی

—پسر کوچیک خانواده بختیاری اوستا رو میگم

—پوست سبزه داره و چشم و ابروی مشکی و قد متوسط حدودا هجده سالشه و یه ماشین به رنگ نوک مدادی سوار میشه..

—نه نمیخوام زیاده روی کنی فقط یه درس حسابی بهش بده.

و بعد گوشی را جلوی چشمان بهت زده و اشکبارم خاموش کرد

با چشمانی اشک بار و لحنی ملتمس دستان تیام را درست گرفتم و گفتم:

-غلط کردم تیام تروخدا با اوستا کاری نداشته باش، از سر علاقه زیادشه هرکاری میکنه، هربلایی میخوای سر من بیار اما اوستارو فراموش کن تورو به خداقسمت میدم اصلا هرچی تو بگی بخدا که من اصلا به کسی نگفتم چه اتفاقاتی بینمون افتاده.

تیام اما با سنگدلی تمام دستانش را از دستم آزاد کرد و از روی تخت برخاست، با آرامش روسری روی سرم انداخت و با گوشیش شماره ای گرفت و پس از گفتن؛

-یه خدمتکار بفرستید سوئیتیم.

موبایل را داخل جیبش گذاشت، من نالان و غمگین بی اراده اشک می ریختم و هق میزدم و تیام دست به سینه به دیوار رو به رویم تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

بعد از چند دقیقه شخصی در زد و وارد شد، ابتدا با تعجب به چشمان اشکی من نگاه کرد و سپس با تشر تیام مشغول تمیز کردن غذاهای از سینی بیرون ریخته شد و بعد از چند دقیقه اتاق را ترک کرد.

تیام بی حوصله لباس هایش را تعویض کرد و پشت کامپیوتر داخل اتاق نشست و همانطور که با سیستم درگیر بود گفت:

-گریه کردن فایده نداره ایلدا بهتره گریه نکنی چون باز حالت بد میشه و اگه شب خونه پدرم بی حال باشی تضمین نمی کنم برادرت زنده بمونه.

بعد از این حرف به من نگاه کرد و من از ترس جان دردانه برادرم اشک هایم را به سرعت پاک کردم و خیره به او شدم که گفت:

-غذا می خوری؟

از ترس اینکه نکند کاری به کار اوستا داشته باشد سرم را مطیعانه تکان دادم که با گفتن؛
-خوبه پس پاشو صورتتو بشور..

غذا سفارش داد و من با اعصابی متشنج به دستشویی گوشه اتاق رفتم تا حرفش را روی زمین نگذاشته باشم.

بعد از اینکه صورتم رابه خنکای آبی جلا دادم از دستشویی بیرون آمدم و با ظرف غذای روی تخت رو به رو شدم.

اما تیام هنوز پشت کامپیوتر نشسته بود بااین تفاوت که عینک زیبایی به چشم زده بود.

البته که عینک زیبایی خاصی نداشت اما به جذبه چهره تیام افزوده بود، تیام همانطور که در حال تایپ چیزی بود گفت:

-دیروز تابه حال چیزی نخوردی پس اول با سوپ شروع کن.

چیزی نگفتم و ظرف سوپ را برداشتم و روی صندلی میز آرایش که نزدیک به تیام بود نشستم و به او خیره شدم.

هر از چند گاهی هم قاشقی سوپ را به ضرب و زور میخوردم که تیام گفت:

-زودتر غذا تو تموم کن که باید مدل لباس بپسندیم.

با کنجکاوای گفتم:

چرا بپسندیم؟

چون لباس مناسب نداری خانوم، یکی از دوستانم بوتیک داره و قراره مدل لباس هارو بپسندیم و هرکدوم خوب بود سایز بدیم تا بفرسته.

آهانی گفتم از این همه آینده نگری در دلم چراغی از عشق افروخته شد.

بعد از خوردن سوپ و رد کردن اصرارهای تیام مبنی بر خوردن بقیه غذا کنار هم نشستیم تا عکس هایی که به ایمیل تیام فرستاده می شود را ببینیم.

همه نوع لباسی موجود بود از تاپ و شلوارک و لباس خواب گرفته تا شومیز و مانتو و لباس مجلسی به حرف آمدم و گفتم:

-اما تیام من برای شب فقط یه مانتو و شلوار احتیاج دارم.

من اصلا حوصله بازار و نگاه خیره مردم را ندارم لطفا هرچیزی میخوای همین الان انتخاب کن و توی لباس خریدن هم صرفه جویی نکن که اصلا خوشم نمیاد از تعارف تیکه پاره کردن.

سری تکان دادم و از بین ده عکس مانتویی که فرستاده بود دوتا را با نظر تیام انتخاب کردم و از بین لباس خواب ها و تاپ و شلوارک و دامن ها و... تیام خودش انتخاب کرد و

من هم موافق بودم بعد از انتخاب چند شال و شلوار و دو جفت کفش تیام رنگ و مدل و سائز هرچیز را فرستاد و قرار شد تا یک ساعت دیگر برسد.

با خستگی روبه تیام گفتم:

—خوابم میاد تیام می شه کمی دیرتر بریم؟

با شیطنت جوری که گویی در حال فکر کردن است سرش را خاراند و گفت:

—شدنش که میشه خانم اما خب باید بنده حقیر را به عنوان بالشتتون بپذیرید.

با حرص نامش را صدا زدم که با مهربانی گفت:

—بخواب اشکال نداره ساعت نه شب می ریم.

با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و کمی بعد به خواب رفتم و اما در لحظه آخر...

دستان تیام را حس کردم که موهایم را نوازش می کرد. لبخندی حاکی از آرامش چاشنی صورتم کردم و در دنیای بی خبری فرو رفتم.

تیام

بعد از اینکه مطمئن شدم خواب است گوشیم را برداشتم و با جلیل تماس گرفتم، ابتدا قصدم این بود که بگویم کاری به اوستا نداشته باشند اما وقتی من تماس گرفتم دیگر کار از کار گذشته بود و من تنها توانستم بگویم رابه جلوی بیمارستانی پیاده کنند.

نگاهی به ایلدا انداختم و ناگهان فکری به ذهنم رسید، فکر اینکه چه خوب می شد اگر او اگر بخواهد هم نتواند همسری کسی را تجربه کند، عالی بود!

با فکری که به ذهنم خطور کرده بود غم دلم را گرفت اما با فکر داشتن دائمی ایلدا در تصمیم مصمم شدم.

تیغی از داخل کشو کامپیوتر برداشتم و روی تخت کنارش نشستم، اگر روی صورتش یک نقص بوجود می آمد برای همیشه مال من می شد ، فقط من هستم که ایلدا را با هر نقصی می پذیرم.

تیغ را نزدیک گونه اش کردم که تصویر خنده های مستانه ایلدا جلوی چشمانم آمد و با تصور اینکه ایلدا در هرشرایطی فریبنده است حتی با یک نقص بزرگ خشم سراسر وجودم را گرفت و تیغ را گوشه اتاق پرت کردم.

با کلافگی تمام دور تا دور اتاق راه می رفتم و به چگونگی انجام نقشه ام فکر می کردم که متوجه شدم تنها راهی که می شود ایلدا را پایبند کرد این است که او هم نتواند مثل من از زندگی مشترکمان دل بکند.

ابتدا فکر کردم شاید با حضور بچه ای از خون من و ایلدا میتوانستم مانع رفتن احتمالش شوم اما با یاد زنایی که با چند بچه طلاق گرفته اند از این تصمیم هم منصرف شدم.

فردا هم روز خدا بود و بهتر که روزی دیگر نقشه ام را عملی کنم چراکه امشب میهمانی محاکمه من است.

دروغ گفته ام اگر بگویم استرس ندارم اما می دانم که ایلدا خلاف میل من عمل نخواهد کرد این را از ترسی که موقع عصبانیت در چشمانش لانه می کند خوانده ام اما احتمال شیر شدنش بین خانواده ها نیز زیاد بود.

کلافه از جدال بین عقل و مغزم بیرون زدم و به حساب و کتاب رستوران رسیدگی کردم. جعبه لباس ها هم رسید و بعد از چانه زدن و تعارف های رفاقتی با شاگردش جعبه را گرفتم و وارد اتاق شدم.

با دیدن صحنه رو به رویم نگران جعبه را رها کردم و به طرف ایلدا پا تند کردم. ایلدا کابوس می دید و عرق تمام وجودش را خیس کرده بود، مدام در خواب حرف میزد و گریه می کرد.

در صدد آمدم تا بیدارش کنم اما حرف بعدیش مرا منصرف کرد مدام با گریه و زجر می گفت:

زن بابا، درد داره غلط کردم بخدا دیگه دختر خوبی می شم بابا خون میاد ... دوستان می بینن بابا ترو خدا زن زن تاراز می شم ... بخدا میشم
اهورا زن اهورا من مانع ازدواجت نیستم ... تقصیر من نبود که اوستا از خواب بیدار شد
مامان ... مامان زن ... مامان نهههه

با بهت به حرف هایش گوش می کردم که دلم نیامد بیشتر از این در این جهنم رهایش کنم و بیدارش کردم، با چشمانی ملتمس گفت؛

—تایام بابا منو میزنه، اهورا میگه تو مانع خوشبختی منی، بخدا من بازی می کردم نمی دونم چرا از سر و صدام اوستا بیدار شد، تایام میخوان منو بزنی میخوان اذیتم کنن...

با فکر تمام این شکنجه هایی که از کودکی متوجه او بوده با ترحم زیاد تن نحیف و لرزانش را به آغوش کشیدم و با بیچارگی تمام حاصل از اینکه حرفی برای آرامش قلب بیمارش نداشتم تنها به گفتن؛

—نترس، من پیشتم نمی گذارم کسی اذیتت کنه.

اکتفا کردم، و به چشم دیدم که لباسم را چنگ زد و خودش را جنین وار به من فشرد و لرز تنش آرامتر شد اما متوقف؟ نه بعد از چند دقیقه با گونه های گلگون مرا رها کرد و در جا نشست، برای اینکه از خجالتش کم کنم گفتم:

—ایلدان جان پاشو صورتتو بشور لباس بپوش که کم کم باید بریم.

سری تکان داد و با شانه هایی خمیده به طرف رو شویی رفت، من هم سراغ لباس ها رفتم و درجعبه را باز کردم، از بین دو مانتوی موجود یکی مشکی بود و یک دکمه داشت، بلندیش تا زانو بود اما یقه اش تا نزدیک کمر بندش باز بود، همان مدلی بود که پسندیده بودیم اما در عکس ژورنال جور دیگری بود، مانتوی دیگر را برداشتم یک مانتوی کرم رنگ نازک بهاری، بلند تا زیر زانو و آستین و یقه دیپلمات اما در کناره های مانتو دو چاک بزرگ تا کنار ران خورده می شد، هر دو مانتو وضعیت اسفناکی داشتند، بعد از پیام تهدید آمیزی که برای سامان صاحب بوتیک بابت لباس های بنجلش فرستادم تصمیم گرفتم مانتوی کرم رنگ را بپوشد حداقل بلندیش از آن مانتو بیشتر بود.

ایلدا از روشویی بیرون آمد و مانتو هارا برداشت و بعد از کمی نگاه کردن گفت:

_به نظرم مشکیه قشنگه همینو میپوشم.

اخم هایم در هم رفت و گفتم:

_خانم یقه مانتو تا کجاتونو به شو عمومی دعوت میکنه خوست میاد سر و س.ی.ن.ه اتو به

همه نشون بدی؟

با سردرگمی گفت:

_تیام من هشت ساله ایران نبودم به پوشش ایران عادت ندارم چرا محدودم می کنی؟

با ظن گفتم؛

_مگه اونجاچیکار میکردی که اینجا عادت نداری؟

_تیام من نمی تونستم اونجا با حجاب اسلامی باشم اما در حدی که می شد این کاررو می

کردم.

_همین که من گفتم مانتوی کرم رنگو میپوشی.

بی توجه به او و نگاه خیره اش سراغ کارتن لباس ها رفتم و تاپ مشکی را بیرون کشیدم و

مانتوی مشکی را برداشتم و داخل حمام رفتم. اما صدای تیام می آمد که با تهدید می

گفت:

_ایلدا یه قسمت از بدنت پیدا باشه از اینجا بیرون نمی ریم.

تاپ را پوشیدم و مانتوراهم تن زدم، یقه باز اما زیبایی داشت که زیر آن با تاپ پوشیده شده بود و با یک دکمه طرف چپ میکس می شد با دو جیب تزئینی و دامن فون زیبایی اش را کامل می کرد، مانتو خیلی چسبان بود و به خاطر جنس ساتنش خوب به بدن جلوه می داد.

در را باز کردم و تیام را مشغول انتخاب شلوار دیدم، سرش را با اخمی زیاد بلند کرد اما با دیدن یقه پوشیده شده کم کم اخمش محو شد اما به روی خودش نیاورد و از بین شلوار ها شلوار لی مشکی لوله تفنگی را به طرفم گرفت بی حرف گرفتم و از بین شال ها هم شال مشکی با گل های ریز طلایی را برداشتم و وارد حمام شدم و پوشیدم.

ست زیبایی شده بود بیرون آمدم که تیام با تحسین نگاهم کرد و به کفش های پاشنه سه سانتی مشکی اشاره کرد، آنها را پوشیدم و منتظر به تیام نگاه کردم و گفتم:

__خب آماده شو بریم دیگه.

با من و من گفت:

__وسیله آرایشی داخل جعبه هست یکم استفاده کن تا آماده بشم.

جلوی آینه میز آرایش رفتم که آه از نهادم بلند شد، جای دستان تیام یک طرف صورتم بود و چشمانم از فرط گریه سرخ و بیحال شده بود، از همه بدتر لبم از اثر ضربه تیام پاره شده بود. با نفرین به بخت سیاهم شال را درآوردم و جعبه وسیله آرایشی را برداشتم و شروع کردم، نیم ساعتی مشغول بودم که بالاخره تمام شد، زیاد شلوغش نکردم اما در حدی بود که کبودی هایم به چشم نیاید.

تیام دست به سینه به دیوار تکیه داده بود، جلو آمد و.....

پیشانی را ب.و.س.ه زد و گفت:

__ببخش که صورت ماهتو خراب کردم.

به آنی خام مهربانی صدا و چهره اش شدم و وا داده، لب زدم؛

__خودتو ناراحت نکن تقصیر خودمم بود.

تیام سری تکان داد و دستم را گرفت و به طرف در راه افتاد، از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شده و به طرف خانه خان راه افتادیم، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تیام لب به سخن باز کرد و گفت؛

__می خوای چی جواب بهشون بدی؟

وارفته نگاهش می کردم، فکر اینجایش را نکرده بودم، عینکش را روی موهایش گذاشت و گفت:

__من تو این یه مورد آزادت می گذارم می تونی حقیقت و بگی یا میتونی...

با غم و ناراحتی مشهودی گفتم:

__کار خوبی نکردی که برادر عزیزمو به دردسر انداختی و مطمئن باش اگه کار هایی که با من کردی رو هم فراموش کنم حتی کوچک ترین ضربه به اوستارو نمی بخشم اما...

مانع ادامه حرفم شد و با بدخلقی گفت:

__بسه کافیه، میخوای چغلی منو بکنی بکن اینقدر حاشیه چینی لازم نیست.

معارضانه گفتم:

__تیام تو باید به من اجازه حرف زدن بدی.

__باید های زندگی منو تو مشخص نمیکنی.

__اما تو حق قضاوت بی مورد نداری، اصلا میدونی ادامه حرفم چی بود؟

__هرچی که بود نیاز به شنیدن ادامه اش نمی بینم

با فریاد و لحن حرصی گفتم:

__من میخوام بگم نمی خوام حرفی درمورد اتفاقاتی که افتاده بزنم می فهمی؟

با اخمی به سمتم برگشت اما در نی نی چشمانش چیزی می دیدم که برایم خوش آیند

بود اما تیام هم کم نیاورد و با تن صدای بلند و اخم غلیظی گفت:

__یک بار دیگه صدات از من بلندتر باشه صداتو می برم.

و وقتی خواستم جواب دندان شکنی تحویلش دهم گفت

__هیس ایلدا ساکت، تا مقصد صدایی نشنوم

تیام

با شنیدن اینکه ایلدا قصد ندارد حرفی راجع به رفتارم بزند شوقی وصف ناپذیری زیر

پوستم دوید اما خودم را کنترل کردم تا آتو دستش ندهم.

دلم برای زخم صورت و کنار لبش پر می کشد، وقتی دیدم فرچه کرم را با چه دردی روی زخم می کشد تا کمربند شود شرمم آمد.

از طرفی عذاب وجدان آزدن ایلداو از طرفی استرس روبه رو شدن با سه خان بزرگ بختیاری که همه به هواخواهی ایلدا دست به شمشیر نشسته اند، اگرایلدا نیز حقیقت را کتمان کند باز هم شهادت اوستای لعنتی کار را خراب خواهد کرد، از طرفی آن روز رفتار بدم با ایلدا را جلوی خان به نمایش گذاشتم و این نیز یک پوئن مثبت برای جمع امشب بود.

باین حال شانه خالی کردن از رفتن به مهمانی نیز دامن زدن به وضعیت موجود بود.

ماشین را کناری پارک کردم و بی توجه به حضور ایلدا قفل کودک را زدم و وارد شیرینی فروشی شدم و یه کیلو شیرینی تر خریدم و به ماشین برگشتم.

ایلدا را خیره به چیزی یافتم باچشمانی حسرت بار به جایی نگاه می کرد، ردنگاهش را دنبال کردم و با چیزی که دیدم لبخند عمیقی روی لب هایم جاخوش کرد، فکر اینکه ایلدا چنین چیزی را آرزو دارد خوشحالم می کرد یک زوج جوان هردو دست کودکی که تازه راه افتاده بود را گرفته بودند و شاد و خوشحال در پیاده رو قدم می زدند، باین تفکر که همسرم رویایی به این زیبایی دارد با لبخند در ماشین را باز کردم که...

ایلدا با لحن تندی گفت:

چرا قفل کودک می زنی و میری بیرون؟ تو این فاصله ای که تو رفتی و اومدی من نمی تونستم مطمئن باشم هیچ مردی ل.ا.س بزنم که اینقدر تو بی اعتمادی...

خشم سراسر وجودم را گرفت و با حرص داخل ماشین نشستم غریدم:

_حیف که میخوایم بریم مهمونی وگرنه طرز حرف زدنی یادت می دادم..کم کم دارم پشیمون میشم از اینکه جور برادرمو کشیدم من به راحتی میتونستم بهترین دخترا رو برای خودم داشته باشم.

ایلدایا با خشم نگاهم کرد و سپس با لحنی که آرامش بی موردی به همراه داشت گفت:

_خیلی خب همین امشب همه حرف هاتو و علایقتو به سمع و نظر خانواده هامون می رسونم تا زودتر تورو آزاد کنن و به مابقی دخترها برسی.

به سختی دستانم را کنترل می کردم تا روی صورتش فرود نیاید اما تشر وار گفتم؛

_آدمت می کنم!

بی محلیش مرا کفری می کرد اما چاره ای نداشتم، به سختی راه را تحمل کردم تا بالاخره رسیدیم.

دست ایلدا را گرفتم و تمام خشمم را سر مچش خالی کردم..اما مثل همیشه ایلدای مظلوم من تنها لبش را گاز گرفت و دم نزد.

زنگ خانه را زدم و در بدون هیچ حرفی باز شد با اضطراب حیات را گذراندم و وارد خانه شدیم سلام بلندی کردم که تک و توک جواب دادند.

همه به دستان من و ایلدا خیره بودند،تقریبا همه درآن جمع حضور داشتند ایلدا ریز و بی جان سلام داد که هیچکس بی پاسخش نگذاشت.

قصد داخل شدن کردم که ناگهان صدای داد اهورا بلند شد:

__پست فطرت خواهر منو اسیر گرفتی؟

و پشت بند فریادش خود را به من رساند و ناگهان مشت محکمش با جیغ بلند ایلدا درهم آمیخت؛

ایلدا

جو سنگینی بود، از اینکه بعضی جواب سلام تیام را ندادند دلگیر شدم، هنوز چیزی از آمدنمان نگذشته بود که اهورا با گفتن؛

__پست فطرت خواهر منو اسیر گرفتی؟

به سمت تیام حمله ور شد و من از ترس آسیب رسیدن به نامزدم جیغ کشیدم اما عجیب تر آنکه تنها کسی که در آن جمع از کتک خوردن تیام ناراحت بود من و تیاناز و سلاله خانم بودیم که آن دو هم تنها با نگرانی نگاه می کردند و این طور به نظر می آمد که جرأت مخالفت نداشتند.

به تیام چشم دوختم که با قد و قواره ای شبیه به اهورا هیچ تلاشی برای مقاومت نمی کرد و اجازه می داد مشت های محکم اهورا روی سر و صورت و سینه اش فرود بیاید.

دست به کار شدم و دست اهورا که نزدیک صورت تیام بود را در هوا گرفتم و گفتم؛

__چرا می زنی؟ بس کن دیگه...

—این احمق تورو زجر داده و هنوز طرف داریش رو می کنی؟

با آرامش گفتم:

—خنده داره، تیام هیچ وقت از گل نازک تر به من نگفته .

ناگهان صدای اوستا از ته سالن به گوش رسید؛

—پس نوچه های کدوم خری این بلا رو سر من آوردن؟

به اوستا نگاه کردم و دلم کباب شد برادرم زخمی و کبود و لنگ زنان نزدیک می آمد

تمام صورتش کبود و زخم بود ناخودآگاه گفتم

—الهی خواهرت بمیره

با این حرفم اهورا که کنار کشیده بود لگد محکمی حواله تیام کرد، به تیامی چشم دوختم

که آتش و لاش روی زمین دراز کشیده و بود و نای ایستادن نداشت.

دست زیر بازویش زدم و کمک کردم بلند شود، دلم به حال تن دردناکش سوخت، کمک

کردم و تا مبل همراهیش کردم و آرام پرسیدم؛

—خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

سری تکان داد و گفت:

—نگران نباش.

پشت بند حرفش کمرم را گرفت کنار خودش نشاند، همه به این صحنه خیره بودند و درنگاه دا تحسین را می دیدم.

بی هدف رو به تیاناز کردم و گفتم:

—جعبه کمک های اولیه رو برام بیا.

چشمی گفت و از جا بلند شد بعداز دور شدن تیاناز خان به حرف آمدو رو به تیام گفت؛

—تاراز آبروی منو به بازی گرفت، تو قرار بود آبروی ریخته شده منو جمع کنی اما توهم شدی فرزند ناخلف حالا که شماها به حق من نیستید من هم ایلدا را آزاد می گذارم تا خودش همسرشو انتخاب کنه، از اول هم نباید دختر به این خوبی را بازیچه شما دوتا پسر می کردم ترجیح دادم که سکوت کنم تا بزرگ ترها تصمیم بگیرند چرا که تابزرگ ترهایم هستند دوراز ادب است که من سخن پرانی کنم.

همان موقع تیاناز باجعبه ای سفید با آرم قرمز رنگ مثبت وارد پذیرایی شد و جعبه را به طرف من گرفت.

بی توجه به بقیه و صحبت هایشان و سرفرو افتاده تیام جعبه را باز کردم و بتادین را به همراه پنبه و پنس برداشتم و مشغول ضد عفونی زخم های تیام شدم.

پدر با لحنی جدی گفت:

—نمی شه یه طرفه به قاضی رفت، باید اجازه داد هم ایلدا و هم تیام خان حقیقت را بگن.

همه به طرف من و تیام برگشتند که تیام گفت:

—من حرفی ندارم، بهتره ایلدا اول حرف هاشو بزنه.

از اینکه این طور ناگهانی توپ را در میدان من انداخته بود حرفی بودم اما چاره ای نبود پس با من و من پنس و بتادین را کنار گذاشتم و گفتم:

—نمی دونم اوستا چی دیده که شمارو اینجا جمع کرده اما مطمئنا اگر تیام رفتار بدی با من داشت من یک لحظه هم کنارش نمی موندم. نمی گم جروبحتی نبوده اما خب هرچیزی بوده جزئی بوده و همون موقع به همراه تیام حلش کردیم، علت اینکه من بیمارستان رفتم هم این بود که سرماخوردم و سهل انگاری های بی موقعم باعث شد تب کنم و خود تیام منو به درمانگاه برد.

همه با سکوت نگاه می کردند که اوستا گفت:

—میگن طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ اگه کاری نکرده بود چرا نوچه هاش منو زیر کتک گرفتن؟

نمی دانستم جواب این کار تیام را چه بدهم که تیام ناگهان از جا برخاست و گفت:

—برای اینکه یاد بگیری جاسوسی یه خانزاده و نکنی و پاهات از گلیمت دراز تر نشه.

ناگهان اهورا آتشی شده فریاد زد:

—پسره ی احمق همه رو از دم کتمان کردی زخم بازوی ایلدا کار کیه؟

ناگهان همه به همه افتادند و من هیچ جوابی برای لاپوشانی کردن این یک مورد نداشتم.

حتی تیام هم سکوت کرده بود اهورا روبه من کرد و گفت:

—ایلدایلیچوقت اجازه ندادم اعتراض کنی اما امروز هرچیزی که هست بگو.

بالین حرف اهوراغم سراسر وجودم را گرفت. احساس خلا عجیبی به تلاطم کشاندم، چیزی که چندسال درحسرتش بودم الان بدست آورده بودم اما دیگرنیازی به آن نداشتم من این حمایت را درصورتی که ازعشقم دورم کند نمی خواهم.

درست می گویند گاهی بعضی چیزها را زمانی بدست می آوری که دیگر برایت فرقی ندارد داشته باشی یا نداشته باشی، با غم عجیبی رو به جمع گفتم:

—زخم بازوی من به هیچ وجه تقصیر تیام نیست، من و تیام داخل اتاق کمی بحثمون شد و من از سر خشم شیشه اداکلنو به دیوار کوبیدم که شیشه برگشت خورد و به بازوم اصابت کرد که در این مورد هم تیام منو به بیمارستان رسوند.

خان باسوء ظن گفت:

—چرا بحثتون شد؟

برای رهایی از شرایط موجود خجالت زده لب زدم؛

—من اصرار داشتم هرچه زود تر عقد کنیم من با رابطه اینجوری موافق نیستم چون هر دو نامحرمیم.

و همانجا دیدم که اخم های وحشتناک پدر و پدر بزرگ و خان از هم باز شد و آرواره های تاراز از سر خشم به هم فشرده شد.

با تمام شدن حرفم مادر و سلاله خانم با لبخند معناداری رو به یکدیگر شرو به کل زدن کردند اما کل زدن آنها همانا و خشمگین شدن اوستا و اهورا همانا.

من اما نه خوشحال بودم و نه ناراحت تنها احساس آسودگی می کردم!

من زندگی با تیام را دوست داشتم هرچند ملایم و مطلوب نباشد.

دست های تیام دور کمرم حلقه شده محکم تر شد.

خان با لبخند مهربانی گفت:

دخترم می دونم که پسرم اخلاق درست و درمونی نداره و میدونم که هررفتار و چشم پوشی که میکنی از خانومی و اصالتته اما این را بهت بگم حتی اگه روزی کمی احساس کردی که از زندگی با پسرم خسته شدی حتما منو جای پدرت بدون و به من اطلاع بده مطمئن باش من پشت توام.

لبخندی از این همه مهربانی زدم که سلاله خانم با زیرکی تمام گفت:

ببخشید که دخالت میکنم اما میخوام تقویم بیارم تا تاریخ مراسم عقد و عروسی را مشخص کنید.

و سپس روبه پدرم و پدر بزرگ گفت:

اگه جسارت نیست اجازه می فرمائید خان؟

پدر بزرگ و پدر اجازه دادند و همه مشغول صحبت شدند.

اهورا و اوستا نیز خشمگین از خانه بیرون زدند، از تلاطم درون برادرانم آگاه بودم اما چاره ای نداشتم بعد از هشت سال مطمئنا اگر من حقیقت را می گفتم زندگی اهورا و تیانا زی که از هنگامی که به ایران آمده ام عجیب به دلم نشسته است برهم می خورد.

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای تیام کنار گوشم مرا به وجد آورد.

خانوم خوشکلم ممنون که بدی های منو با خوبی جواب دادی! مطمئن باش جبران می کنم عزیزم.

و اینگونه با محبت حرف زدن های تیام عجیب دلم را به ادامه زندگی قرص می کرد، پس از ساعتی چانه زدن بر سر مهریه و تاریخ عقد و عروسی تیام گفت:

به جز سکه و زمین و خانه و شیربها و فرش و هرچیزی که مهر ایلدا هست میخوام همین الان ایلدا یک چیز مطابق میلش وارد مهریه اش بکنه.

همه با لبخند و من شگفت زده به تیام نگاه می کردم که گفت:

بگو گلم، هرچیزی که دلت میخواد.

با لبخند و ذوق اما متین گفتم:

دور از ادبه که بین بزرگترها من حرفی بزنم اما من همیشه یه کلبه داخل روستا میخوام! یه کلبه جنگلی به همراه یک اسب.

تیانا با حیرت گفت:

نگو که هوس کردی داخل کلبه زندگی کنی!

با خنده و شیطنت ریزی گفتم:

-از قدیم گفتن زن اگر زن زندگی باشه داخل چادرهم با شوهرش زندگی می کنه.

همه بااین حرفم به خنده افتادند به خصوص تیامی که با حض وافر خیره ام بود.

کمی که از رسمی بودن جمع کاسته شد قرار بر این شد که به یومن ازدواج من و تیام شب را در خانه خان بگذرانیم.

مشغول حرف زدن با تیاناز بودم که تیام از دور اشاره کرد که در حیاط منتظرم است.

تیاناز را به آشپزخانه حواله دادم و به حیاط شتافتم، تیام کنار درخت انجیر گوشه حیاط ایستاده بود و انجیر می چید، نزدیکش شدم و گفتم:

-جانم چیزی شده؟

همانطور که قد می کشید تا به انجیر سیاه رنگ و قاچ خورده برسد گفت:

-مگه باید طوری شده باشه که باهم حرف بزنیم؟ بابا مثلاً نامزدیما

با لبخند گفتم:

-آگه از اون انجیرهای خوشمزه به من هم بدی افتخار میدم باهات مصاحبت کنم.

تیام همانطور که انجیرها را به طرف حوض می برد گفت:

-چه خبره خانوم؟ پیاده شو باهم بریم.

انجیر هارا شست و کنارم نشست هنوز پانزده دقیقه ای از نشستن کنار درخت نگذشته بود که اهورا و اوستا به همراه مردی دیگر وارد خانه شدند.

کمی که دقت کردم مرد را شناختم همان گارسون رستوران تیام بود، تیام متعجب رو به مرد کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی احمد؟

مرد سرش را پائین انداخت که اوستا و اهورا با پوزخند به همراه مرد وارد خانه شدند و درست در لحظه آخر اهورا گفت:

-یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک...

با اضطراب خیره به تیام شدم که با هراس انجیر هارا روی زمین رها کرد و رو به من گفت:

-هراتفاقی بیوفته تو منو ترک نمی کنی مگه نه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دستم را گرفت و با عجله وارد خانه شد.

وارد خانه شدیم همه از تکاپو افتاده بودند و اوستا و اهورا همه را دور هم جمع کرده بودند.

پدر بزرگ با اخم کمرنگی گفت:

-اهورا این مرد کیه؟ علت کارت چیه؟

اهورا با پوزخندی وحشتناک گفت:

-من اجازه نمی دهم خواهرم توسط این احمق بدبخت بشه الان بهتون حقیقت ماجراو صبوری ایلدا ثابت میشه.

سپس رو به مرد کرد و گفت:

-بدون اینکه از چیزی بترسی هرچیزی که دیدی بگو.

مرد نگاه ناامیدی به تیام کبود شده از خشم انداخت و با سر فرو افتاده شروع به صحبت کرد، حرف هایی که روح مرانیز به درد آورد!

با بازگویی تمام بلاهایی که در این مدت کوتاه توسط تیام به سرم آمده بود اشک گونه ام را تر کرد. تیام اما ركب خورده به شخصی که روزی امینش بود حال دشمن جانش نگاه می کرد و کاری از دستش بر نمی آمد.

با تمام شدن حرف های مرد اوستا با پوزخند گفت:

-منتظر ابلاغیه شکایتم باش تا متوجه بشی اگه تو پسرخانی من هم پسر خانم و نمی تونی نوچه هاتو سر هرکسی دلت خواست بریزی.

با تمام شدن حرف اوستا پدر بزرگ به طرفم آمد و دستم را گرفت و رو به جمع گفت:

-از اول قربانی اجبارش کردید الان هم بعداز پس زدن نامزدی اجازه نمی دهم که باز خانه پدرش برگرده، از این به بعد ایلدا پیش من می مونه ...

سپس بدون توجه به خان و سلاله خانم و تیاناز روبه دا دایه گفت:

-بریم

و من به ناچار دست تیام را رها کردم و در همان وقت اهورا با نفرت رو به تیاناز گفت:

-اگه می تونی قید برادر های نامرد تو بزنی می تونی همسر من بمونی وگرنه همزمان با اتمام نامزدی ایلدا و داداش پست فطرت مطمئن باش ماهم طلاق می گیریم.

تیاناز به حق افتاد که تاراز و تیام خشمگین شده به سمت اهورا هجوم بردند که خان مانع شد و رو به تیاناز گفت:

-همراه شوهرت برو،خودت را قاطی دعوای بقیه نکن...

تیاناز حق کنان کیفش را برداشت و مانتو پوشید و به همراه ما بیرون آمد اما مادر و پدر هنوز داخل بودند.

سوار لاندیور پدر بزرگ شدم و به همراه دا و دایه به سمت روستا حرکت کردیم.

سرم را روی زانوی دایه گذاشتم و حق هقم را آزاد کردم...

ایلدا

بعد از گریه هایی که در ماشین کردم و دلداری هایی که دا و دایه در گوشم خواندند بی روح و افسرده از ماشین پیاده شدم و داخل خانه رفتم نمی دانم دوری تیام را چگونه تاب بیاورم اما از فرط گریه آنچنان بی حال بودم که روی تخت افتادم و متوجه نشدم چه زمانی خوابم برد.

تیام

ایلدای من با تمام تلاش هایی که برای باهم بودنمان کرد باز هم نتوانست جلوی برادر های شرورش را بگیرد.

دعوای سختی را با پدر و مادر و تاراز پشت سر گذاشتم و دست آخر از خانه بیرون زدم، اکنون ماشین را کناری پارک کرده ام تا سامانی به زندگی نکبت بارم دهم.

سرم را روی فرمان گذاشتم که با تیری که کشید صورتم در هم رفت! در آینه به جای هنرنمایی اهورای عوضی خیره بودم که با یاد ایلدا که با دقت و مهارت زخمم را ضد عفونی می کرد نیمچه لبخندی روی لبم آمد.

دختر کوچولویم آنقدر موقع پانسمان کردن زخمم دقیق و با نمک بود که سوزش جراحاتم را از یاد برده بودم.

با یاد اینکه ایلدایم را به همین سادگی از چنگم درآوردند وجودم به آشفتگی کشیده شد.

ماشین را روشن کردم و به قصد یافتن احمد به طرف رستوران راه افتادم پس از رسیدن به رستوران هرچه دنبالش گشتم او را نیافتم اما از سعید شنیدم که گفت: رفته است اما چیزی را داخل اتاق کارم باقی گذاشته است.

با سرعت به اتاق کارم رفتم و نامه ای را روی میز دیدم، نامه را باز کردم که با خواندن متن حالم از هرچه رفیق است بهم خورد.

نوشته بود مجبور شده حقیقت را بگوید و دیگر خجالت می کشد اینجا کار کند. خشمگین نامه را مچاله کردم و از رستوران بیرون زدم و سر درگم در خیابان های اهواز ویراژ می دادم.

و درست زمانی به خودم آمدم که خود را جلوی خانه خان یافتم.

با فکری که به ذهنم رسید وجودم از عطش داشتن ایلدا پر شد، طی یک تصمیم ناگهانی موبایلم را برداشتم و ایلدا را گرفتم.

دیگر درحال ناامید شدن بودم که با صدای خواب آلودی جواب داد:

-بله

-تیامم، بدون اینکه کسی را متوجه خودت کنی بیپائین...

-م..مگه تو..کجایی؟

-من دم درم لباس بپوش و وسایل ضروری را بردار و به یه بهانه ای بزن بیرون مطمئن شو که کسی مشکوک نمی شه.

آرام حرفم را تأیید کرد که بی قرار گوشی را قطع کردم و منتظر ایلدا نشستم، از تصمیم مطمئن نبودم اما ایلدا برایم از دست ندانی بود.

چند دقیقه بعد ایلدا با چشمانی قرمز و پف کرده درحالی که اطرافش را از نظر می گذراند داخل ماشین نشست و سلام کرد، پاسخش را دادم که گفت؛

-چی شده که اینجا اومدی؟ اتفاقی افتاده؟

با طمانینه گفتم:

-بین ایلدا من نمی خوام تورو از دست بدم، اینطور که معلومه هم اجازه وصلت کردن ما دست برادرای تو افتاده پس الان میریم خونه شما و بدون هیچ جلب توجهی مدارکتو اعم از شناسنامه، کارت ملی، پاسپورت و هرچیز دیگه بر میداری محض احتیاط چند دست لباس هم با خودت بیار تا باهم بریم.

-کجا بریم؟

با آرامش خاطر گفتم:

-فرار می کنیم.

ایلدا

با حرفی که زد به عقل تیام شک کردم، بازی کردن با غیرت بختیاری ها عاقبت خوبی به همراه نداشت مگر او دیوانه بود؟ تا آخر عمر که نمی توانست در حال فرار باشد باید روزی برمی گشت و به التماس می افتاد، با اخم به او خیره ای رفتم و گفتم:

-به عقلت دارم شک می کنم تیام! به عاقبتش فکر کردی؟

-عاقبت بدی نخواهد داشت چون ما بر نمی گردیم و اگر برگردیم هم مطمئن باش به شرطی بر می گردیم که کاری بهمون نداشته باشند.

-کجا بریم آخه؟ هر جای ایران بریم پیدامون می کنند.

-اول عقد می کنیم و بعد از اون هم کارای پاسپورتو انجام میدیم و میریم کانادا.

با دهان باز نگاهش کردم که گفت:

—ایلدای لطفاً بهانه نیار که بیخیال نمیشم، اگه قبول نکنی مطمئن باش برت می دارم و به اجبار می برمت.

—بدون اجازه پدر عقد باطله.

—اگه پدرت مخالف بود مطمئن باش تا بعد از این که مطمئن شد من چه بلاهایی سرت آوردم دنبال چاره برای بهم رسیدنمون نبود.

با این حرف او از شدت حقارت سرم را زیر انداختم و با نهایت ناچاری پیشنهادش را پذیرفتم.

لحظاتی بعد جلوی خانه کزایی نگه داشت و بالحن آرامی گفت:

—بین ایلدا تو تصمیمت تردید نکن مطمئن باش زندگی خوبی خواهیم داشت پس برو و هرچی وسایل شخصی و ضروری احتیاج داری بردار و سریع از خونه خارج شو.

باشه ای گفتم و در خانه را زدم، در توسط مادر باز شد و همانطور که جواب پرسش هایش را با احتیاط و سرسری می دادم داخل اتاقم شدم و هرچه لازم داشتم را برداشتم و به مادر نیز اطلاع دادم که به خانه رکسان خواهیم رفت.

کوله ام را برداشتم و لحظه آخر گونه مادر را سرسری بوسیدم و از خانه بیرون رفتم.

تیام برایم راهنما زد، سوار ماشین شدم که محکم گاز را فشرد و گفت:

—اول باید عقد کنیم

با حرفی که زد دلم به حال غریبی دختر خان کباب شد، خردسال بودنی بدون شیطنت
های بچگانه...

نوجوانی با تحقیر و اجبار و شکنجه...

جوانی با تبعید و تنهایی و گریه...

و ازدواج بدون حتی یک لباس سفید ساده!

بدون ساز توشمال و رقص دستمال و لباس های رنگ رنگ لری، بدون هفت شبانه روز زدن
و رقصیدن و پایکوبی، بدون هیچ چیز!

هیچ چیز این زندگی مطابق میل من نبود، من زندگی در خور دختر عزیز کرده خان بزرگ
و عروس خان خدادادی نمی خواستم اما ازدواجی همانند دخترهای رعیت روستا که با دل
خوش راهی خانه بخت می شوند را خواستار بودم.

ساکت و بغ کرده گفتم:

بعد از عقد قراره کجا بریم؟

می ریم اصفهان پیش یکی از بچه ها و من هم سریع کار های رفتنم را انجام میدم و
بعدشم که...

سری تکان دادم که دیگر ادامه نداد، حدود نیم ساعت بعد جلوی بوتیک بزرگی ایستاد و
گفت:

بیا پایین خانوم نمی شه بدون لباس نو عقد کنیم، میخوام واسه خانمم خرید کنم.

از اینکه باری از عقده هایم کم می کرد ذوق زده بیرون رفتم و دست در دست هم وارد بوتیک شدیم و بعد از خریدن بسیاری از چیز هایی که احتیاج داشتیم و نداشتیم با مانتو و شلوار سفیدی بر تن خارج شدیم.

خوشحال از حس خواسته شدن سوار ماشین شدیم و بعد از یک ساعت رانندگی به محضر رسیدیم.

پیاده شدیم و دست در دست هم عزم رفتن کردیم، تیام خوشحال بود اما من؟ نه به هیچ وجه ترس در وجودم رخنه کرده بود و اثری از شادی قبل در چهره ام نبود.

حس شخصی را داشتم که برای اولین بار می خواهد از هواپیما به کمک چتر نجات بیرون بپرد با این تفاوت که من آمیدی به باز شدن چترم نداشتم.

تیام دست عرق کرده ام را فشرد و گفت:

__ مطمئن باش خوشبخت می شیم ایلدا.

سری تکان دادم و همراهش وارد محضر شدم اما هنوز قدم اول را بر نداشته بودیم که...

هنوز قدم اول را بر نداشته بودیم که تیام در جا خشک شد، برگشتم و منتظر به او که به جایی خیره و در فکر بود نگاه کردم، وقتی صدایی از او دریافت نکردم گفتم:

__ پس چی شد چرا خشک زد؟

تیام با طمانینه گفت:

-فهمیدم چیکار کنیم ایلدا، من نمی خوام بدون لباس عروس و با کلی حسرت پا توی زندگیم بزاری.

با تعجب گفتم:

-می خوای چیکار کنی تیام؟!

دستم را گرفت و همانطور که به طرف محضر می رفت گفت:

-الان متوجه میشی، قول بده داخل محضر به چیزی اعتراض نکنی و بدون چون و چرا هرچیزی گفتم بپذیری، از محضر که خارج شدیم همه چیزو توضیح می دم.

با نگرانی سری تکان دادم که همان وقت درب محضر را باز کرد و به مردی که با پیراهن یقه دیپلمات و ریش سفید نشسته بود سلام داد.

مرد جواب سلامش را داد و لحظه ای بعد مرد و تیام در حال پچ پچ کردن بودند و من بلا تکلیف همان میان ایستاده بودم.

لحظه ای بعد مرد محضر دار در حالی که نگاه نا خوشایندی حواله ام می کرد گفت:

-چه مدت باشه؟

تیام نگاهش را به من دوخت و گفت:

-یک ماه.

گیج و سردرگم به آن دو نگاه می کردم که محضر دار گفت:

-مهریه عروس خانم چیه؟

تیام نگاهی نگران به تشویش هویدا شده در چهره ام انداخت و گفت:

-پنج سکه و ۱۴ شاخه گل یاس...

به سختی زبان باز کردم و گفتم:

_م...مگه صیغه است؟

تیام کلافه و محضر دار متعجب نگاهم کردند که تیام سری تکان داد و به آرامش دعوتم کرد، آنقدر گیج بودم که دیگر حرفی نزدم حتی در جواب حرف عاقد که گفت:

-عروس خانم بعد از قرائت شدن متن صیغه بگید قبلت.

به سر تکان دادنی کوتاه اکتفا کردم.

و اندکی بعد با تکانی که تیام میهمان تنم کرد به خود آمدم و با اشاره چشمانش به سختی،

قبلت

را به زبان جاری کردم و از محضر بیرون زدم، گیج بودم و سر در گم، زندگی نکبت بارم هرروز متعفن تر می شد!

هرچه دست و پامی زدم بیشتر در گل فرو می رفتم.

بعد از تحمل این همه سختی صیغه مردی بد اخلاق با خوی خشن، شکاک و مبتلا به آلبنیسم حق من نبود.

حق دختر خان نبود که هیچ اما حق دختری سختی کشیده، غربت دیده، تبعید شده اما با تمام سختی ها درس خوانده نبود.

با این فکر آهسته خود را روی جدول کنار خیابان رها کردم به امید اینکه شاید همه این بیچارگی ها خواب باشد!

اما چه خیال محالی.

بدون توجه به نگاه های از سر کنجکاوای عابران سرم را به صندوق صدقات کنار جدول تکیه دادم و به دستانم خیره شدم.

دستانی خالی از هر نوع انگشتر یا حلقه ای که بتوان دلی را با آن خوش کرد.

تنها زینت دستانم دستبند نقره ای رنگ ظریف با آویز هایی به شکل علامت بی نهایت در دست راستم بود.

بیهودگی را در تمام تار و پود جانم حس می کردم! آنقدر بیهوده که حق داشتن حتی رینگ ساده از من صلب شده بود.

نمی دانم چقدر در آن حال بودم که تیام از محضر بیرون زد و با دیدن حالت آشفته من با هراس زیاد جلویم زانو زد و گفت

چت شد عزیزم؟ این چه حالیه؟

حرفی نزد من! حتی پلکم هم نپريد، تيام با دیدن حال دست زیر شانه ام انداخت و تا ماشین منه مبهوت را کشاند و روی صندلی شاگرد نشاند و با گفتن
-الان بر می گردم جایی نری.

مرا ترک کرد، به قامتش از پشت خیره شدم. شانه های مت و پهنش! موی سپید و قد بلندش همه اینها از او مردی جذاب ساخته بود اما صد افسوس که بودن و نبودنش، ساختن و ماندنش با من در گرو یک تکه برگه بی ارزش بود.

به خیابان عریض چشم دوختم، دخترکی با پوست سبزه و موهای قهوه ای بلند و چهره ای نمکین دست در دست مادرش قهقهه زنان در حال عبور بود.

یاد کودکی پر رنجم برآیم تداعی شد. هیچ گاه حق داشتن موی بلند نداشتم چرا که مادر می گفت در صورتی می توانی موی بلند داشته باشی که هر روز خودت شانه زنی و ببافی، شانه زدن و بافتن مو از دخترکی ۳ ساله بر نمی آمد و من در حسرت این آرزو نیز هنوز زمانی که موی بلند دخترکی را می بینم از جگر می سوزم.

تيام با مشمای سفید رنگی در دست پدیدار شد و با هر ضرب و زور شیر کاکائوی خنک و کیکي را به خوردم داد و بعد از خوردن آنها تازه حس برگشتن جان به پاهایم را متوجه شدم

تيام با بی قراری مشهودی گفت:

-خوبی؟ برات توضیح میدم عزیز دلم، چرا بی قراری می کنی؟

سری تکان دادم با علم بر خراب شدن زندگیم بی حال گفتم:

-منو از اینجا ببر نیازی به توضیح نیست.

-اما آخه...

-تیام وقتی می گم توضیح نمی خوام یعنی نمی خوام.

سرش را پائین انداخت و در را بست و به سرعت سوار شد، به تندی ماشین را رو به جلو راند و من بی هدف گوشی را از جیب کیفم بیرون کشیدم و مشغول سرک کشیدن در زیر و بمش بودم که گوشی از دستم کشیده شد.

با حالت پرسش به تیامی که در حال باز کردن اجزای گوشی بود خیره شدم که گفت:

-متاسفم ولی نباید با کسی در ارتباط باشی تا به نقشمون به نتیجه مطلوب برسه.

حرفی نزددم، چه می گفتم؟ مگر گوش شنوایی برای حرف هایم بود؟ مگر احساسات جریحه دارم ترمیم می شد؟ از همان ابتدای خلقت در پیشانی نوشت سیاهم با خط درشت درج شده بود حق اعتراض ممنوع!

از همان کودکی نیز جرئت اعتراض نداشتم، یادم می آید وقتی کودک بودم هیچ زمان نبود که اعتراض کنم و با کتک و بی عدالتی پاسخ نگیرم.

پس بی اعتنا به سیاهی حک شده در سرنوشتم به عابران رها شده در پیاده رو چشم دوختم.

بی توجه به گرمای طاقت فرسای اهواز در حال تردد بودند! عده ای ناراحت و عده ای شاد و گه گاه بیخیال بودند اما گمان نکنم هیچ یک از آنها شرایط اسفناکی همانند وضعیت من داشته باشند.

تیام با من و منی گفت:

- نمی خوام بدونی نقشه ام چیه؟

با بی قیدی سری تکان دادم که گفت:

- چرا بی تفاوت شدی ایلدا؟ آیندمون باید برات مهم باشه.

- آینده ای که من در تصمیم گیریش دخیل نیستم یک شاهی هم نمی ارزه.

- چرا دخیل نباشی؟ بخش مهمش تویی همه این کارها به خاطر وجود توست.

با خشم و فریاد توام با بغض گفتم:

- آره راست میگی بخش مهمش منم من قراره قربانی بشم من قراره تحقیر بشم من باید گناه در کنار هم بونمون تحمل کنم چرا؟ چون کلاه شرعی سرپوش اشتباهاتمونه؟ من؟ ایلدا بختیاری دختر خان باید زن صیغه ای تو بشم؟

تیام با شنیدن حرف هایم ماشین را کناری پارک کرد و گفت:

- برای همینه که می گم باید بدونی نقشه چیه، تو فکر کردی من می خوام تورو قربانی هوس کنم؟ نه به همون خدایی که می پرستی.

داد کشیدم:

-پس صیغه یک ماهه برای سر قبرم بود؟

داد کشید:

-ما محرم شدیم اما قرار نیست کسی بدونه محرمیم، برای راحتی تو محرم شدیم تا عذاب وجدان نداشته باشی اما

با گفتن ادامه نقشه اش کمی آرام گرفتم.

شاید فکر بدی هم نبود، هم من و هم تیمام هردو بی قرار هم بودیم اما بعد از هشت سال که بازیچه دستشان بودم الان نیز زورشان تنها به من می چربید و اینطور که پیداست تیمام رفتار کردن با این جماعت را خیلی خوب از بهر است.

تیمام با دیدن آرام شدنم لبخندی از سر آسودگی روی لب های صیقلی اش آورد و با همان لحن مغرور اما برای من دلچسب گفت:

_خانم میتونم شمارو به یک شام دونفره دعوت کنم؟

اشک هایم را از صورتم زدودم و سرم را تکان دادم

شام را در رستورانی مدرن صرف کردیم و اگر از ایراد های تیمام از غذا و مدیریت و دکوراسیون رستوران بگذریم شام خوبی بود. پس از تسویه صورت حساب و رجز خوانی های تیمام که قیمت غذاهای رستوران خودش نسبت به کیفیتش مناسب تر از اینجاست سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

نمی دانستم مقصد کجاست اما تمایلی به آگاهی نیز نداشتم، با ایمان به نقشه تیام آرامشی نسبی را یافته بودم.

از شهر خارج شدیم، بدون عجله، با دل خوش!

تیام دست دراز کرد و در حین رانندگی بسته شکلات های تلخ را از داشبرد در آورد و روی پایم گذاشت و گفت:

-بانو از این شکلاتها بخور و به آقاتون هم بده.

سرخوش از حس دلدادگی و تیامی که عجیب دلبری می کرد بسته شکلات را باز کردم و اولین تکه را در دهانم گذاشتم از شیرینی توام با تلخی اش غرق لذت شدم.

تکه ای از تکه های آماده و نیم برش خورده را جدا کردم و نزدیک دهان تیام بردم که با چشمکی بامزه گفت:

-شکلات بخوریم یا خجالت؟

گر گرفته سرم را پایین انداختم که تیام شکلات را خورد و با کیف وافری گفت:

-ایول به خودم که عقد و پیچوندم و مهریه پر، الانم شیرینی محرمیت رابا شکلات کاکائویی سرهم آوردم.

اخمی ساختگی میان دو ابرویم نشاندم و گفتم:

-شما یه حلقه و یه سرویس طلا اجالتا برای بنده بخريد تا به مابقیش برسيم.

تیام نیشخندی زد و گفت:

-شما جون بخواه خانومی.

هر دو بهم خیره بودیم که پلیس کمی جلوتر به ماشین ایست داد و تیام گفت:

-ایلداسوتی ندیا، اینا گشت ارشادن

گیج به تیام نگاه می کردم، گشت ارشاد برایم کلمه ای آشنا بود ولی نمی دانستم چرا نباید سوتی بدهم!

اصلا چه رفتاری سوتی محسوب می شد؟ تیام ماشین را کناری زد و شیشه را پائین کشید، افسر راهنمایی و رانندگی به همراه مردی دیگر جلو آمدند و درخواست مدارک ماشین دادند.

از نگاه مرد کناری خوشم نمی آمد، جوری نگاه می کرد که گویی خلاف بزرگی مرتکب شده ام و مستحق مرگم.

نگاهم را از او گرفتم که رو به من گفت:

-خانم! آقا باشما چه نسبتی دارن؟

تیام دهان باز کرد که مرد سریع گفت:

-اجازه بده خودش جواب بده.

لبانم را تر کردم و به تیام نگاه کردم، نمی دانستم چه بگویم می ترسیدم حرفی بزنم و همان به قول تیام سوتی را بدهم.

تیام که بی قراریم را دید گفت:

-حقیقت را بگو عزیزم آقایون کاری بهت ندارن.

مرد اخم هایش بیشتر در هم رفت و من گیج و سر درگم گفتم:

-ما نامزدیم.

مرد با قیافه حق به جانبی گفت:

-محرمید؟ یا خودتون بنا بر این نامزدی گذاشتید.

بی ریا و صادقانه گفتم:

-تازه صیغه کردیم.

مرد با اخم های تو هم گفت:

-پیاده شید صیغه نامتون بایدبررسی بشه.

متعجب به تیام گفتم:

-تیام مگه صیغه کار بدیه؟ اصلا چرا به ما گیر می دن؟

تیام نیشخندی زد و گفت:

_هشت سال ایران نبودى مٲ خارجیا برخورد مى کنیا، صیغه بد نیست یه سرى آدم به

ظاهر مومن اسمشو بد کردن وگرنه اگه منو تو صیغه هم نکنیم...

چشمکی زد و ادامه داد:

-ما گناه می کنیم تا خدا بخشنده بمونه.

از ماشین پیاده شدیم و بعد از سوال جواب های طولانی و صد من یک غاز سوار ماشین شدیم، تیام عصبی بود من هم جای او بودم همین حس را داشتم.

مردک بی خاصیت هرچه دلش خواست پرسید و به نام قانون فضولی هایش را کرد و سپس با بی میلی رهایمان کرد.

تیام با اعصاب خوردی تمام مسافت باقی مانده را طی کرد و بعد از حدود نیم ساعت که خارج از شهر رانندگی کرد ماشین را کناری پارک کرد و با گفتن؛

-پیاده شو، رسیدیم.

از ماشین خارج شد.

از ماشین پیاده شدم و به خانه ویلایی پیش رویم نگاه کردم، از بیرون که خوب بود تیام کلید انداخت و در را باز کرد سپس کناری ایستاد و گفت:

__برو تو ایلدا

اخم هایم درهم رفت، می توانست با لحن مودبانه تری مرا دعوت به وارد شدن کند، اصلا مگر تقصیر من بود که گشت ارشاد جلوی مارا گرفت؟ من از کجا باید متوجه می شدم که چه رفتاری مناسب است؟ بی خبر از همه جا گفتم صیغه کرده ایم.

سعی کردم چشمم را از تیام بدزدیم، نمیخواهم در اولین خاطرات مشترکمان قهرم را ببیند اما رفتارش مرا آزار می داد.

بیخیال به حیاط خانه چشم دوختم، حیاطی پنجاه متری باموزائیک های سفید و سرامیک های نمای خانه نیز به رنگ کرم بود.

در کل خانه خوبی بود، به همراه تیام وارد پارکینگ شدیم و سپس تیام در ورودی خانه را باز کرد.

ابتدا یک راهرو دومتر در سه متر پیش رویمان بود که به پنج در منتهی میشد.

پیش تر رفتم و در اول را باز کردم، حمام بود و به همین ترتیب دستشویی، در روبه روی آشپزخانه و در کناری آن اتاق خواب بود که به دریک اتاق دیگر ختم میشد و در آخر پذیرایی ۱۰۰متری بود که خیلی ساده چیده شده بود.

خانه به دور از هر تجملی ساده اما تمیز بود و این باعث شد تمام حس های بد را برهانم.

وارد اتاق اول شدم، هیچ چیز در اتاق نبود به جز یک فرش ابریشمی و دو دست رختخواب آشپزخانه نیز تمام وسایل مورد نیاز را داشت ولی دیگر هیچ چیز در آن نبود.

در پذیرایی نیز پنج فرش ابریشمی گردویی رنگ با گل های فیروزه ای وجود داشت دور تا دور پذیرایی را پتو و بالش های سفید و فیروزه ای رنگ چیده بودند.

از سادگی و عین حال زیبایی خانه به وجد آمدم، صدای تیام را شنیدم که گفت:

-قراره به مدت یه ماه یا شایدم بیشتر اینجا بمونیم دوستش داری؟

پوزخندی زدم و همانطور که پشتم به او بود گفتم:

-اگر دوست نداشته باشم جای دیگه را برای سکونت انتخاب میکنی؟

با لاقیدی کت قهوه ای سوخته اش را درآورد و توی دستم گذاشت و همانطور که با بالش فیروزه ای تکیه می زد گفت:

-اگه نپسندیدی باید بگم که شرمنده وجود پاک خانم میشم و با عرض تاسف شما بایداینجا را تحمل کنید تا نقشمون خوب پیش بره .

با حرص گفتم:

-پس لطفا از من نظر نخواه وقتی بهش توجه نمی کنی.

تیام در چشمانم خیره شد و در حینی که خواست حرفی بزند زنگ در به صدا درآمد.

-با گفتن آوردند.

انگشت اشاره اش را روی دماغم زد و باچشمکی بیرون رفت...

نمی دانستم چه شده و چه چیز را آوردند اما زیاد هم کنجکاو نبودم،کت تیام را برداشتم و وارد اتاقی شدم که درآن رختخواب دیده بودم و کت را در کمدکوچکی که کنار دیوار بود آویزان کردم.جالب بود که لباس های نو زنانه و مردانه از هرکدام دو سه دست داخل کمد چیده شده بود و اتیکت های آویزان آن نشان از نو بودنشان بود.

بیخیال در کمد را بستم و مانتویم را از تن خارج کردم، زیر مانتو پیراهن آستین حلقه ای سبز پررنگ پوشیده بودم شلوارم را عوض نکردم و روسری را به همراه مانتو کنار بقیه لباس ها داخل کمد آویزان کردم.

برس را از داخل کوله ام برداشتم و موهایم را شانه زدم و دوباره مرتب اما شل تر از قبل بستم، خم شدم که کوله را بردارم که دستی روی کمرم نشست و بلافاصله صدای تیام طنین انداز جانم شد.

خانومم گرسنه نیستی؟

کمرم را صاف کردم و رویم را به طرفش بر گرداندم و بی هوا با لبخند گفتم:

-زود نیست؟

دو پیتزایی که در دستش بود را به همراه یک جعبه غذای دیگر بالاگرفت و گفت:

فست فود گرمش می چسبه خانوم.

جعبه هارا از دستش گرفتم و همانطور که روانه آشپزخانه می شدیم گفتم:

-حالا از امروز گذشته دیگه باید کمتر فست فود بخوریم، اینا همه اش ضرره

-وای ایلدا توام که مثل مادر شدی،دیگه اکثرا فست فودو ترجیح میدن.

با قیافه حق به جانب همانطور که سفره را از داخل کابینت بیرون می کشیدم گفتم:

-تیام بیا منطقی باشیم تو یه دست کباب برّه اعلا رو چقدر می فروشی؟

چانه اش را متفکرانه خاراند و گفت:

خب بستگی داره چه نوع کبابی باشه.

سفره را پهن کردم و درحالی که نوشابه را در پارچ می ریختم گفتم:

خب بیا فرض بگیریم بر کباب کوبیده.

بابرنج حدودا چهل تومن و بدون برنج سی تومن البته یه جور مخصوص هم هست که دیزاین خاص و طعم معرکه ای داره که اون تقریبا دو برابره.

خب بین پیتزای قارچ و گوشت هم دقیقا گوشت چرخ کرده داره اما چرا قیمتش از یه سیخ کباب کوبیده بدون برنج کمتره؟ خب این وسط معلومه که یه جان دار خیلی ملوس مثل گربه زیر دندونته و شاید هم داریم خر می خوریم.

تیام چهره اش را جمع کرد و گفت:

حرف تو قبول ندارم خیلی ها هستن که وجدان کاری دارن و چنین چیزی به خورد مردم نمیدن.

کنتاکی هارا از داخل بسته خارج کردم و به همراه سیب های سرخ کرده داخل بشقاب ها گذاشتم و گفتم:

مثلا همین غذا، مگه از مرغ درست نشده؟ پس باید قیمتی حدودا برابر با جوجه کباب مرغوب رستوران داشته باشه اما چرا ارزان تره؟

تیام کلافه و به حالت چندش گفت:

-بین میتونی این یه لقمه غذا رو کوفتمون کنی یا نه،باشه خانوم چشم دیگه کمتر می خوریم این یک بارو شما عجالتا مهلت بده تا ما این گوشت خر و گربه و کرکسو میل کنیم تا ببینم بالین تفاسیری که شما انجام دادید میشه زهرمارمون بشه یانه .

خنده ای کردم و سر سفره نشستم و گفتم:

-خیلی خب حرص نخور بشین بخور به حرفای منم فکر نکن.

تیام کنار سفره نشست و گفت:

-ولی خدائی تو یه همچین خونه و همچین سفره ای کباب بختیاری بیشتر می چسبه تا پیتزا و مرغ و سیب سرخ کرده.

لبخندی محو حاصل از یاد و خاطره قدیم روی لبانم حک شد و گفتم:

- یادش بخیر وقتی کانادا بودم برای دو نفر از دوستان صمیمی دانشگاهی که اتفاقا اهل اتاوا بودند کباب بختیاری درست کردم که حتی خانواده هاشون هم خیلی از طعمش لذت بردن اما هر بار که امتحان کردن نتوانستند مثل من درست کنند و همیشه طعنه می زدند که حتما یک رازی در ترکیبش وجودداره که من بهشون نمی گم.

تیام با دهان پر از پیتزا در حالی که سیب زمینی هارا داخل سس می زد گفت:

-به به چشمم روشن خانمم رفته درس بخونه یا آشپزی کنه؟

با بیخیالی پیتزایی که در دستم بود را به دندان کشیدم و گفتم:

-من همه کارهام به عهده خودم بود حتی آشپزی کردن برای همینه که غذاهای ایرانی و بیشتر غذاهای کانادا رو خیلی خوب می پزم.

تیام لقمه اش را به سختی قورت داد و گفت:

واقعا بلدی؟ غذا های خوشمزه کانادا رابلدی درست کنی؟

سری تکان دادم که ادامه داد؛

-خب پس عالی میشه که چندتا از غذاها داخل منوی رستورانم باشه مگه نه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم؛

-میل خودته ولی ایده بدی هم نیست.

سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت؛

- پس از وعده بعدی شما لطف کن و غذا هایی که می دونی مناسبه بپز تا تست کنیم ببینم کدومش برای منو بهتره.

با ناز گفتم:

-مگه من کنیز زر خرید شمام تیام خان؟ عوض اینکه که خدم و حشم برام بیاری تا خانمی کنم تازه برای آشپزی هم بهم امر میکنی؟

با ابروی بالا پریده گفت:

-به به خانم خدم و حشم هم ازم می خواد، بزار حداقل دو روز از وارث خان شدنم بگذره
بعدا زندگی ارباب رعیتی بخواه....

با لحنی که به ظاهر غمگین بود گفتم:

-یعنی واقعا تو دلت میاد من کار کنم دستام خراب بشه؟

دستش را دراز کرد و بازویم را کشید و بلافاصله خود را درآغوشش یافتم با شیطننت
گفت:

-بزار عروسی کنیم، کار که هیچ باید یخ حوض بشکنی لباس هارو سر چشمه بشوری غذا
بپزی نون بپزی همه کار بکنی تازه جدای از همه اینها هر هفته دو دست هم باید از آقای
خونه با کمر بند کتک بخوری که ویتامین خونت کم نشه.
درصدد آمدم تا اعتراض کنم اما صدایم را در گلو خفه کرد.

ناگهان با صدای تلفن همراه تیام از یکدیگر جدا شدیم که تیام با دیدن صفحه موبایل رو به
من گفت:

اهوراست لطفا بندو آب نده خب؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم که تیام گوشی را وصل کرد و من نیز سرا پا گوش شدم.

-بله؟

-چرا خبر دارم.

-آره پیش منه و قصد ندارم برش گردونم چون زنه .

صداتو نداز بالا پسر خان اونم وقتی خواهرت توسط من دزدیده شده و مجبورید به حرف من گوش کنید تا پای کاری که باهاش کردم بایستم.

-زنم بود عشقم بود نیاوردمش که باهاش خاله بازی کنم.

نمی دانم تصمیم تیاام درست بود یا نه اما چاره ای جز سکوت نداشتم، لحظه ای بعد تلفن را با عصبانیت قطع کرد و از خانه بیرون زد.به دنبالش روانه حیاط شدم.

اورا کنار باغچه یافتم، عصبی قدم می زد و از فرط خشم صورت سپیدش رو به قرمزی می رفت،در دلم قربان صدقه چهره اش رفتم چرا که موهای یخی رنگش روی پیشانی ریخته بود و این به جذابیت نفس گیرش افزوده بود.

نزدیکتر رفتم و به آرامی صدایش زدم اما پاسخ نداد می شنید اما از جواب دادن امتناع می کرد.

بی هدف و بدون قصد گفتم:

-خب اگه خیلی سخت گرفتن بهت میخوای برگردیم؟بالاخره یه راهی پیدا میشه غیر از فرار.

ناگهان تیام با آرواره های محکم شده از خشم سرش را بالا آورد و گفت:

-عوضی به چه حقی این حرفو می زنی وقتی زن منی؟ می خوای به حرف اون اهورای کثافت عمل کنی؟

گیج و سر درگم گفتم:

چرا به من و برادرم فحش میدی؟ اصلا مگه اهورا چی گفت؟

ناگهان خوی وحشی تیام بالا زد و ناگه با سمتم هجوم آورد و لحظاتی بعد من بودم که زیر ضربات دست و پای تیام در حال جان دادن بودم و هرچه زجه می زدم فریادری نبود.

تیام

فکر از دست دادن ایلدا اعصابم را متشنج کرد، اهورای پست فطرت تهدید کرد که داغ ایلدا را روی دلم خواهد گذاشت قسم خورد که اگر ایلدا را بازنگردانم ازدواج ایلدا را با پسر دایی به چشم خواهم دید.

عصبی از خانه بیرون زدم تا از فکر به تاراج رفتن ناموسم بیرون بیایم اما ایلدا به دنبالم وارد حیاط شد و وقتی که به حرف هایم اعتراض کرد جری تر شدم خوی وحشی خفته ام بیدار شد و عشقم را در نهایت سنگ دلی زیر لگد گرفتم.

از همه عجیب تر این بود که او نیز تنها گریه می کرد و درد می کشید و هیچ اعتراضی نمی کرد و در حالی که تعجب، درد و ناباوری در چشمانش موج بودنگاهم می کرد.

زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و رهایش کردم، خودم را کنار دیوار رها کردم که ایلدا به سختی خودش را از روی زمین جمع کرد وبا چهره ای که از درد جمع شده بود لنگ لنگان خودش را به طرف پارکینگ کشاند و لحظه ای بعد صدای در ورودی نشان از داخل خانه شدنش می داد.

با ناراحتی از جایم بلند شدم و از شیر آب کنار حیاط صورتم را به خنکای آب جلا دادم و خواستم به دنبال ایلدا روم که درحالی که لباس هایش را پوشیده بود و کوله اش را لخ لخ کنان به دنبالش می کشید یافتمش .

اخم هایم در هم رفت اما ایلدا بدون هیچ توجهی به من به طرف در حیاط رفت و آن را باز کرد، به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و گفتم:

-باجازه کی از خونه خارج می شی؟

توجهی نکرد و جلوی چشمان بهت زده ام شماره ای را گرفت و به فرد پشت خط گفت:

-الو سلام تاکسی تلفنی؟

-یه تاکسی می خواستم

-بله یادداشت کنید. خیابان

با حرص به او که آدرس را برای فرد پشت خط بازگو می کرد نگاه کردم و پس از اتمام مکالمه اش به شدت تکانش دادم که حتی نیم نگاهی حواله ام نکرد اما کوله اش را سفت تراز قبل در دست فشرد، بازویش را کشیدم تا داخل خانه شویم که به سختی مقاومت کرد با حرص تمام زخم بازویش را فشردم که مقاومتش شکست و تن نحیفش از درد شل شد و من فرصتی یافتم تا او را داخل خانه بکشم.

از اینکه هیچ حرفی نمی زد کلافه بودم، با هر زور و ضربی بود او را داخل خانه کشاندم و با فریاد گفتم:

-چرا لال شدی؟ می خواهی بری پیش اون خانواده عوضیت؟ کجا بدبخت، کجا رو داری که بری؟ فکر کردی کسی قبولت می کنه؟ داداشت می گفت ایلدااگه بر گرده بلافاصله نامزد پسر دائیش میشه، هه فکر کردی تو رو نگه می دارن؟ من نباشم یه نفر دیگه.

سخت بود دیدن چشمان تر شده از غصه ایلدا اما باید این حرف هارا می زدم تا احتمال ترک کردنم را کمتر کنم.

من به چشم خود دیدم که با شنیدن حرف هایم کمر ایلدا خم شد اما او باید با حقیقت رو به رو می شد تا روی برادر های بی عرضه اش حساب نکند، دلم برای دختر کوچولویم کباب شد، غمناک در همان حالت نشسته بود و درحالی که به دیوار چشم دوخته بود اشک می ریخت با دلسوزی کنارش نشستم و گفتم:

-آخه چرا منو عصبی می کنی عزیزم؟ من که گفتم هرچی بشه ما باید باهم بمونیم پس چرا مقاومت می کنی؟ چرا داری خراب می کنی؟

با همان حالت در چشمانم نگاه کرد اما با بی روحی تمام گفتم:

-من پرستارم، درس خوندم باید هفته دیگه سر کار برم، من به هیچ کس احتیاج ندارم حتی به تو پس ولم کن تا خودم زندگیمو بسازم.

باز هم از حرف بی موقعش عصبی شدم اما آرامشم را حفظ کردم کردم و گفتم:

-فکر کردی اگه بری برای خودت زندگی کنی رهات می کنند؟ نه عزیزم تو دختر خانی هشت سال عروس خان بودی نمی تونی از سرنوشتت فرار کنی.

به آرامی و با غم عجیبی لب زد؛

-بر می گردم کانادا، من خیابون های غریب اتاوا رو به آغوش خانواده ترجیح میدم.

با غم عجیبی حاصل از ناراحتی ایلدا از جا برخاستم و رختخواب گوشه اتاق را پهن کردم،
حسم به ایلدا دیگر مثل حس عاشق و معشوق نبود، حال تنها حسی که به او داشتم محبت
پدرانه ای بود که از او دریغ شده بود، حس نداشتن تکیه گاه حس ترد شده ای از زندگی.

دست زیر بازویش زدم و تن کرختش را روی تشک دراز کردم و خود نیز کنارش دراز
کشیدم دست دراز کردم تا در آغوشش بکشم که با لحنی که سردی از آن سرازیر بود
گفت:

-دست به من زن، این همون تنی که زیر لگد گرفته بودیش.

بهت زده به او چشم دوختم که با کمال بی رحمی پشتش را به من کرد و چشمانش را به
دیوار سفید رنگ رو به رویش دوخت، و من به این فکر کردم که آیا سپیدی دیوار از
سپیدی موی من جذاب تر است؟

ایلدا

زندگی پر از ابهام من سر و ته نداشت، حال متوجه شده ام که آن هشت سالی که در غربت
بودم بیشتر از سالهایی که در ایران بودم به نفعم بود چرا که حداقل دلشوره ی زندگی را
نداشتم، نانی می خوردم و راهی می رفتم به درک که دلتنگی و خاطرات نفرت انگیز زجرم
می داد.

حال بالین پریشانی که گریبان گیرزندگیم شده است چه کنم؟ آنجا اگر بودم خود را برای آزمون دکترا آماده می کردم و با فکر درس و دانشگاه از فکر و خیال کمی رها می شدم.

به راستی چرا به ایران برگشتم؟ به خیالم خانواده ام دلتنگم هستند؟ یا خدادادی ها از تصمیمشان منصرف شده اند؟

بالین تصمیم احمقانه حق زندگی را از خود صلب کردم، مطمئنم که اگر بالین ازدواج مخالفت کنم تیام صدایم را در نطفه خفه خواهد کرد و بعد از ازدواج هم آسایش نخواهم داشت.

بعد از ازدواج ناچارم برای تیامی که مقام خان را داراست وارث به دنیا بیاورم و فرصت درس خواندن و کار کردن هم از من گرفته خواهد شد.

تیام لابه لای حرف هایش گفت که دوست ندارد همسرش بیشتر از او درس خوانده باشد و این فوق لیسانس هم زیادی است.

به علاوه همه این ها خان و خانزاده ها همه باید در روستا زندگی کنند و رعیت هارا مدیریت کنند، پدر هم که از این قاعده مستثناست به خاطر این است که پدر بزرگ در قید حیات است.

اگر در روستا زندگی کنم نمی توانم کار کنم و به راحتی تمام سختی هایی که در این سال ها کشیدم بی هدف می شود.

نمی دانستم با چنین زندگی بی روحی چه کنم، گویی هرچه تلاش می کردم بیشتر در باتلاق مشکلات فرو می رفتم.

از تیام نیز دلسرد شده ام، من شوهر شکاک و عصبی که از قضا دست بزن هم دارد نمی خواهم، تا کی بسوزم و بسازم تا شاید کمی از تب و تاب بیافتد؟

من از ابتدای شکل گرفتن شخصیتم در کشوری آزاد رشد کرده ام درست است که هنجار ها و چارچوب هایم مانع از نابودی اعتقاداتم شده است و پا از حد فراتر نگذاشته ام اما با تیام شکاک و تند اخلاق زندگی کردن بسیار دشوار است.

حالا که از صیغه شدنمان چند ساعتی می گذرد به اشتباهم پی برده ام، اگر تیام از من تمکین بخواهد من چه راهی می توانم پیدا کنم؟ آن هم تیام یک دنده و لجباز و منی که دست تنها در یک خانه دور از شهر سکونت دارم.

نه میتوانم روی خوش نشان دهم تا برای بدست آوردنم جری تر شود و نه می توانم بی محلی کنم تا از سر لجبازی دست به کار احمقانه تری بزنم.

تیام یک پارادوکس به تمام معناست، رفتار های ضد و نقیضش دیوانه ات می کند و درست زمانی که انتظار رفتار خوب از او داری با نهایت خشم عمل می کند و بلعکس! من بااین مرد دیوانه چه کنم؟

دوست نداشتم با غرورش بازی کنم اما دردی که در تمام تنم پیچیده بود و تمامی نداشت اعصاب متشنجم را خط خطی می کرد.

هنوز باورم نمی شد که تیام مرا زیر کتک گرفته است، آنچنان محکم پهلویم را مورد اصابت قرار داد که هنوز که هنوز است شک دارم کلیه هایم سالم باشد اما از وقتی که یکی

از ضرباتش به وسط سینه ام خورد آرام و قرار ندارم، جایی نزدیک بطن چپم تیر می کشد اما دل گفتنش را ندارم، می دانم که حتما اتفاقی افتاده است و این درد خطرناک است.

احتمال شکستن قفسه سینه ام زیاد است اما تحمل فضای خفقان آور بیمارستان در چنین حالتی به شدت سخت است.

یاد حرف مسترکارتر می افتم، او یکی از بهترین استادان دروس تخصصی ام بود و همیشه می گفت:

با بیمارتان درست همانند سربازی رفتار کنید که در جنگ جهانی از لحاظ روحی و جسمی آسیب دیده است چرا که تمام بیماران به اندازه کافی رنج فضای بیمارستان و بیماریشان را خواهند داشت و رفتار شما باید کمک کننده باشد.

حال منظور حرفش را متوجه می شوم یکبار رفتن به بیمارستان مرا از بیمارستان و بیماری زده کرده است.

با یاد غذا های ظهر که هنوز همانطور داخل آشپزخانه رها شده است به هر سختی و جان کدنی بود بلند شدم که صدای تیام سوهان روحم شد؛

-کجا میری با این حالت؟

حرفی نزدم و لنگ لنگان وارد آشپز خانه شدم و پیتزا های نیم خورده را داخل یک جعبه گذاشتم و مرغ و سیب زمینی هارا داخل بشقاب ریختم، یخچال را به برق زدم و غذا هارا داخلش قرار دادم.

در حال جمع کردن جعبه غذا ها بودم که تیام وارد آشپز خانه شد و تکیه به دیوار آشپزخانه زد.

بی توجه به او جعبه هارا داخل سطل زباله انداختم که گفت:

-نمی خواد کار کنی ایلدا حالت خوب نیست، آماده شو بریم دکتر.

به حرفش توجهی نکردم که با لحن خشنی گفت:

حتما باید زیر کتکت بگیرم تا صدای خفه ات در بیاد؟

مرا از چه می ترساند؟ فقیر را از گرسنگی؟ پوزخندی روی لب هایم نقش بست و بازهم سکوت کردم و سفره را جمع کردم، پارچ نوشابه را برداشتم و به محض بلند شدنم از زمین طرف چپ بدنم تیر کشید به حدی که جیغ بلندی کشیدم و پارچ از دستم رها شد.

صدای قدم های محکم تیام را می شنیدم اما قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم.

گویی تمام جوارح بدنم درد را فریاد می کشید به گمانم اسپاسم عضلانی بود.

دستی مرا در آغوش کشید و صدای نگران تیام به گوشم رسید.

-چی شد ایلدا؟ کجای تنت درد می کنه؟ لباست کجاست تا برویم دکتر؟

به سختی گفتم:

-لطفا ببرم زیر آب گرم، دکتر لازم نیست...

-آخه حالت خوب نیست همیشه که

-لطفا کاری که می‌گم بکن.

تیام از جا بلدم کرد که در همان حال گفتم:

-منو ببر داخل حمام و خودت به داروخانه برو و دوتا آمپول عضلانی بگیر و بیا.

-آخه تو تنها...

-لطفا برو اتفاقی نمی‌افته، برو و زود آمپول بگیر اصلا حالم خوب نیست.

چند روزی است که حالم بهتر شده است، تیام نیز تمام دغدغه‌ها و مشکلاتش را خودش حل می‌کند و با رویی گشاده به خانه می‌آید، نمی‌دانم چه شده است اما هرچه هست برای من که خوب است.

تیام خواهانم شده اما من پا نمی‌دهم، این خواهان بودن تیام عجیب ذهنم را به سمت چیزهای خوب سوق میدهد.

تیام هرروز با خبرهای خوش به خانه باز می‌گردد.

می‌گویند قرار است ازدواج ما و اهورا در یک شب باشد و آتش خشم اهورا و اوستا کمی فروکش کرده است، پدر و مادر هم که از ابتدا در هر شرایطی راضی بودند. چیزی که مرا می‌ترساند اخلاق تیام است، شکاک است و عصبی، دیروز که برای خرید بیرون رفتیم وقتی نگاه پسرکی حواله ام شد با پرخاش گفت:

__عقده محبت داری که باین سرو وضع بیرون می‌ای؟

حرفش را زد اما من نه آرایشی داشتم و نه تیپ جلفی، تنها ایرادی که در من بود شالی بود که عقب رفته بود و موهایم بیرون ریخته بود، خب سخت است بعد از چند سال موهایت را بپوشانی.

به هر حال دلم می خواهد زندگی با تیام را تجربه کنم، البته ما که محرم هستیم اما خانواده فکر می کنند که بدون محرمیت در کنار همیم.

بهترین اتفاقی که این چند روز افتاد این است که تیام اجازه داد بعد از عروسی کار کنم، به شرطی که کمتر شیفت شب بگیرم و اگر باردار شدم بلافاصله از کار دست بکشم تا زمانی که بچه جان بگیرد.

خب من هم قبول کردم، حتما در فرصتی مناسب مفصل تر با او درمورد کارم صحبت خواهم کرد.

تیام بیرون رفته تا با پدر و اهورا و خان حرف بزند، دلم عجیب برایش به شور افتاده است اما چاره ای ندارم.

تیام به آنها گفت که ما باهم بوده ایم و اگر مقاومت کنند پای کاری که کرده است نمی ماند.

تیام با شیطننت خاصی می گوید؛

وقتی شب حجله دستمال خونی را تحویلشان دادیم چهره شان دیدنی است.

دلم برای عروسی که در پیش است قنچ می رود، فکرش را که می کنم ذهنم لبالب چیزهای خوب می شود.

هفت شبانه روز پایکوبی و عروسی با نوای ساز توشمال و لباس های رنگارنگ لری.

رقص دستمال مردان ایل با لباس سیاه و سفید بختیاری و چه ستودنست رقص چوقا و دبیت در میان مینا های زری و هفت رنگ.

امروز می خواهم برای تیام پوتاین درست کنم،(از غذا های مشهور کانادا، سیب زمینی سرخ کرده به همراه ورقه های خرد شده پنیر که روی آن سس عصاره گوشت ریخته شده است با وجود گوشت سرخ شده ای که کنارش سرو میکنم به نظری نهایت لذت بخش خواهد شد).

سیب زمینی های سرخ شده به همراه پنیر را کنار دیس گذاشتم و سس عصاره گوشت را رویش ریختم، کمی جعفری ریز ریز کردم و غذا را دیزاین کردم، سه تکه گوشت سرخ شده مربعی را کناری از دیس قرار دادم و با سس قرمز و سفید طرح گندم را کنارش زدم.

به طرف یخچال رفتم تا نان های باگت را بیرون بیاورم که در ورودی به صدا درآمد و پشت بند آن صدای تیام که مرا صدا می کرد.

_ایلد، کجایی؟

نان را از یخچالی که تیام تا خرخره آن را در این چند روز پر کرده بود به زور بیرون کشیدم و به استقبالش رفتم.

لبخندی رو لب نشاندم تا استرس موج در چشمانم هویدا نشود کیف و کتش را گرفتم و سلام دادم.

ب.و.س.ه ای روی پیشانیم زد و گفت:

__ناهار چی داریم که گشنمه.

با بد جنسی گفتم:

__مگه من آشپزتونم آقا؟

تیام با قیافه وارفته گفت:

__یعنی چیزی درست نکردی؟ پس صبح تاحالا چه می کردی؟ خب می گفتمی از رستوران بیارم.

لبخندی زدم و گفتم:

__تا تو یه آبی به سر و صورتت می زنی منم نون پنیر آماده می کنم.

غر غر کنان به دستشویی رفت و گفت:

__هی خانوم امروز درست نکردی دلیل نمی شه دیگه درست نکنیا؟ من اگه تخم شکم نبودم مهندسی شیمی رو ول نمی کردم رستوران بزنم یهو دیدی خودتو خوردم.

با لبخند در حالی که کتش را داخل اتاق می گذاشتم گفتم:

__کیه که بدش بیاد؟

به آشپزخانه رفتم و سفره را پهن کردم و دوغ و نان و غذا را داخل سفره گذاشتم.

تیام داد زد:

__امشب نشونت میدم خانوم. حرفت یادت بمونه جا نزدنی.

لبخندی زدم که وارد آشپزخانه شد و با دیدن سفره پنچر شده گفت:

__ایلدان خانوم داشتیم؟ خوب با اعصاب من بازی می کنیا.

ذوق زده گفتم:

__تیام این غذای کاناداییه، اوممم یه نوع فست فوده اما سالم، داخلش گوشت و پنیر و سیب زمینی و سس هست امتحان کن.

لبخندی زد و در حالی که برای خودش غذا می کشید گفت:

__مرسی خانومی.

تیام غذایش را خورد و آشپزخانه را ترک کرد، عادتش بود بعد از غذا چای بنوشد و تی وی تماشا کند، هرچند هر دفعه به او یاد آور شده ام که بعد از غذا چای مضر است اما کو گوش شنوا؟ هر بار نق می زند که چرا دستورات پزشکیم را روی او پیاده می کنم.

دلهره دارم، دلهره روبه رو شدن با خانواده ام، فکر اینکه در جواب اینکه می پرسند چرا با تیام همراه شدی چه بگویم دیوانه ام می کند. تصمیم دارم با تیام مشورت کنم، هرچه نباشد او خان است و اصول خانزادگی را می داند، می داند چگونه با آنها رفتار کنم تا نه سیخ بسوزد و نه کباب.

با صدای چای ساز به خودم آمدم و آخرین تکه ظرف را در سینک قرار دادم و سفره تا شده را داخل کابینت، چای خوش رنگ و بزرگی برای تیام ریختم و در کنارش از پیراشکی هایی که دوست داشت چیدم و به طرف پذیرایی به راه افتادم.

تیام درحالی که روی یکی از بالش ها تکیه زده بود شبکه هارا بالا و پایین می کرد.

با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت:

_به خانوم خانوما، بالاخره یاد گرفتی بدون نق زدن چای منو بیاری ها، از فردا برام قلیونم چاق کنی ممنونتم.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

_صددفعه گفتم تیام اسم قلیان و مشروب پیش من نیار، اینا سرتاسر ضرره، اینا ذره ذره آدمو نابود می کنه...

کنارش نشستم درحالی که چای را بر می داشت با لحن با مزه ای گفت:

_ماهم عجله ای نداریم بانو.

حرصی نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم، در دلم آشوبی به پا بود، گفتنش یک غم و نگفتنش غمی دیگر، با فکر پدر بزرگ و دا که روی نگاه کردن درچشمانشان را ندارم با من و منی بی دلیل کنترل تی وی را برداشتم و بی هدف شبکه هارا بالا و پایین کردم که تیام گفت:

_ ایلدا جان حرفی می خوای به من بزنی؟

سرم را بالا بردم و به چشمان روشنش خیره شدم، جذبه ی اخم بین دو ابرویش صدایم را خفه کرد، با کلافگی هرچه تمام تر گفتم:

—لطفا اخم نکن تا بگم.

نیشخندی روی لب های صیقلی اش پدیدار شد و گفت:

—بگو ایلدا منتظرم میتونی به اخمم نگاه نکنی .

پیشانی سرم را پایین انداختم و گفتم:

—بین تیام منو تو فرار کردیم و بعد از چند وقت می خوایم برگردیم، خانواده من ممکنه تورو همینطور رها کنن ولی مطمئن باش از من دلیل می خوان که چرا با یه پسر نامحرم همراه شدم.

از طرفی من روی نگاه کردن تو چشمای دا(مادر بزرگ) و بو(پدر بزرگ) را ندارم.

سرم را با احتیاط بالا بردم و با دیدن چهره بیخیال تیام بادی که به لب هایم انداخته بودم خالی شد، تیام بی تفاوت تکه ای پیراشکی در دهانش قرار داد و گفت:

— گفתי بورسیه شدی؟ از این دانشگاه بی خودی ها رفتی یا دانشگاه خوب؟

با حرص گفتم:

—جناب خدادادی دانشگاه من برای مردم کانادا هم رویا هست بعدشم من چی میپرسم تو چی جواب میدی.

با خونسردی تمام چای را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

— عزیزم اگه اونا می فهمیدن تو با میل خودت اومدی که قیدتو می زدن، اونا فکر کردن من تورو دزدیدم و هرروز می زنم تورو و اذیتت می کنم و... خلاصه غولی از خودم ساختم تا ذهنشون یک اپسیلون هم به طرف نقشه مون مایل نشه وگرنه چه دلیلی داشت اینقدر زود قانع بشن ازدواج کنیم؟ چون جونت براشون عزیزه خانوم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم که گفت:

— البته می مونه مشکل بچه، چون من گفتم از خیلی قبل باهم بودیم و شما بارداری.

با چشمانی گشاد گفتم:

— خب الان می خوای بچه رو چیکار کنی؟

لبخندی شیطنت آمیز و نادری روی لب هایش پدیدار شد و گفت:

— مگه من مردم؟

با حرص بازویش را فشردم و گفتم:

— الان وقت شوخیه؟

با طمانیه گفت:

— از کجا می دونی که شوخیه؟

حرصی نامش را کش دار صدا زدم که این بار نوبت او بود که حرصی شود و بالا قیدی گفت:

_خانوم محض اطلاعات باید بگم ما به دروغ می گیم تو بارداری تا سور و سات ازدواجمون زودتر فراهم بشه و در ضمن کسی هم قرار نیست کسی متوجه بشه که تو حامله نیستی. با خنگی تمام گفتم:

_ خب می فهمند حامله نیستم دیگه، زن حامله شکمش بزرگه خب.

دو انگشت اشاره و وسط دستش را خم کرد و ضربه ای به شقیقه ام وارد کرد و گفت:

_خانوم زن حامله تا سه چهار ماه اول شکم نداره که کسی متوجه بشه، من یادمه مادرم سر تیاناز اصلا تا وقتی هفت هشت ماهش شد منو تاراز متوجه نشدیم خواهر داریم. در دل به خنگی آشکارم پوزخند زدم اما رو به تیام گفتم:

_تیام یعنی کی میشه ازدواج کنیم و به این روزا لبخند بزنیم؟

تیام در چشمانم خیره شد و گفت:

_زمانی که از هیچ کس نترسی، یاد بگیری اجازه تصمیم گیری در مورد آیندتو به هیچ کس غیر خودت و تاحدودی همسرت ندی .

سرم را پایین انداختم تا به یاد نیاورم گذشته ای را که مایه ننگ بود. تیام متوجه گرفتگی حالم شد و درحالی که گره روسریم را باز می کرد در آغوشم کشید و گفت:

ناراحت نباش، حق نداری هیچوقت از گذشتت خجل یا پشیمان و ناراحت باشی همیشه با افتخار از گذشته یاد کن، اگر حتی نفرت انگیزم باشه تو باید بهش ببالی چون هر چیزی به تو گذشته، باعث شکل گرفتن شخصیت الانت شده، هر سختی یا تجربه بدی که تو گذشته داشتی شخصیت تورو از بقیه متمایز می کنه هیچوقت باطن خودتو با ظاهر کسی مقایسه نکن.

حرف هایش درست مانند طیننی دلنواز از لب هایش جدا می شدند و بر روح و جانم می نشستند، تا به حال از این جنبه به قضیه نگاه نکرده بودم، شاید بهتر بود نگاهم را از نیمه همیشه خالی لیوان بگیرم و کمی هم واقع گرا باشم.

با عشق تمام و حس خوبی که مثل همیشه از حرف هایش دریافت کرده بودم زیر چانه اش را به بوسه ای از لبانم میهمان کردم و لب زدم:

ممنون که همیشه با حرف هات باعث انرژی واسه ادامه دادن میشی.

حرفم بی جواب مان، با موهایم مشغول بازی بود، عادتش همین بود همیشه کم حرف بود و گاهی که مثل امروز ناپرهیزی می کرد یک هو ساکت می شد و دیگر کم پیش می آمد که در صورت غیر لزوم حرف بزند.

عاشق اخلاقیات خاصش بودم، هیچ گاه باعث نمی شد از وجودش زده یا عاصی شوم.

محو چهره اش بودم که با صدای وحشتناک کوبیده شدن در ورودی به خودم آمدم و هردو بهت زده و البته من کمی ترسیده از جا برخاستیم فرصت هیچ کاری را نداشتیم در ورودی به شدت باز شد و سپس به دیوار کوبیده شد، اهورا و اوستا وارد خانه شدند.

بادیدن آن دو ترسیده به تیام نزدیک شدم که با طمانینه مرا کنار خانه نشاند و گفت:

—نترس چیزی نمی شه خب؟

فرصت نکردم حرفی بزنم چرا که فریاد گوش خراش اهورا و اوستا بلند شد و لحظه ای بعد تیام را زیر کتک گرفته بودند و تهدید می کردند و فحش می دادند.

و من ترسیده جیغ می کشیدم و با زجر کتک خوردن تیام را می دیدم اما کاری از دستم ساخته نبود، فریاد می کشیدم و نام اهورا و اوستا را صدا می زدم تا رهایش کنند اما هیچ یک گوش بدهکاری نداشتند.

با دیدن چاقوی ضامن دار در دست اوستا جیغی از سر ترس کشیدم که حواس هرسه به من معطوف شد.

نمی دانم در چهره ام چه چیزی دیدند که ترسیده خواستند نزدیکم شوند اهورا به آرامی گفت:

—ایلدایا، آرام باش عزیزم، می خوام از دست این پست فطرت نجات بدم، خواهرشو میذارم تو ریش پدرش تا نتونن تورو شکنجه کنند.

ترسیده گفتم:

—جلو نیا، جلو بیای جیغ می کشم.

تیام با خشم گفت:

—نزدیک ایلدا بشی و برای بچه مشکلی پیش بیاد دودمانتو به باد میدم.

چهره اوستا و اهورا سراسر خشم و نفرت شد و به تیام خیره شدند، تیام به سختی از جایش برخاست و به طرفم آمد، برخلاف چیزی که در تصور اوستا و اهورا بود نترسیدم و به محض این که تیام دستانش را برای به آغوش کشیدنم گشود به طرفش پرواز کردم که...

اوستا و اهورا به تب و تاب افتادند و اوستا گفت:

دستای کثیف تو از خواهر من جدا کن احمق.

تیام با آسودگی تمام ولحن تهدیدآمیزی که مرا به اضطراب می انداخت گفت:

پسرای خان خوب گوش کنید، می تونم خواهر حامله شما رو ول کنم و برم، برام مهم نیست که بچه ای که تو شکمش هست خان زاده است یا نه، من می تونم برم و پای آبروی خواهرت و پدرتو بکشم وسط و از طرفی هم می تونم بمونم و بچه امو بزرگ کنم و خواهرت همون دختر خان و و مادر وارث خان باشه، حالا انتخاب با خودتون، می تونید مثل الان وحشی بشید و من هم برم سی خودم و می تونید عاقلانه دمتونو بگذارید رو کولتونو برید تا شب بیام و تکلیف خواهرتون و بچه اش رو مشخص کنیم.

اهورا و اوستا از فرط خشم کبود شده بودند، اوستا خیز گرفت تا به سمت تیام هجوم آورد اما اهورا دستش را گرفت و مانع شد و درحالی که به طرف درب خروجی می رفت و اوستا را همراه خود می کشید گفت:

شب راس ساعت هشت منتظرتم یه لحظه این طرف اون طرف بشه خونتو می ریزم، تلافی کار الانتم به موقعش سرت در میارم، یادت باشه همون اندازه که آبروی خواهرم برام مهمه به همین اندازه آبروی خواهرت دست منه.

و درست لحظه آخر تیر خلاص را رها کرد

برگشت و گفت:

مطمئن باش اگه آبروی یه دونه خواهرم بره آبروی یه دونه خواهرت می ریزم.

و در ورودی درست مانند ناقوس مرگ به به روح و روانم خنجر انداخت، و من لرزیده مثل گنجشکی که زیر باران مانده است تنها به این فکر می کردم که اگر تیام و اهورا به فکر تلافی کار های یکدیگر بیافتند آبروی من و تیاناز چگونه به تاراج خواهد رفت.

به این فکر کردم که اگر نتوانم وارثی پسر برای تیام بیاورم چگونه باید هم بستری مردم را با زنی دیگر نظاره گر باشم، از همه اینها گذشته کجا نوشته شده است که من و تیاناز هر دو توانایی باروری داشته باشیم؟

می دانستم تمام این افکار مسخره است و شاید هر کدام یک صدم هم احتمال رخداد ندارد، اما هردو خانزاده دست روی غیرت یکدیگر گذاشته اند و این ترس ها شاید در شرایط من عادی بود.

مطمئنم که تیاناز نیز حالت عادی ندارد، در چنین شرایط اسفناکی هیچ کس حال درستی نخواهد داشت.

ناگهان از تیام و وضعیتی که در آن بودیم حس بدی به تمام بندگان وجودم القا شد.

تیام نیز در تمام مدت مرا سفت به سینه چسبانده بود و چیزی نمی گفت.

تلاش کردم تا از او جدا شوم، نگاهی به صورتش انداختم که زخم کنار شقیقه و خون دماغش دلم را آزد، با سر درگمی تمام به طرف آشپزخانه هجوم بردم و بتادین و دستمال کاغذی که تنها وسایل بهداشتی موجود بود را برداشتم تا خون مردگی ها و خون های روی صورتش را مداوا کنم.

حال خوبی نداشتم گویی در تمام اعضا و جوارح بدنم لرزه ای شدید نشسته بود و رهایم نمی کرد، احساس خلا، ترس، پوچی و نگرانی و استرس ریشه در جانم دوانده بود.

به تیام رسیدم و با دستمال و بتادینی که همراهم بود شروع به تمیز کردن زخم های صورتش کردم، هراز گاهی از سوزش زیاد، صورتش را می کشید اما من بی توجه به او کارم را انجام می دادم.

بعد از اتمام کارم دستمال های خونی و کثیف را جمع کردم و به محض اینکه نیم خیز شدم مچ دستانم توسط تیام به بند کشیده شد.

با چشمان بی روح، خیره نگاهش کردم که لب زد

—حالت خوبه؟

تقلا کردم تا مچم را آزاد کنم که بی فایده بود، در همان حال گفتم؛

—مهم نیست ولم کن

او مصرانه دستم را فشار خفیفی داد و گفت:

—چته؟ بگو تا ولت کنم.

بدون اینکه روی حرفم و عواقبش فکر کنم و یا حتی به حقیقت ماجرا و احساسم توجه کنم
گفتم:

-هیچی فقط پشیمونم...

و او با ظن گفت؛

-پشیمون از چی؟

-پشیمون از همراه شدن با مردی که حس می کنم ازش متنفرم.

به محض بیرون آمدن این نقل از دهانم به شدت نادم شدم، حرف از پشیمانی پشیمانم
کرد، رعب آور تر از همه سکوت تیام بود، ترسیده سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم که با
چشمان خمار از سردی و بی تفاوتی اش روبه رو شدم.

حرفم را زده بودم و نمی توانستم روی آن نقلی بیاورم، به دستانم خیره شدم که متوجه
شدم تیام دستانم را رها کرده است.

حصار دستان تیام را از این آزادی دوست تر می داشتم، از جا برخاستم تا از این فضا دور
شوم اما لحظه آخر زمزمه تیام مرا از آسمان هفتم به زمین کوبید.

— پشیمون باشی یا نباشی، من منصرف نمی شم. توهم میشی مثل دخترایی که به اجبار
به عقد خانزاده ها در میان و کسی ککش نمی گزه. تلافی کاربرادرت و حرف احمقانه الانت
زودتر از آنچه فکرشو بکنی سرت در میارم.

ترس بدنم را به لرزه انداخت، اما هر ضعیفی که در چهره و رفتارم پدیدار شود برابر است با جری تر شدن تیام پس ساکت به راهم ادامه دادم و پس از ریختن زباله ها در سطل زباله به اتاقی پناه بردم که این مدت شاهد دوست داشتن وعاشقانه های یواشکی و آشکار من و تیام بود.

غریبانه تر از آنچه تصورش به مخیله کسی خطور کند به گوشه اتاق پناه بردم و بالش را در آغوش گرفتم و سرم را درون آن فرو کردم.

احتیاج داشتم که کسی دخترانه هایم را، عاشقانه های به غم آلوده شده ام را با آغوشش مداوا کند اما هیچ کسی جز تیام در دسترس نبود که اوهم تازیانه بر دست احساسم را مورد هدف قرار داده بود، ناگزیر به بالش پناه آوردم تا احساس تنهاییم را تغذیه کنم.

حرف های تیام در ذهنم چرخ می خورد و قصد داشت به حالت جنونم بکشانند، آنقدر به حرف آخر او فکر کردم که متوجه آمدن تیام نشدم و مثل دیوانه ها با خود زیر لب زمزمه های نامفهوم سر می دادم که...

زمانی که متوجه آمدنش شدم تیام بی تفاوت به طرف کمد لباسش رفت و بعد از پوشیدن شلوار کتان کرم رنگ و پیراهن سورمه ای موهایش را به سادگی حالت داد و رو به من با بدترین لحن ممکن گفت که انتظارش را نداشتم گفت:

لباستو عوض کن، نکنه انتظار داری اونم من انجام بدم؟

حرفی نزد اما دلم به حال خوبی هایی که از او دیده بودم پر زد، صبر کردن فایده ای نداشت، چاره ی مشکلم تنها سازش بود تا در زمانی که کمی آتش خشمش فرو کش کرد با رفتارم به او بفهمانم که حرفم را از ته دل زده ام.

از جا برخاستم و مانتوی سفید به همراه شلوار جین سرمه ای را تن زدم، اهمیتی به صورت بی روح و رنگ پریده ام ندادم و شال سرمه ای را روی موهایم انداختم و کیفم را چنگ زدم که تیام گفت:

—هرچیزی داری جمع کن قرار نیست برگردیم.

با تعجب گفتم:

—اگه راضی نشدن چی؟

با پوزخند به طرفم برگشت و گفت:

— قابل جنگیدن نیستی، ولت میکنم هرکی میره سی خودش.

حالم قابل توصیف نبود، در آن لحظه حس اضافه ای را داشتم که از همه جا مانده و رانده بود، ناخودآگاه تلنگری به من زده بود که توقعش را از او نداشتم.

صدایی در ذهنم طنین انداخت که خاری بس است، خرد شدن و دم نزدن بس است مگر که بود؟ اگر او پسر خان است من هم از او کم ندارم. خانواده ام نمی خواهند مرا؟ به درک مگر دریا مرد از بی بارانی؟ کار می کنم و خرجم را خودم می دهم تا برای نفس کشیدن و تکه نانی که می خورم جواب پس ندهم.

لباس هایم را با حرص تمام جمع کردم و داخل کوله ام ریختم، در تمام مدت تیام خیره ام بود و لب به سخن نمی گشود.

پس از اتمام لباس ها رو به او با چهره ای که حال نابه سامان درونم را فریاد می کشید گفتم:

_آماده ام.

و او نیز درست مثل مترسکی چوبی و بدون احساس خشک به طرف ورودی خانه به راه افتاد.

به دنبالش حرکت کردم و بعد از خارج شدن از خانه و قفل کردن تمام در ها داخل ماشین نشستیم خدا خدا می کردم تا آهنگی را به این جو خفقان آوردعوت کند که گویی خداوند بعد از چند سال صدایم را شنید و صدای پویان مختاری بود که مرا به تعجب انداخت.

این آهنگ را خوب می شناختم، گویی پویان با تمام وجد حرف های تیام را دست و دلبازانه به رخ می کشید...

چه آرامشی توی نگاته

چه حس خوبی توی صداته

هرجای دنیا که باشی عشقم

یکی اینجا همیشه چشم به راته

محجوب، آروم، چقدر زیبایی تو خانوم

امشب چه رویایی شده با تو زیر بارون

باش که بساطمون جوهره! چشم حسودا کوره، مثبت و خوش بینیم انرژی منفی ها از ما دوره...

خداروشکر همین که هستی و حالمون خوبه، همین که عطرست هست توی خونه، همین که وقتی می خندی اشک شوق میاد روی گونه، خوبه حالم، با تو من رو به راهم می ریم جلو حتی اگه سد شه جلومون کوه آهن...

به اینجای آهنگ که رسیدیم تیام دست برد و سی دی را از ضبط خارج کرد و من حرصی ترجیح دادم حال خوبم چند لحظه ایم را فراموش به یاد بیاورم.

نمی دانم چقدر خیره به جاده و مردم صورتک بر دست خوشحال یا غمگین و....شهر بودم که ماشین از حرکت ایستاد.

با تعجب به سمت تیام برگشتم، آخر هیچ کجای اطراف برایم آشنا نبود تیام با خونسردی که کفر بالا می آورد و حرص میهمانم می کرد به روبه رو خیره بود.

وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد به آرامی بدون حتی کوچکترین نیم نگاهی به من شروع به حرف زدن کرد.

این حرف هایی که می زنم هم به نفع منه هم به سود تو پس خواهشا فکر درآوردن لج منو باسریچی کردن از حرفام از سرت بیرون کن. می خوام بگم الان که رفتیم توی جمع

خانواده ای که به خون من تشنه ان و تویی که در نظر شون بی گناهی هیچ حرفی نزن، بگذار تا من درستش کنم و فقط در صورتی که ازت نظر خواستن حق داری حرف های منو تایید کنی مفهمومه؟

خون به مغزم هجوم آورد و صورتم سرخ شد، منظورش را از رفتارهای ضد و نقیضش متوجه نمی شدم، چرا برای همه یک مدل داشت و برای من پارادوکس تمام عیار بود؟ بس است هرچه در مقابلش سکوت کردم و دم نزدم، با خشم تمام گفتم:

_حالا تو گوش کن تیام، من مجبور نیستم به حرفت گوش کنم چون الان که فکر می کنم موقعیت های بهتر از تو می تونه برام به وجود بیاد، مهم تر از همه اینکه اگه مهم نیستم و ارزش جنگیدن ندارم پس خودم زودتر امتیاز جنگیدن به خاطر چیزی که ارزش نداره رو ازت سلب می کنم.

صورتش با هر کلمه ای که بر زبان می آوردم سرخ و سرخ تر می شد تا جایی که دیگر اثری از سپیدی سیمایش نماند و ناگهان با اتمام حرفم همانند انبار باروت منفجر شد و با تمام وجود شروع کرد به کشیدن فریاد های گوش خراش و هستریک.

مثل دیوانه ها شده بود آنچنان وحشی خوی که ترسیده تنها نگاه می کردم به اوایی که با حالت جنون ماشین را روشن کرده بود و دیوانه وار رانندگی می کرد لایی کشان از بین ماشین ها می گذشت.

جیغ می کشیدم و او توجهی به صدای پر عجزم نداشت .

با دیدن کوچه نزدیک خانه خان کور سوی امیدی در دلم جوانه زد اما تیام درست در اولین فرعی راهش را کج کرد که ...

ماشین اوستا از دور پدیدار شد و بوق کشان مانع پیش رفتنش شد.

به سختی روی ترمز کوبید، آنچنان که پیشانیم با شیشه ماشین برخورد کرد.

با حس خیزی کنار شقیقه ام داخل آینه کنار ماشین نگاه کردم که با دیدن خون کنار سرم با وحشت از ماشین پیاده شدم.

بودن کنار این دیوانه را به هیچ وجه نمی خواستم، اوستا از ماشین پیاده شد و فریاد کشید:

—چته روانی؟ چه خبرته؟ می خوای به کشتنش بدی؟ بچه به درک خواهرمو مواظب باش.

تیام با عصبانیت از ماشین پیاده شد و بی توجه به تیام رو به من گفت:

—سوار شو بریم.

بی توجه به تیام به سمت اوستا رفتم و بازویش را گرفتم و گفتم:

—منو با خودت ببر اوستا من می ترسم با تیام برم اون... اون انگار که دیوانه شده

اوستا در حالی که دستم را می گرفت و به سمت در شاگرد می برد گفت:

—این کی آدم بود؟ همیشه مث خود سگ می مونه بیا بریم عزیزم

رو به تیامی که در حال منفجر شدن بود و با کینه سر تا پایم را می کاوید گفت:

— من با خواهرم می رم خونه خان توهّم خودت بیا در ضمن قضیه ترمز گرفتن وحشیانه و خون کنار سر خواهرمم مطمئن باش برات یه جایی لحاظ می کنم، در ماشین را باز کرد و من با هولی تمام از ترسی که او با نگاه عصیانگرش بر دل بی قرارم انداخته بود داخل ماشین شدم.

اوستا سوار ماشین شد و استارت زد و در همان حال دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت:

— خون صورتت پاک کن عزیزم .

دستمالی برداشتم و شقیقه ی دردناکم را از خون پاک کردم، در دل اندیشیدم که چرا درد او درد من است و در عوض او خود دردی به روی دردهای من!

به زندگی در اتاوا فکر کردم، به اینکه هر روز صبح روزمرگی را با عمق وجود حس می کردم، مثل ربّاتی از پیش تنظیم شده صبحانه می خوردم و راهی دانشگاه می شدم از آنجا نیز به بیمارستان می رفتم و خسته و کوفته در غروب های نامهربان کانادا به خانه باز می گشتم و این پروسه هرروز تکرار می شد.

بد بود، خیلی بیشتر از حد تصور اما از این سر در گمی که گریبانم را می فشرد قابل تحمل تر بود.

رشته ی افکارم توسط اوستا گسسته شد.

منتظر به او نگاه کردم که با من و منی گفت:

—ایلد، مطمئنی که تصمیم درستی گرفتی؟ من نمی‌تونم یه سری از حقایقو برات باز گو کنم اما خودت بیشتر راجع به این مسئله فکر کن.

با سوء ظن نگاهش کردم و گفتم:

—چه حقایقی؟

متوجه رنگ پریده شدن چهره اش شدم و با تعجب خیره اش شدم اما او بدون هیچ پاسخی رویش را به طرف پنجره چرخاند و لب از لب باز نکرد.

هرچه تلاش کردم تا با او حرف بزنم تا مقصد کلام نزد و هیچ نگفت، تنها نفس های آه مانندش بود که مرا می‌آزرد.

در نهایت دست از پا دراز تر به مقصد رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و به نگاه حزن آلود اوستا توجهی نکردم، او می‌توانست مرا از آشوب درونم نجات دهد اما این کار را نکرد، در همین لحظه تیام ماشینش را درست کنار پایم نگه داشت و در ماشین را به شدت باز کرد طوری که در ماشین به پایم برخورد کردو لحظه ای بعد به شدت نقش زمین شدم.

از عمق وجود می‌دانستم که از قصد این کار را کرد،دستی زیر بازویم نشست و با نگاهی به فرم دستش متوجه شدم برادر کوچک همیشه مهربانم به یاریم شتافته است.

با احتمال زیادی حدس می‌زدم که اوستا متوجه عمدی بودن کارش شده است،شاید هم مطمئن بودم اما دلم را به امیدی ناچیز خوش می‌کردم،مگر کم بود خرد شدن در برابر برادری که همیشه اقتدارت را دیده است؟ برادری که روی زانو های کم جانت بزرگش کرده ای تنها چیزی که از تو دیده است سازش و سر سختی است.

از جا برخاستم و لنگ لنگان بی توجه به نگاه خشمگین آغشته به پیروزی تیام دست در دست اوستا به طرف آیفون به راه افتادم تا زودتر تکلیف زندگی زهر آلودم را مشخص کنم.

زندگی من درست مثل این بود که جلوی فردی تشنه جام زهری قرار دهی و او ناچار به خوردن باشد، در هر صورت انتخاب او مرگ است، با این تفاوت که مرگ او در لحظه اتفاق می افتد و من به تدریج جان خواهم داد .

چند لحظه بعد من و تیام و اوستا در پذیرایی نشسته بودیم در حالی که بزرگان هردو خانواده جمع بودند، در این جمع هیچ چیز مانند قبل نبود، بیشترین چیزی که مرا می آزد اهورا و تیانازی بود که همیشه در هر جمع دست در دست هم عاشقانه می گذراندند اما اکنون اهورا با کینه خیره به تیام بود و چهار مبل آن طرف تر از تیاناز بی رحمانه نگاه ملتمس و دلتنگ او را بی پاسخ می گذاشت.

و من چاره ای نداشتم جز اینکه سرم را پایین بیندازم تا کمتر شرم کاری که کردم را بر دوش کشم.

بزرگتر ها تیام را بابت کاری که کرده بود باز خواست می کردند و هیچ نمی گفتم، او را زیر آماج ضربه های سیلی و مشت و لگد می گرفتند و من جز فشردن پلک هایم جرات هیچ کاری نداشتم، و سر انجام بعد از سه ساعتی که برایم سه قرن گذشت تصمیم بر این شد که تا رسوایی به بار نیامده است مراسم ازدواج را هرچه زودتر برپا کنیم. من بر خود می لرزیدم و در درون فرو می ریختم اما هیچ کس در این جمع توجهی به من نداشت، هر کس اسب خود را می تازاند و در این میان تنها یک نفر حامی من بود، کسی که مهربانی را با تمام بند بند تنش سرشته بودند.

سلاله خانم همچون مادری مهربان در تمام مدتی که من با رنگ چهره ای به سان برف مات و مبهوت بودم در آغوشم گرفته و بدون هیچ کلامی با گرمای جانش تسکینم می داد، به فرزندان خدادادی غبطه می خوردم که مادری مهربان و فهمیده دارند، اینکه می گویم فهمیده چیز کمی نیست.

مادر اگر فهمیده نباشد زندگی فرزندان را به آتش خواهد کشید، درست مثل مادر من!

در این افکار بودم و خیال می کردم این بحث و جدل ها به اتمام رسیده است اما با حرف پدر بزرگ خون در رگ هایم منجمد شد، او درست چیزی را گفت که من از آن هراس داشتم

-ایلدای خونه پدرش می مونه و شما محترمانه میاید خواستگاری و قرار و مدار ازدواج می گذارید.

می ترسیدم از ماندن در خانه ای که از آن فراری بودم اما انگار چاره ای نبود به جز ماندن و ساختن و سوختن، سرم را پایین انداختم که با حرفی که تیام زد عربده اهورا بلند شد و من از ترس جیغ کشیدم.

تیام بی جا حرف زده بود، برای اولین بار مطمئن بودم که تیام اشتباه کرده است، بازی کردن با غیرت برادران زخمیم کار خوبی نبود او با تخیلی تمام درست لحظه آخر گفت:

-دختری که حامله است خواستگاری کردن نداره، زنمو بدین برم من نمیخوام خونه پدرش باشه.

و همین حرف او باعث شد مشتش و لگدهای پرقدرت برادرانم روی تن زخمی تیام فرود آید و من تنها جیغ می کشیدم و کاری از دستم بر نمی آمد که ناگاه با صدای فریاد بلند پدر بزرگ دست از زدن کسی که با دردش درد می کشیدم برداشتند، تاراز زیر کتف تیام را گرفت و لحظه ی آخر هم زمان با بوسه ای که سلاله خانم روی پیشانیم نشانید و نگاه اشکبارش که چاشنی لبخند لرزانش بود خان رو به پدر بزرگ گفت:

— فردا شب برای خواستگاری خدمت می رسیم .

و با بدرقه ی دایه بیرون از خانه شدند، هنوز از رفتنشان دقیقه ای نگذشته بود که مادر با اخم های در هم رو به من با پر خاشگری تمام گفت:

— هرچی آتیشه از گور تو عه ذلیل مرده بلند میشه، تا بود که تو غربت بودی الانم که رسیده و نرسیده خون به پا کردی، اگه خودتو سفت می گرفتی و شل و نمی دادی الان یه بچه نام. ش. ر. و. ع. تو شکم بی صاحب نبود، اون از هشت سال پیش که آبرویمان را بردی این هم از الان که با وجود نحست داری خانزاده هارو به جون هم می اندازی، به خدا که اگه بچه تو شکمت خان زاده نبود داغشو به دلت می گذاشتم دختر....

او حرف می زد من جان می دادم، او تحقیر می کرد و نفس من تنگ تر می شد، دیگر چیزی نمانده بود تا چشمان لرزانم بسته شود که صدای دا طنابی شد و از قعر چاه بیرونم کشید، آبی شد و بی حالی رخسارم را بهبود بخشید، دا با فریاد و تشر گفت:

— بس کن عروس

زبونتو قلاف کن تا نبریدمش، خودت مگه کی بودی؟ کم سر پسر من ناز و عشوه اومدی تا بله دادی؟ کم پرش کردی تا به دا و بوش سرزنه؟ اما تیرت به سنگ خورد چون پسر من شیر منو خورده بود، جلوت ایستاد همین طور که اگه یه ذره دیگه ادامه بدی من تو روت می ایستم، تو حق نداری صداتو سر نوه من بلند کنی زن، اگه قراره صدات جایی که مرد هست و سر نوه عزیز دردانه من بلند باشه آماده باش همین امشب می برم می گذارمت خونه برادرت، مال بد بیخ ریش صاحبش...

و خوب دیدم که صدای مادر در گلو خفه شد و با سری افتاده و دست هایی مشت شده با اجازه ای زمزمه کرد و جمع را ترک گفت، از جا برخاستم تا نگاه سرزنش بار کسی را تحمل نکنم اما نمی دانم چه شد که حس کردم نیرویی چشمانم را بست و از پشت به طرف زمین کشیدم، طولی نکشید که نقش زمین شدم و دیگر جز سیاهی چیزی ندیدم.

تیم

بدن آش و لاش و کوفته ام را رو تخت انداختم تا کمی آرامش پیدا کنم، از کتک ها و دری وری های آن دو پسر تازه به دوران رسیده و سکوت خانواده ام در برابر زورگویی هایشان که بگذریم از خانه ی خان تا اینجا یک ریز حرف های بی ربط و نصیحت های بی جا شنیدم.

از جا برخاستم تا تن کوفته ام را کمی تسکین دهم، اما از فکر و خیال دخترک سرکش این روزهایم بیرون نمی آمدم. تمام لجبازی هایش پیش چشمانم تداعی شد و دوست داشتم الان در کنارم بود تا رفتار هایش را تلافی می کردم اما دریغا که محال است در این لحظه، یاد حرف هایش بعد از عصبی شدنم افتادم نا خودآگاه لبخندی روی لب هایم شکل

گرفت با به یاد آوردن اینکه چگونه فریاد می کشید که مانع ازدواجمان شود نیشخندی غیر ارادی میهمان لب هایم گشت، چقدر اقتدار به توله ام می آمد، ایلدای من را اقتدار را در وجودش سرشته بودند.

در همین افکار بودم که ناگهان صدای گوشی بلند شد، به سختی از جیب شلوار تنگم خارجش کردم و با تعجب به پیام تیاناز نگاه کردم.

تیاناز برایم پیغام داده بود به این مضمون که {سلام ایلدا حالش بد شد و بردنش بیمارستان توهم برو اگه دوست داری فقط ترو خدا نگو من بهت گفتم اهورا بفهمه می کشتم.}

گوشی در دستم محکم شد، چه بر سر توله ی من آورده بودند؟ بی توجه به سر و صورت زخمی ام سویچ ماشین را برداشتم و از در اتاق بیرون زدم.

ایلدا

امشب است، عقد و عروسی من و عروسی اهورا و تیاناز، بعد از روزی که از شدت فشار عصبی از حال رفتم آتش خشم همگان کمی فروکش کرده است، قرار است هفت شب و هفت روز به مناسبت ازدواج دو خانزاده جشن به پا شود و همه مردم روستا و دوست و آشنا و خویش و قوم همه یک هفته بریز و بپاش و جشن و پایکوبی است.

قرار است بعد از ازدواج من و تیام خان کناره گیری کند و مسئولیت های تیام دو چندان شود، تیام اجازه داده بود کار کنم اما هنوز که هنوز است راضی نمی شود درسم را ادامه دهم و من اما صبر کرده ام تا شاید با گذشت زمان کمی آتشش فرو کش کند.

منتظر نشسته ام تا سلاله خانم به دنبالم بیاید و به همراه یکدیگر به حمام رویم، حمام را کرده ام اما رسم است که او مرا به حمام ببرد. پدر و پدر بزرگ و اوستا نیز به دنبال تیمارفته اند تا او را به حمام ببرند تا رسومات برجا بماند.

امان از این رسومات بامزه و گاهی دست و پا گیر، حال دلم خوب نبود اما سعی کردم در روز عقد دلم را آرام کنم.

بر اساس رسوم از جا برخاستم و لباس صورتی رنگ محلی با طرح های طلایی را با لچکی به همان رنگ از کمد لباس هایم خارج کردم و ابتدا موهای بلندم را بافتم و اضافه اش را در جلوی صورتم فرق وسط باز کردم، لباس هارا پوشیدم و لچک را روی موهایم قرار دادم و مینا را به آن متصل کردم.

با صدای بوق ماشین از آینه دل کندم و راهی کوچه شدم تا به همراه تیمار و سلاله خانم به خانه شان بروم.

با تعارف های سلاله خانم و کیف و سرخوشی سرریز شده از چشمان تیمار راهی خانه شان شدیم.

می دانستم که تیاناز نیز همین تشریفات را با مادر و اهورا خواهد داشت، به خانه خان که رسیدیم پس از حمامی که توسط سلاله خانم طبق رسومات انجام شد، لباس قرمز رنگ زیبایی که سلاله خانم به همراه لچک و مینا برایم گذاشته بود را تن کردم و سرمه را در چشمم کشیدم و رژ قرمز رنگ را روی لب هایم کشیدم.

موهایم را به طرز زیبایی بافتند و زیر لچک مدل دادند، قرمزی لباس با سپیدی پوستم تضاد جالبی ایجاد کرده بود، بعد از اتمام کار موهایم خبر دادند که داماد آمده است.

برای بار اول استرس تمام وجودم را گرفت، اضطراب اینکه آیا به چشمان تیام زیبا می آیم یا نه؟! در اتاق باز شد و قامت تیام با شلوار دبیت مشکی رنگ و پیراهن سپید دامادی نمایان شد، زیباتر از همه چوقایی بود که بر دوش انداخته بود و تفنگ برنویی که بر دوش داشت.

گیوه های سفیدش خبر از نو بودنشان می داد، عطر دلنشینی زیر بینی ام دوید و لبخند را به لب هایم و سرخی را به گونه هایم هدیه داد.

تیام جلو آمد و دستم را گرفت و بر پیشانیم بوسه زد که صدای کل کشیدن جمع بلند شد و من از شرم سرم را پایین انداختم.

دستم به آرامی میان دستان تیام دویده شد و به همراه تیام پلکان خانه را با نوای ساز توشمال به آخر رساندیم و از در ورودی خانه خان خارج شدیم.

تیام حرفی نمی زد اما از برق چشمانش و فشاری که به دستان ظریفم وارد می کرد عمق خوشحالی اش را از این اتفاق می فهمیدم.

به ورودی خانه رسیدیم که با انبوهی از زنان و دختران شاد و مردان تفنگ بر دوش و خوشحال روبه رو شدم، همه لباس هایی رنگارنگ بر تن کرده بودند و کل می کشیدند و تیر های هوایی از برنو های زیبایشان خارج می کردند، نوای ساز و دهل نیز زیبایی بخش فضای موجود بود.

پسرکی با پوشش مرد بختیاری با اسبی سپید که با شیر دنگ های رنگارنگ مزین شده بود جلو آمد و در دستان تیام سپرد و با اشاره سر او به جمعیت پیوست.

تیام دستم را گرفت و کمک کرد تا سوار بر اسب شوم، اسب بلند قامت بود و لباس های من دست و پا گیر و به همین سبب سخت بود سوار شدن و این بود که تمام سنگینی وزنم به روی دستان تیام افتاده بود.

و زمانی که روی اسب به درستی نشستم تیام افسار اسب را کشید و به جلو رفت و زنان و مردان کل کشان و ساز و دهل زنان به همراه ما می آمدند، زیباتر از همه این تشریفات مردمی بود که در راه به ما می پیوستند و عقب جمعیت را پر می کردند.

در میان راه چشمم به تیاناز افتاد که با وضعیتی مشابه به طرف خانه شان می رفت، به رسم ادب ایستادیم و اهورا و تیام هرچند مصنوعی اما به رسم خویشی یکدیگر را درآغوش گرفتند و سپس هرکدام به راهنما ادامه دادیم.

طولی نکشید که خانه ی دا و بو(پدر بزرگ و مادربزرگ) در پیش چشمانم پدیدار شد، رسم است مراسم درخانه عروس باشد اما خانه ما اهواز است و مراسم در روستا و این شد که مراسم را در حضور مردان و زنان خوش طینت روستا بر گذار کردیم.

مادر دا و دایه و خویش قوم و از همه مهم تر رکسان و تیامسیس عزیزم با لباس های رنگارنگ زیبا به پیشوا زمان آمده بودند.

حنایی که به شکل طاووس در مجمعی مسی رنگ تزئین شده بود را روی سر یکی از زنان قرار دادند و با ساز و دهل وارد خانه شدند.

از اسب پیاده شدم و به کمک تیام وارد خانه شدیم، چشمانم به سفره عقدی زیبا و در عین حال ساده افتاد، کنار سفره نشستیم و ناگهان سازها قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت، صیغه ای که میان من و تیام بود درست دو روز پیش تمام شد و امروز موعد عقد دائمی بود که من و مرد ستودنیم را به هم پیوند می زد.

مردی حدودا سی و هشت ساله با دفتری بزرگ و قهوه ای رنگ وارد شد و روی صندلی جای گرفت.

سلاله خانم نیز همان وقت خودش را به جمع رساند، مردان ایل همه جمع بودند و اشک شوق در چشمان دایه و دا برق می زد، فخر در چشمان مادر عشوه فروشی می کرد و من نیز در این دنیا نبودم، گویی زمان متوقف شده بود.

دایه قرآن را باز کرد و سوره ای که از پیش انتخاب کرده بود را آورد و در دامنم گذاشت.

نگاهی اجمالی به نام سوره انداختم و در جا خشک شدم (الرحمن)، خدای بخشنده ی من خدایی که مرا فراموش کرده بود و یا شاید من او را فراموش کرده بودم؟

در دل معبودم را تصور کردم و از شوق داشتن پشت و پناهی به محکمی او ترسی که از این وصلت در دلم بود پر زد و از آشیان دلم گریخت.

دستم هنوز در دستان قدرتمند تیام می لغزید و من آرام چشمم را به آیات کتاب روشنگر پیش رویم دوختم و محو کلمات حیات بخشش شدم. عاقد شروع به خواندن کرد اما من هیچ تمالی به دل کندن از خدایی که خالق این صحنه بود نداشتم، هیچ گاه فکر نمی کردم روزی باین تشریفات در کنار کسی که دوستش داشتم باشم.

عاقده بار اول پرسید و من هیچ نگفتم و همه به حساب ناز و عشوه دخترانه ام گذاشتند، بار اول و دوم با شوخی های زنان و دختران سپری شد تا اینکه زن عموی همیشه و راجم برای بار سومی که هنوز قرائت نشده بود گفت:

—حاج آقا صبر کنید عروس اجازه می خواد.

رسم بود که قبل از اجرای صیغه ی عقد همه اقوام اجازه شان را با پول و سکه و طلا و هدیه اعلام کنند و طولی نکشید که سیل طلا ها و پول ها روی دامان و قرآنی که در دستم بود سرازیر شد، دایه انگشتی با نگین فیروزه در دستانم فشرد و دا نیز از طرف خودش و پدر بزرگ یکی از باغ هایی که درروستا داشتند را حواله کرد، مادر و پدر هردو مبلغی قابل توجه را در دامانم قرار دادند، همه ی اقوام مرد و زن هدیه می دادند و من تنها به این خرواری که هر لحظه زیاد تر می شد چشم دوختم.

زن عمو ساکت نشست و این بار گفت:

— تیمام خان عروس بله نمی ده تا شما زیر لفظی ندید.

و من زمزمه آرام تیمام را شنیدم که کلافه گفت (الهی خبر مرگت بیاد) خنده ای ریز روی لب هایم آوردم که تیمام دست در جیب پیراهنش کرد و سکه ای را از طرقی که دورش بود بیرون آورد و سکه را مطابق چیزی که باید انجام می داد زیر زبانش قرار داد و عاقده همه را به صلواتی دعوت کرد.

سپس شروع به خواندن کرد، دوشیزه ای از بختیاری ها و شاه دامادی از خدادادی ها را با کلامی پیوند زدن و زمانی به خود آمدم که عاقده گفت:

- دوشیزه خانم وکیلیم؟

با اضطراب چشمانم را بستم و قرآن را بوسیدم و گفتم:

- با یاری خدا و با اجازه بزرگترها به خصوص دا و بو بله...

و زمانی نگذشت...

که صدای کل و ساز توشمال و دهل به هوا رفت، ناراحت نبودم از اینکه از پدر و مادرم اجازه نگرفته بودم پس به آرامی سرم را بالا آوردم و چشمانم قفل در چشمان آسمانی تیام شد.

برای اولین بار چشمان آبی رنگش که همیشه از خشم و اخم و نفرت کدر بود را روشن و براق دیدم، نیشخندی روی لب هایش پدیدار گشت و به آرامی به گفته ی سلاله خانم لچک ریالی و مینا را از سرم باز کرد و موهایم را با شوق تماشا کرد، نمی دانم این ذوق برای چه بود اما گویی اولین بار است یکدیگر را تماشا می کنیم.

عابد و تمام مردان بیرون رفته بودند و دایه جامی که پر از عسل شده بود را به طرف تیام گرفت و گفت:

- شیرینی از دواجتان را داخل کام هم بگذارید تا خوشبخت شوید.

تیام جام را گرفت و انگشت کوچکش را داخل آن کرد و در حینی که دستش را می چرخاند تا اضافه ی عسل به دستش بچرخد گفت:

- فکر گاز گرفتن دستم به ذهنت خطور کنه من می دونم و تو.

این اولین حرفی بود که بعد از عقدمان رد و بدل شد، نه حرف عاشقانه ای و نه نفس عمیقی بعد از گفتن بله از جانب من، عشق من است دیگر با تمام مردان جهان و ایران چه بسا ایلش نیز تفاوت دارد.

دستی که به عسل آغشته بود را از پشت گردن به دهانم رساند، باین حرکت سرم روی سینه ی ستبرش قرار گرفت.

انگشت کوچکش را مک زدم و او تنها خیره به چشمانم بود، دست در ظرف عسل فرو بردم و در پزیشنی همانند او دستم را به لبانش نزدیک کردم.

ابتدا با آرامش عسل را خورد اما درست لحظه ی آخر دستم را با دندان هایش گیر انداخت و سپس با پاشنه ی پا محکم روی پایم کوبید، طوری که از درد سرخ شدم.

یادم نبود به هیچ وجه و با این حرکت تیام به یاد رسمی که بین خانزاده ها برجاست افتادم، درست در همین لحظه ها خانزاده ها پای همسر خود را لگدمی کنند تا سوار سر آنها نشوند.

همه باین حرکت تیام کل کشیدند و نوبت حلقه ها شد، حلقه ای انتخاب نکرده بودم و این وظیفه خانواده داماد بود که این کار را بکنند، سلاله خانم حلقه هایی که تزئین شده بود را جلویمان گذاشت و من از دیدنشان حیرت کردم.

برای تیام انگشتی بود که روی آن سردیسی از یک شیر ماده وجود داشت و در حال غرش بود و درست در دهانش گویی از جنس فیروزه قراره داده بودند، برای اولین بار به سلیقه

مادر احسنت گفتم و حلقه ی من دو رینگ ساده بود که روی یکی از آنها نگینی الماس گونه قرار داشت.

با سر و صدا ها و خوشحالی های زنان و دختران حلقه بر دست یکدیگر کردیم و سپس بعد از دقایقی طبق چیزی که باید اجرا می شد همه اتاق را ترک کردند تا من و تیام تنها باشیم.

فیلم برداری که از ابتدای ماجرا فیلم می گرفت پس از گرفتن چند عکس در حالات از پیش تعیین شده اتاق را ترک کرد.

بعد از رفتن فیلم بردار تیام بی مقدمه گفت:

- کی به تو گفت همچین لباسی بپوشی؟ حتما باید خودتو مثل عروسک خیمه شب بازی می دادی دست خاله زنک ها تا صورتتو نقاشی کنن؟

مات شده به او خیره بودم که سرش را به نشانه استفهام تکان داد تا به خود آمدم سعی کردم پاسخش را با آرامش بدهم تا بهترین روز زندگیمان به هیچ بدل نشود پس گفتم:

- من اصلا لباسو ندیده بودم تا قبل از اینکه بپوشمش، آرایشم هم یه رژ و سرمه است

تیام تلخ شد و گفت، از امروز گذشته حق نداری آرایش کنی و من بهت زده به تلخ شدن او پس از جاری شدن صیغه عقد فکر کردم، به اینکه چگونه باین شرایط جدید وفق پیدا کنم

به ناز و نوازش های تیام سر سری پاسخ می دادم و به ب.و.س.ه های خواهان و مشتاقش بی تفاوت بودم.

سعی کردم افکار منفی را پس بزنم و به خواستن های همسرم پاسخ دهم، بعد از نیم ساعت در را گشودند و خبر دادند برای مراسم حنا بندان به دشت رویم.

به کمک تیام لچک و مینا را روی سر قرار دادم و بی اراده دستم را روی لب قرمز کشیدم تا کمی از سرخی اش بکاهم.

تیام با دیدن این حرکت لبخندی زد و دستم را فشرد و به همراه هم از خانه خارج شدیم.

بیرون از خانه رفتیم و با نوای حنا حنا و ساز توشمال و آوازی که زنان سر داده بودند سوار اسب شدم.

در طول مسیر همه مردم روستا به ما می پیوستند و نوای شادی سر می دادند و من نیز سعی می کردم از فضای موجود لذت ببرم، در میانه های راه مردم روستای بالا و تیاناز و اهورا نیز به ما پیوستند و جملگی به سمت دشت به راه افتادیم.

طولی نکشید که سیاه چادر هایی که در دشت بنا شده بود نمایان شد.

اندکی بعد همه در چادر ها مستقر شده بودند و من و تیام و اهورا و تیاناز در صدر چادر نشسته بودیم، زنان ایل با لباس های رنگ رنگ دور مردان حلقه زده بودند و مردان نیز به چوب بازی و رقص دستمال مشغول بودند و نوای حنا حنا گل گلبرگ حنا از آلات موسیقی با اصالتمان در حال پخش بود، پس از ساعتی که با اشتیاق مشغول دیدن سنتی بودم که سالها از آن دوری جسته بودم و تماشای تیام و اهورایی که دست و دلبازانه پول بر دهان زنان و دست مردان می گذاشتند ناگهان ساز ها از زدن باز ایستادند و با کلی که زنان کشیدند دو ظرف حنا روبه رویمان قرار گرفت، ظرفی که سلاله خانم آورد

طاووسی بود که با اکریل های رنگارنگ زیبایی پر هایش را به رخ کشیده بودند و اما ظرف حنایی که برای تیاناز و اهورا بود دو قویی بود که منقار در منقاریکدیگر گذاشته بودند و ستاره های کوچک از جنس پولک زینت بخش پر هایشان بود، زنان دیگر ظرف های دیگر حنا را دور تا دور دو طاووس اصلی قرار دادند و دختر عموی من و تیام هردو از جا برخاستند تا رسومات را اجرا کنند.

چیگل دختر عموی تیام روبه رویمان نشست و با آب و تاب تکه حنایی از ظرف پیش رویش برداشت و سپس دستم را گرفت و حنا را کف دستم قرار داد و صدای دست و کل و نوای توشمال به هوا خواست، دست تیام را روی دستم گذاشت و عقب نشست.

تیاناز نیز وضعیتی مانند من داشت، زنان و مردان به پابکوبی مشغول شدند، همانطور که دستانمان در دست یکدیگر بود سینی حنا را برداشتیم و تک تک جلوی دختران و زنان گرفتیم، دختران جوان و مجرد برای داشتن تکه ای از حنا پر و بال می زدند و زنان نیز هر تکه از حنایی که بر می داشتند کلی می کشیدند تا اینکه به تاراز و همسرش رسیدیم.

تاراز چشم دزدید و همسرش با شادی تکه ای برداشت و اظهار خوشنودی کرد، تیام اما بی توجه تمام جمعیت را به حنا میهمان کرد و سپس هر چهار نفر در جای قبلی آرام گرفتیم تا حنای دستانمان را بشوئیم.

کاسه هایی مسی را به همراه پارچ مسی رنگ روبه رویمان قرار دادند و شروع به شستن دستان کردند، از قدیم الایام به یاد داشتم که نقل بود حنا هرچه بیشتر رنگ بگیرد میزان خوشبختی عروس و داماد نیز بیشتر خواهد شد و حدس می زدم کنجکاوای زنان نیز به خاطر همین موضوع است.

حنای دستانمان را شستیم و من بلافاصله به جای حنای اهورا و تیاناز چشم دوختم، دستان اهورا و تیاناز سرخ سرخ بود بلافاصله به دست تیام خیره شدم که وضعیتی مشابه داشت، حنای دستان من اما بی رنگ بود.

اعتقادی به این حرف ها نداشتم اما مگر حنای دست من و تیام از یک نوع نبود؟ مادر پشت چشمی برای سلاله خانم نازک کرد و به چشم دیدم که اورابازخواست می کرد که چرا حنایی مرغوب تهیه نکرده است.

زنان بی اعتنا مشغول خواندن نواهایی شدند و فامیل را برای دادن سر حنایی تشویق کردند. هرکس مبلغی را کنار مان قرار می داد و پس از خواندن آواز از جا برخاستیم تا رقص بختیاری را به نمایش بگذاریم.

دست در دست تیام و اهورا و تیاناز شروع به رقص کردیم و دیگران می خواندند و دست می زدند، دختران روی سرمان نقل و گلبزرگ های رز می ریختند و مردان نیز دورمان حلقه زده و پول می ریختند و می رقصیدند.

کودکان اما فارغ از اطراف زیر دست و پا پول هارا جمع می کردند و خوشحال بودند.

پس از دقایقی چند که به رقص و شادی گذرانیدیم سوار بر اسب ها شدیم تا میهمانان را به خانه هایمان راهنمایی کنیم تا شام حنابندان را در کنار ما میل کنند.

تیام به طرف خانمان حرکت کرد و تیاناز نیز به سمت خانه شان روانه شد، با همان سور و ساتی که آمده بودیم به خانه رسیدیم، تیام مرا داخل خانه برد و پس از خداحافظی از

بزرگان محل را ترک کرد، هرکس در خانه خود سور می داد و امشب هردو خان جشن ازدواج فزندشان را برپا کرده بودند.

هنوز پای داخل خانه قرار نداده بودیم که...

باز هم صدای توشمال به هوا خواست و دختران کل کشان و آواز خوان می رقصیدند و من و اهورا را روی مبلی که در گوشه ای قرار گرفته بود راهنمایی کردند.

ساعتی را که درمیان جمع گذراندم خستگی را بهانه کردم و با پیشنهاد دایه به اتاق رهسپار شدم تا اندکی بیاسایم.

از پله ها بالا می رفتم و به این فکر می کردم چرا خلق و خوی تیام درست بعد از عقد تغییر کرد، حرف از حسادت دخترانه هم که نباشد من به چشم خود دیدم که اهورای سخت و مغرور چگونه واله و شیدای تیاناز با مهری که در چشمانش دو دو می زد به او خیره بود و دستان عشقش را در دست می فشرد و به پیشانیش ب.وس.ه می زد.

بعد از هشت سال چنین عشقی ستودنی بود اما دریغا که تیام حتی نیم نگاهی که بوی عشق دهد حواله ی من تشنه ی احساس نکرد.

به اتاق که رسیدم، خسته از جدال برپا شده در ذهنم لچک و مینا را از سر کشیدم و خود را گوشه ای از اتاق مخفی کردم و به دستان سرخم خیره شدم، دستانی سرخ حاصل از حنا که زیباییش به ناخن های بلند و انگشتی که در دومین انگشتش خود نمایی می کرد بود. به اهورایی فکر کردم که رسیده و نرسیده گوشه ی همراهش را درآورد و جویای حال تیاناز شد، به زمزمه اش فکر کردم که آرام نجوا می کرد تیاناز من بالاخره مال خودم شدم.

من اما هیچ خاطره ی خوش و قابل تعریفی نداشتم تا به یاد آورم، خواستم از ابتدا به یاد بیاورم تا دلم به اندک چیزی خوش شود.

صبحی که به دنبالم آمد تا برای استحمام بروم را مرور می کنم، پاسخ سلامم را سر سری می دهد و سلاله خانم با قربان صدقه هایش سعی در کم کردن وخامت اوضاع دارد، مراسم عقد اهورا در نظرم مجسم می شود، اهورا با عجله بله را گفت و پس از رفتن عاقد با بی قراری عروس شانزده ساله اش را بی مهلبا بوسه باران کرد اما امروز در چهره تیام خبری از شوق و آشفتگی حاصل از عجله نبود، خبری از خوشحالی بعد از قرائت خطبه نبود، تنها حرکتی که از او به یاد دارم نیشخندی است که بعد از دیدن کامل صورتم روی لب هایش آورد و بعد با سنگدلی تمام مرا به بازیچه خاله زنک ها و بوم نقاشی نسبت داد.

از صمیم قلب آرزو کردم خداوند پسرکی به من عطا کند تا شیوه ی محبت را به او بیاموزم، بیاموزم که دختری که به او دل میبندی و به تو دل خواهد بست باید تو را محرم هر راز بداند، باید در هر شرایطی پشتش بایستی و حمایتش کنی تا بداند کسی را برای تکیه کردن دارد، شانه هایت را مرهم اشک هایش بداند و وجودت را تسلی بخش خاطرش.

از جا برخاستم و در صدد شدم تا گوشی موبایلم را بیابم، پس از پیدا کردنش به عادت ی که چند روزی از تیام قرض گرفته بودم نیشخند زدم، موبایل خاموش بود و من منتظر تماسی از تیام بودم اما تقصیر تیام بود که گوشی من خاموش بود.

حتما در تصور بسیاری حرف احمقانه ای باشد اما اگر تیام همیشه به یادم بود و روی در دسترس بودنم حساس بود من نیز فراموش نمی کردم که موبایلی نیز وجود دارد.

در حال و هوای خودم بودم و بی خیال گوشه ی اتاق دراز کشیدم، سعی کردم ذهنم را آزاد کنم. به عادتى که چندسالى همراهم بود شروع کردم به فکر کردن به چیزى که دوست دارم برايم پيش بيايد.

شاید گاهی داشتنش محال بود اما آرزو کردنش خرجی برایم به همراه نداشت .

کمی که آرام گرفتم باصدای در اتاق به خود آمدم، از جا برخاستم و در را باز کردم، کودکی زیبا و سفید با گونه هایی گل انداخته و مژگانی بور به رنگ موهای کوتاه سرش پشت در بود، به محض دیدنم گفت:

- خانوم گفتن وقت شامه برین پیش مهمونا

تبسمی کوتاه روی لب هایم پدیدار شد و گفتم:

- دختر کی هستی؟ چندسالته؟

خنده ای کرد که چال گونه اش نمایان شد و با دلبری گفت:

- من جَوّار دخترِ دایی خسرو شمام و ۴ سالمه.

بهت زده به کودکی نگاه کردم که درست شبیه جوانی های زن دایی بود و احساس حزن به سرعت وجودم را فرا گرفت، آنقدر از همه جا رانده و مانده بودم که وضعیت اطرافیانم را نمی دانستم.

زمانی که به خود آمدم جوار رفته بود، به معنای اسمش اندیشیدم، اسم با اصالتی بود و معنایش در زبان بختیاری جواهر بود.

شال حریری به رنگ قرمز آزادانه روی موهایم رها کردم و به طرف سالن به راه افتادم، پس از شامی که در میان آشنایانی که چهارنفر درمیان می شناختمشان خوردم کمی در میان جمع نشستم و جمع را ترک کردم.

کمی خواب نیاز داشتم تا فردا را سرحال تر باشم، هرچند که تا نیمه های شب از صدای آواز ها و ساز هایشان که مغل اعصابم بود در امان نبودم اما بالاخره به خواب رفتم .

صبح با غر غر های دایه از خواب بیدار شدم، با احساس کوفتگی در بدنم ساعت را پرسیدم که نق نق کنان شش صبح را خبر داد، از جا برخاستم تا کوفتگی تنم را با حمام آب گرمی درمان کنم.

پس از استحمامی مختصر لباس هایم را پوشیدم و پس از کشیدن موبایلم از شارژ و برداشتن ساک وسایلی که دایه ترتیب دیده بود پایین رفتم تا صبحانه ای هرچند کم به معده دردناکم پیشکش کنم که هنوز سه پله را پشت سر نگذاشته بودم که با سفره طویلی روبه رو شدم که همه فامیل نزدیک از جمله تیام دور آن نشسته بودند و با ورود من زنان همه کل کشیدند که...

سلامی دادم و سر به زیر انداخته و اندکی بعد کنار تیام آرام گرفتم.

بعد از نشستن من همه به خوردن مشغول شدند و من نیز دست دراز کردم تا تکه نانی بردارم که دستی تکه ای نان تیری (محلی) مقابلم قرار داد. نگاهی به دست انداختم و با دیدن موهای سپید دستش صاحبش را شناختم، سرم را بالا نیاوردم اما آرام ممنونی زمزمه

کردم و تکه ای نان را به وسیله ی کره های توپی شکل محلی چرب کردم که تیام سرشیر سفید رنگ را با قاشق روی لقمه ام قرار داد.

بی طاقت نگاهم را به چشمانش دوختم که با چهره ی مهربانش روبه رو شدم و متعجب و سرگردان به چهره اش می نگریستم که گفت:

- بخور عزیزم میخوام جون داشته باشی از صبح تا شب بدو بدو داریم.

لقمه را پیچیدم و به سمتش گرفتم که با لبخند با لب های صورتی رنگش از میان دستانم ربودش و لقمه ای که در دستم داشت در دهانم گذاشت، صدای دست و کل به پا خواست و من متوجه شدم که از ابتدا زیر ذره بین اقوام بوده ایم.

شعله ای که در دلم افروخته شده بود به سرعت به زوال رفت با علم بر نمایشی بودن حرکتش غم بر پنجره دلم نشست و به همان نگاه آلوده به حزن خیره اش شدم که گویی ذهنم را خواند، فهمید از چه غمگینم سرم را پایین انداختم و چند لقمه ای را با ضرب و زور خوردم تا دیگر سنگدلی هایش را تاشب تاب بیاورم.

با تمام شدن صبحانه ام قیام کردم و با خداحافظی از جمع بیرون رفتم، دیگر تحمل نشستن در کنار مردی که سر تا سر وجودش تظاهر بود را نداشتم، در آخرین لحظه دریافتم که تیام نیز به دنبال من روانه شده است.

بی توجه به او به طرف ماشینش به راه افتادم و از آنجا که در باز بود داخل شدم و ساکم را جلوی پایم گذاشتم که تیام نیز داخل شد و بلافاصله فریادکشید:

- چه مرگته یه دقیقه خوبی یه دقیقه مثل جغد شوم میری تو خودت؟

با تعجب خیره اش شدم، چه کسی به من می گفت دورنگ؟ کسی که از چند رنگی و هفت خطی به آفتاب پرست شباهت دارد، بس است هرچه تو سری خور بودم، فکر و خیال ها و اعصاب خوردی های دیشب که پیش چشمم آمد با خشم اما تن صدایی آرام روبه اویی که ماشین را روشن کرده بود و در حال حرکت بود غریدم:

- من یه دم خوبم و یه دم بد؟ چی میگی پسر خان؟ تویی که بویی از احساس نبردی به چه حقی منو بازخواست می کنی؟ به چه حقی وقتی خودت توخلوتمون یه رنگی پیش بقیه یه رنگ منو قضاوت می کنی؟ حق...

با ضربه ی محکمی که به دهانم خورد صدایم در نطفه خفه شد، به سختی جلوی دهانم را گرفتم که قطره خونی روی لباس کرم رنگم چکید، دستم رانگاه کردم که از سوزش لب هایم و خون روی دستم متوجه شکافتن لبم شدم.

با اخم به طرفش برگشتم که او را درحالی یافتم که خونسرد به جلو خیره شده بود و رانندگیش را می کرد.

با همان چهره ی خونسردش گفت:

- خوب گوش کن ایلدا، اینی که کنارت نشسته منم، من اخلاقم همینیه، برای هر چیزی که باب میل نباشه همین رفتارو میکنم امشب قراره با همین کسی که تعادل اخلاقی نداره و از قرار معلوم محرمتم هست زیر یک سقف بری پس خوب فکراتو بکن، البته لازم به ذکره

که آگه یه لحظه هم در تصمیمت تردیدکنی خانوادت سگ کشت میکنن. پس آگه مخالفی...

نیم نگاهی حواله ام کرد و با پوزخند گفت:

- تنها راحت اینه که بمیری!

با بیچارگی تمام دستمالی از گوشه ی ساکم بیرون کشیدم و خون لبم را پاک کردم، راست می گفت آن زمان که محرم نبودیم مرا با هر ضرب و زورپیشکش تیام می کردند حالا که دیگر کار از کار گذشته است.

سرم را پایین انداختم تا با حقارتی که گریبان گیرم بود کنار بیایم، طولی نکشید که به آرایشگاه مورد نظر رسیدیم، خوشبختانه تیاناز نبود تا عقده شادبودنش در روز ازدوایم تا سالها بر دلم بماند، به خواست اهورا او را به آرایشگاهی دیگر بردند تا لحظه ی خروجش از آرایشگاه را به زیبایی توسط فیلم بردار به تصویر کشند.

از ته دل آرزو کردم که ای کاش زمانی که اهورا و اوستا به دنبالم آمدند حقیقت را می گفتم و با آنها همراه می شدم، فوق بالایش یک صیغه ای بود که فسخ می شد اما دیگر دستی به دهانم کوبیده نمی شد و غرورم زیر پای خدادادی ها له نمی شد اما درست در همان لحظه به یاد آوردم که مادر و پدرم سر سخت تر از این حرف ها هستند که با دیدن بد بختی دخترشان دست از تصمیم از ابتدا غلطشان بردارند. از ماشین پیاده شدم و به خیال این که تیام می رود و فشار سنگین روحیم کمی سبک می شود نفسی کشیدم و زنگ آرایشگاه را زدم اما تیام از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد.

درب آرایشگاه توسط آرایشگری میان سال باز شد و اظهار خوشحالی و آرزوی خوشبختی کرد.

تیام روبه زن آرایشگر گفت:

-آرایشش ساده و در عین حال زیبا باشه، نمی خوام شلوغش کنید، هرچی سر و سنگین تر بهتر لطفا رژ لب جیغ هم استفاده نکنید .

آرایشگر پس از کمی پرسش درمورد مدل و سبک آرایش تیام را مرخص کرد و مرا به داخل راهنمایی کرد، کسی به حرف من توجه نمی کرد نه انگار که من عروس امشب بودم.

اما با علم بر اینکه این شب برای من واقعا عروسی نیست و بیشتر به جشن عزا می ماند چیزی نگفتم و خود را به دستان ماهر چند آرایشگر سپردم و ترجیح دادم چشمانم را ببندم تا هرچند کم اما اندکی کمتر شاهد زیباییم برای مردی باشم که حتی نیمی از علاقه ای که به او داشتم را داراست.

چهار ساعت بعد با حرف آرایشگر چشمانم را باز کردم، موهای یک دست مشکیم به رنگ عسلی درآمده بود و به صورت حلقه های درشت فر شده اطرافم آزادانه رها شده بود و تاجی فرحی به سادگی روی موهایم گذاشته بود.

زیبا بود و ساده، اقرار می کنم که شاید اگر موهایم را پیچیده بود به این زیبایی نمی شد، آرایش صورتم به شدت ساده و ملیح بود اما به زیبایی چهره ام را مزین کرده بود به طوری که زیباییم را دو چندان کرده بود اما نه از معجزه ی آرایش.

آرایشگر پس از تعریفاتی که از چهره ام کرد روی صندلی مخصوص نشستم تا ناخون هایم را لاک بزند، تیام به او گفته بود لاک قرمز دوست دارد، این رازمانی متوجه شدم که درخواست کردم تا لاک صورتی ملیح را بزند اما او بادی به غب غب انداخت و گفت اجازه اش از قبل صادر شده.

حرفی نزدم تا کارش را بکند، کار ناخن هایم که تمام شد زنگ آرایشگاه به صدا درآمد و سپس سلاله خانم و چند تن از زنان طایفه اش با نوای تنبک و درحالی که آواز محلی می خواندند لباس عروسم را آوردند و پس از قرار دادن چند نوع خوراکی روی میز و دادن شاباش به آرایشگر و دستیارانش مرا بوسیدند و رفتند.

از خشک شدن لاک ناخنم که مطمئن شدم از جا برخاستم و در کاور را به کمک دستیار آرایشگر که دخترک هفده ساله ای بود باز کردم و لباس را بیرون کشیدم.

از زیباییش حیرت زده شدم، زن آرایشگر نیز با دیدن لباس با ذوق آن را از دستم کشید و مرا داخل اتاقی که در آنجا قرار داشت برد و کمک کرد تا پیراهن لباس بختیاری را تن زنم.

پیران و قر شیری رنگ که به زیبایی با زری های ظریف و طلایی جای جای آن کار شده بود.

قر لباس را تن کردم و جلوی آینه ایستادم، آرایشگر کل می کشید و من نیز با خیرگی به لباس چشم می دوختم، از اتاق بیرون رفتیم و همان موقع آرایشگر به تیام تلفن کرد تا دنبال عروسش بیاید.

مینای سفید رنگ توری را آزادانه روی موهایم رها کردم، از داخل کاور کیف شیری رنگ و کفش های ستش را بیرون آوردم و منتظر تیام شدم.

کمی از خوراکی هایی که در آرایشگاه بود را خوردم تا زمان زودتر بگذرد، مشتاق شروع مراسم نبودم اما از حرف های آرایشگر کلافه بودم، از هرکجا که می رسید حرف می زد و من کلافه به این فکر می کردم که غیبت های او از صبح تا به حال تمام نشده است؟

زنگ آرایشگاه بار دیگر به صدا درآمد و به محض باز شدن در زنان طایفه با جیغ و کل و دست و تنبک درحالی که تیام را جلوی خود قرار داده بودند حرکت می کردند.

لبخندی تصنعی روی لب هایم آوردم، از این جماعت همیشه بی کار بر می آید که بگویند شوهرش را تحویل نگرفت.

تیام به تمام زنان حاضر در آرایشگاه شاباش می داد و پس از حساب کردن مزد آرایشگر و پولی که اضافه بر دست مزد با چاپلوسی به جیب زد، جلو آمد و مینا را روی سرم درست کرد و دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد:

- غم چشمت اذیتم می کنه ایلدا

تعجب کردم اما حرفی نزد، به همراه او از آرایشگاه بیرون رفتم و سوار ماشین گل زده اش شدم، زنان نیز با ماشین هایی که آماده بود به همراهان آمدند و بوق زنان و کل کشان همراهان می آمدند.

تیام دستم را گرفت و روی دنده قرار داد و همانطور که رانندگی می کرد گفت:

- چیزی شده ایلدا؟ حس می کنم شاد نیستی.

متعجب نشدم، از اینکه هر ثانیه رنگ عوض می کرد یا از اینکه خودش را به کوچه های علی چپ می کشاند دیگر متعجب نمی شوم.

به راستی که او یک پارادوکس تمام عیار است.

حرفی نزد و تنها به بیرون از ماشین خیره شدم، بیچاره فیلم برداری که در حال ضبط لحظات عاشقانه ی ما بود، مگه عاشقانه ای هم وجود داشت؟

دستی چانه ام را گرفت و به سمت مخالف کشید، نگاهی بی تفاوت به تیام انداختم که گفت:

- متاسفم نباید روت دست بلند می کردم .

تاسف او چه دردی از من دوا می کرد زمانی که آرایشگر لب چاک چاکم را با انواع وسایل آرایش می کرد تا پارگیش به چشم نیاید؟ چه فایده ای داشت زمانی که علتش را می پرسید و من جوابی نداشتم؟ اما کل کل کردن با تیام فایده ای نداشت، چه تضمینی وجود دارد دوباره میان این همه قوم و خویش باز هم دهانم را پر از خون نکند؟

سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- مهم نیست .

او نیز از خدا خواسته دیگر حرفی نزد، گویی از ابتدا هم برای رفع تکلیف حالم را پرسیده بود. آنقدر در درونم غوغا بود که متوجه نشدم که چه زمان از ماشین پیاده شدم و چه ژست

هایی را با چه میمکی از صورت داخل آتلیه به نمایش گذاشتم تنها زمانی به خود آمدم که تیام نظر مرا برای عکسی که قرار بود برای مجلس نشان همگان دهیم پرسید و من میان انبوه عکس ها نا خودآگاه عکسی را انتخاب کردم که یک لم داده و روی زمین خوابیده بودم و پاهایم را با ناز روی هم گذاشته بودم، کفش هایم را در آورده و به همراه دسته گل گوشه ای از کادر قرار داده اند و تیام نیز پشت سر من در حالی که پوزخندی زیبا روی لب هایش جا خوش کرده است در حالی که به یکی از دستانش تکیه زده به دوربین نگاه می کند.

تیام با دیدن عکس سری به نشانه تایید تکان داد ولی روبه عکاس گفت:

- لطفا اون عکسی که از سه رخ ایلداست و لبخند می زنه و به دسته گل نگاه می کنه رو به صورت محو گوشه ی قاب قرار بدید.

عکاس از حرف تیام استقبال کرد و پس از خداحافظی سوار ماشین شدیم و بدون هیچ حرفی دوباره در لاک خود فرو رفتیم، وضعیتم اصلا شبیه نو عروسی در کنار عشقش در روز عروسی نبود، وضعیتی شبیه به چندماه پیش داشتم، زمانی که پس از دانشگاه خسته و کوفته با اتوبوس خود را به خانه می رساندم و بی حوصله شام خورده و نخورده می خوابیدم.

طولی نکشید که به خانه باغ پدر بزرگ رسیدیم، تیام با سرخوشی و البته فخر عجیبی که در چشمانش موج بود از ماشین پیاده شد و کمک کرد تا پیاده شوم، دستم را در دستانش گرفت و از روی خون دو گوسفندی که زمین زده بودند و در حال جان دادن تکان می خوردند عبور کرد.

همه شاد بودند و سه چهار بچه ی کوچک با لباس های محلی اطرافمان راه می رفتند و گل های رز و محمدی را پیشکش اقدام مان می کردند.

به جایگاه عروس و داماد رسیدیم و نشستیم و گروه ساز های محلی دست از زدن کشیدند و گروه ارکست شروع به نواختن کردند.

دست دراز کردم تا مینا را از روی سرم جدا کنم که تیام با نگاهی که نهی کردن از آن زبانه می کشید مانع کارم شد.

حرفی نزدم و به زنان و دختران طایفه چشم دوختم که می رقصیدند و دلبری می کردند، چشمم به رهی افتاد که در کنار رکسانا سر میزی نشسته بودند و تیامسیس را نیز در آغوش کشیده بود.

تمام فامیل را از نظر گذراندم که همان موقع تیاناز و اهورا با سر و صدای ارکست که ورودشان را اعلام می کرد وارد شدند و آن زمان بود که دود از سرم بلند شد.

تیاناز موهای خرمایی رنگش را به رنگ زرد بلوند درآورده بود و به چه زیبایی آنها را پیچیده بود، زیباتر از همه لباس سپیدش بود که با طرح هایی به شکل گل طلایی رنگ روی جای جای لباس قرار داشت، پوششی روی سرش نداشت و نگاه شیفته ی همگان را به دنبال خود می کشید.

اهورا با عشق دستانش را در دست گرفته بود و به طرف ما می آمد، از جا برخاستم و دست تیام را بی اراده فشردم، بغض گلویم را فشردم، من از ابتدا قربانی بودم.

قربانی خوشبختی تیانازی که عزیز کرده ی خان بود، من هم یک دختر بودم، من هم خانزاده بودم من هم وضعیتی همانند تیاناز چه بسا بهتر داشتم پس چرا این همه تبعیض؟ چرا از ابتدا تحقیر؟ تیاناز و اهورا پای در جایگاه گذاشتند و اهورا مردانه مرا در آغوش کشید و پیشانیم را بوسه زد.

تیاناز با تعجب گفت:

- ایلدا آجی چرا می نا سر کردی؟ تو با مهمونای عادی چه فرقی می کنی پس؟ مثلاً عروسی اهورا به او تشر زد و من تاب نیاوردم، دستم را از دستان تیام به شدت کشیدم در حالی که بغض در حال انفجارم آزارم می داد به سمت خانه باغ راه افتادم.

در طول مسیر بغضم ترکید و از ته دل زجه زدم، به حال تقدیری که هیچ گاه به نفع من رقم نخورد.

صدای پاهایی را از پشت سر می شنیدم اما توجهی نمی کردم و تنها با صدای بلند از ته دل زجه می زدم و می دویدم.

به خانه باغ رسیدم، در را باز کردم و خود را داخل انداختم و دیگر تاب نیاوردم، زانو زدم و زجه زدم، هق زدم و شکایت کردم، نالیدم و خود را لعنت کردم که به این برزخ باز گشتم .

طولی نکشید که در باز شد و چند نفر داخل شدند، پشت به در بودم و سرم پایین و به خاطر همین نمی فهمیدم که چه کسی وارد شده است.

بی توجه گریه می کردم و اشک می ریختم که در آغوش آشنایی فرو رفتم، بوی همیشگی گل های یاس مخصوصش را می داد.

دا، مادر همیشه مهربانم نفس عمیقی کشیدم که گریه ام شدت گرفت، حق زدم و نالیدم:

- من نمی خوام زنش بشم، من این پسرو نمی خوام، دیگه تارازی نیست که به خاطرش مجبور باشم کوتاه بیام دیگه تیانازی نیست که به خاطر عشقش قربانی بشم دیگه اهورایی نیست که زیر بار کتک بگیرم تو روبه هرکی می پرستید بذارید من برم، بذارید من برم همون خراب شده ای که بودم بخداهيچوقت بر نمی گردم، بگید مرد بگید عروسمون جوون مرگ شد بخدا بریدم.

دا تنها سرم را نوازش می کرد و چیزی نمی گفت، این حرف نزدنش آتش به جانم می انداخت چرا که مهری می زد بر سندی که ثابت می کرد هیچ راه فراری وجود ندارد.

چشم انداختم و نگاهی به جمع حاضر انداختم، مادر سلاله خانم اهورا تیاناز دایه و بو همه بودند، مادر بزرگ آرام دستی روی سرم کشید و من را که از حق حق می لرزیدم به خود فشرد و گفت:

- برگ گلم به فکر خودت نیستی به فکر بچت باش، مادرت برات مادری نکرد تو برای بچه خودت دایه گی کن.

دهان باز کردم تا بگویم همه این قضایا دروغ است که نا گهان چشمم به تیام افتاد، برزخی با قیافه ای کبود در حالی که سرش را به نشانه ی تهدید تکان می داد نگاهم می کرد، چنگی به بازوی دا زدم و همان طور که خیره به چشمان وحشتناک تیام بودم تلاش کردم تا حقیقت را بگویم، لب های خشکم را تر کردم و به چشمان منتظر دا خیره شدم و گفتم:

- دا.... میخوام یه حقیقتی بگم.

دا مشتاق نگاهم کرد و نگاه تیام طوفانی تر شد، چشمانم را بستم و آرام گفتم:

- من و تیام... اصلا.. باهم...

در صدد بودم که ادامه ی حرفم را بیان کنم اما زهی خیال باطل، با صدای نسبتا بلند تیام در آغوش دا لرزیدم، چشمانم را باز کردم که تیام بازویم رامحکم گرفت و از آغوش دا بیرون کشیدم و رو به همه گفت:

- لطفا منو با ایلدا تنها بگذارید، حال بدش به خاطر باردار بونشه، اگه یه کم تنها باشیم قول می دم راحت تر حالشو خوب کنم هرچند الان اگه بیرون نرید یه حرف و حدیث بزرگ پشت سرمون در میاددا از جا برخواست و با نگاهی نا مطمئن بقیه را تشویق به رفتن کرد، در لحظه ی آخر مادر غرید:

- دختری خیره سر شب عروسی هم دست از دیوونه بازی هاش بر نمی داره، کی می خوای بزرگ شی؟ چرا رفتارت مثل بچه های دو سه ساله است؟
حتما باید با زور کتک رامت کرد احمق؟

بو رو به مادر با همان جذبه ی مردانه اش غرید:

- نکنه تو از همون چهارده سالگی خانوم و سر و سنگین بودی دختر ملک حسین؟ کی بود که دست به سیاه و سفید نمی زد و سر هر چیز بهانه میاورد و ناز می کرد؟ خوب گوش کن دختر ملک حسین تا به حال چیزی بهت نگفتم اما از این به بعد اگه کلامی بی ربط به ایلدا نسبت بدی طلاقتو می دم.

مادر بهت زده به بو خیره بود، بو همیشه مظهر آرامش و آرام بودن بود و این برخوردش خون را در رگ های مادر خشکاند، پس از رفتن همه از خانه باغ با ترس به تیام خیره شدم، محکم روی زمین هلم داد که...

که چون انتظارش را نداشتم با پهلوی به زمین خوردم و آخم بلند شد، تیام عصبی دور تا دور سالن راه می رفت و فریاد می کشید:

- که منو نمی خوای عوضی؟ ولت کنم بری کشور غریبه به خراب بازی هات برسی؟ از اول باید فکرشو می کردم که ریگی به کفشته که ازدواج نمی کنی، نکنه عاشق پسرا سوسول عجنبی شدی؟ اینقدر بی غیرتم که زن محرم و عقدی خودمو ول کنم، اونم شب عروسیم؟

ناگهان به طرف من برگشت که از ترس در خود جمع شدم با خشم به طرفم آمد و می نا را از سرم کشید و با خشم گفت:

- دردت اینه که گفتم موهای نکبت گرفتو بیوشونی؟ دردت اینه که نداشتم مثل عنترا خودتو نقاشی کنی و نشون بقیه بدی؟

ترسیده سرم را به نشانه نفی تکان می دادم و به عقب روی زمین سر می خوردم که جلویم زانو زد و با خشم بازوانم را گرفت و محکم تکانم داد و با پوزخند گفت:

- دردتو خودم دوا می کنم همسرم، از فردا که موهاتو از ته زدم دیگه فکر عشوه گری با موهای لعنتی تو نمی کنی، وقتی جای سالم تو بدن و صورتت نگذاشتم خودت ناچار می شی صورتتو بیوشونی، ولی امشب نه امشب شب حجله مونه میخوان اول کلکی که به طایفت زدم و رو کنم و وقتی خوب سوزونمشون حال تورو هم می گیرم.

جرات اینکه چیزی بگویم را نداشتم، از طرفی از نقشه های پلیدش آگاه شده بودم و سکوت در برابرش مساوی بود با مرگ تدریجی آرزو ها و رویاهایم، همانطور که بازو هایم را محکم گرفته بود از جا بر خواست و وادار به ایستادنم کرد، دستمالی از جیبش در آورد و توی صورتم پرتاب کرد و باحالتی چندان گفت:

- پاک کن صورتت حالم بهم خورد.

با قلبی شکسته دستانم را برداشتم و اشک هایم را پاک کردم، خدا را شاکرم که آرایشی آنچنانی نداشتم تا پیش از پیش رسوای قوم و خویش شوم که چرا عروس گریه کرده است. تیام دستانم را محکم گرفت و با تهدید گفت:

- وای به حالت که اگه کار احمقانه ای بکنی، یا بغ کنی یه گوشه بشینی و اشک بریزی که روزگارتو روزگار سگ می کنم، نور خورشید و می کنم آرزوت.

چیزی نگفتم و او دستانم را محکم فشرد و در ورودی را باز کرد، زیر نگاه های سنگین بقیه تا جایگاه عروس و داماد یا بهتر بگویم مسلخ آرزو های عروس پیش رفتیم و جای گرفتیم.

تیاناز در گوشم گفت که علت گریه ام را دلتنگی برای خانواده مطرح کرده اند و من نیز با سر شکستگی سرم را پایین انداختم تا زود تر این مجلس کزایی به پایان رسد.

از رقص دونفره و چهارنفره مان چیزی متوجه نشدم چرا که تیام مرا حرکت می داد و من فارغ از زمان و مکان به بخت تیره ام فکر می کردم. زمان شام شد و فیلم بردار خواست از غذا خوردنمان فیلم بگیرد که همراهی نکردم و تیام که این وضع را دید دستور مرخصی داد و او نیز از خدا خواسته رفت .

چیزی نمی خوردم، پشت میز نشسته بودم

تنها با چنگالی که کنار بشقابم بود خیره خیره به دسته ی چنگال به آینده فکر می کردم
تیام دوسه باری مرا صدا زد اما هیچ حرفی نزدم تا اینکه....

با حرفی که با سنگدلی و قضاوت همراه با پوزخند زد کنجکاو نگاهش کردم

- مادرت و مادرم می گفتن باید امشب دستمال از حجله بیرون ببریم تا سند دختر بودن تو
همه ببینن، گفتن که چون تو دختر نیستی من دستمو زخم کنم و روی پارچه بریزم و منم
در جوابشون گفتم ایلدا دختره، معلوم بود باور نکردن ولی خب امشب شک بزرگی بهشون
وارد میشه، مخصوصا به اون برادرای احمق و زود باورت.

و سپس مستانه و وحشتناک خندید، ترسیده بودم، من از این مرد دیوانه ترسیده بودم اما
نمی خواستم ضعف نشان دهم تا او را جری تر کنم پس بی توجه دست دراز کردم و تکه
گوشتی سر چنگال زدم و داخل بشقابم قرار دادم، به محض اینکه چنگال را به طرف دهانم
بردم صدای تیام مرا به خود آورد.

- مگه اجازه دادم چیزی بخوری؟

خون درون رگ هایم جوشید، او شورش را درآورده بود، از جا بر خاستم و به طرف در اتاق
راه افتادم هنوز دستم به دستگیره نخورده بود که تیام مرا از پشت کشید و گفت:

- کجا؟

می دانستم که از بو بیش از اندازه حساب می برد، تیام که هیچ خان نیز از بو حساب می برد پس با چهره ای مصمم گفتم:

- می خوام برم به بو بگم که نوه عزیزشو به کسی داده که حتی زورش می گیره بگذاره زنش لقمه ای غذا بخوره دستانش دور بازو هایم محکم شد و از زیر آرواره های چفت شده اش غرید:

- تو هیچ قبرستونی نمی ری گمشو سر میز هرچی می خوی کوفت کن.

از ترسی که به جانش انداخته بودم شیر شدم و گفتم:

- ولم کن تو به چه جراتی با من اینجوری حرف می زنی، می خوام به بوم بگم که چه دیو صفتی هستی و رو نمی کنی، ولم کن با فشار بازو هایم را کشید و به زور سر میز نشاندم و غرید:

- می شینی غذا تو می خوری و حرف اضافه نمی زنی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی حرفی نزد و برای اولین بار در آن شب با احساس سرخوشی پشت میز نشستم و با کیف از هر نوع کبابی که سر میز بود برای خود کشیدم، گرسنه نبودم و دل دماغ غذا خوردن را نیز نداشتم اما می خواستم برای اولین بار در آن شب به خود بقبولانم که من نیز توانایی دفاع از خود را دارم.

دو سه لقمه که خوردم دیگر میلم نکشید و عقب کشیدم، در تمام مدت تیام دست به سینه و با اخم و کینه نگاهم می کرد، نا خودآگاه یاد حرفش افتادم می خواست غذای من را کوفتم کند و کوفت خودش شد.

از جا بر خاستم که او نیز بلند شد، حال نوبت این بود که از میهمان ها بابت آمدنشان تشکر کنیم و برای شش روز دیگر از آنها دعوت کنیم تا در شادمانی مان سهیم باشند.

عروسی خانزاده ها هفت شب و هفت روز به طول می انجامد عروسی هایی که در طایفه های بختیاری انجام می شود هیچ گاه به یک شب پایان نمی یابد.

به همراه تیام و دست در دست او از تمامی میهمان ها تشکر کردیم و در پاسخ آرزوی خوشبخت شان لبخند زدیم و خوشبختی عزیزانشان را خواستار شدیم.

پس از اتمام خوش آمد گویی و تشکر عزم رفتن به خانه کردیم، هیچ دوست نداشتم با او همراه شوم، از دست دل نا فرمانم دلگیر بودم که هنوز برای مردی به بد خویی تیام پر پر می زد.

با همراهی زنان و دختران با ساز و دهل و توشمال به طرف ماشین تیام به راه افتادیم، خانه ای که به همراه تیام در زمان صیغه در آن اقامت داشتیم رامادر و دایه با جهازی در خور دختر خان پر کرده بودند تیاناز و اهورا اما در اهواز خانه داشتند، او در اهواز خانه داشت و من در روستا!

با صدای بوق بوق ماشین ها تا خانه را سپری کردیم و سپس بعد از دست بوسی بو و دا و پدر و اجازه دادنشان از زیر قرآن رد شدم و همراه تیام وارد خانه شدیم.

بقیه نیز به دنبالمان روانه شدند، قرار بر این بود که ابتدا من به حله روم و سپس تیاناز تا بزرگتر ها همه شاهد این مراسم باشند.

من و تیام وارد خانه شدیم و من بی هدف به اطراف نگاه می کردم، خانه پر بود از وسایل جدید و گران قیمت اما همه ی این ها برای من خوشبختی نمی آورد.

صدای ساز توشمال و کل کشیدن زنان به گوش می رسید، می دانم که مردان و زنان مثل ابتدای مجلس تا به حال بیرون از خانه به رقص دستمال مشغولند.

در افکارم غوطه ور بودم و بی هدف اطرافم چرخ می زدم که دستی مانع حرکتم شد

تیام بود، غیر از من و او کسی در این خانه ی کزایی وجود نداشت، می دانستم چه می خواهد و وظیفه ام چیست پس ترجیح دادم مقاومت نکنم تا حرمت ها حفظ شود و حداقل در چنین شبی زهر در کامم ریخته نشود.

تسلیم شدم و با دنیای نامهربان دخترانه ام حدا حافظی کردم، دنیایی که هیچ خیری برایم نداشت و از دست دادنش نیز برایم اهمیت چندانی ندارد.

و درست زمانی به خود آمدم که تیام دستمال آغشته به پاکیم را از اتاق بیرون برد و صدای دست و کل و سوت به هوا خواست.

و شنیدم که تیام پشت در درحالی که گویی با دو سه نفر صحبت می کرد آرام گفت:

- این سرخی که روی پارچه هست مربوط به دختر بودن ایلداست، من و ایلدا قبل از این باهم نبودیم به پسرآتون سلام برسونید و بگید رو دست خوردین. و سپس صدای بسته شدن در اتاق آمد و تیام وارد شد، درد زیر دل امانم را بریده بود، تیام با دیدن رنگ پریده ام روی تخت نشست و آرام مشغول نوازش کمرم شد سکوت کرده بودم، هیچ نمی گفتم گویی زبانم بند آمده بود، تیام آرام گفت:

- تمام سعیمو کردم که اذیت نشی، خیلی سخت بود؟

کم کم صدای زنان و مردانی که بیرون بودند خوابیده شد، گویی نوبت تیاناز بود، تیام هنوز منتظر پاسخ سوالش بود اما من مسکوت به چشمم زیبایش که برق نگرانی در آن بود خیره شده بودم، دوست نداشتم پاسخ دهم و بگویم که این شب را در کنار او دوست داشتم.

بگویم که بهترین مردی که در تصور هایم چرخ می زد برای همراهی در این شب تو بودی، هرچند ابتدایش توام با عقده ها و حسرت های دلخراش و زمان یکی شدنمان با درد و بی حوصلگی من همراه بود اما من این شب خاطره انگیز را با تیام دوست داشتم.

در همین شب، درست زمانی که رسماً شرعا و قانوناً برای تیام شدم به خود قول دادم تا جایی که می توانم پای زندگیم بمانم تا حداقل پیش وجدانم شرمنده نباشم.

تیام که پاسخی از جانب من نیافت روی تخت دراز کشید و آرام و مردانه در آ.غ.و.ش.م کشید و هر دو به خواب رفتیم تا صبحی که در پیش داریم را که قطعاً همراه با جدال بین برادر هایم و تیام است را نظاره گر باشیم...

یک هفته ای که مثل برق و باد گذشت را به خاطر می آورم، هفت شبانه روز زدند و رقصیدند و هدیه آوردند و راس ها گاو و گوسفند پیشکش کردند.

از دعوا و جنگ و جدل های بعد از ازدواج هم که همه بر سر لجبازی ها و کلک های تیام بود، بگذریم بدک نبود. تیام در طول این یک هفته کمی بهتر شده بود، شاید دیگر کمتر میل به تحقیرم را در وجودش می پروراند، بالاخره دیشب بعد از چانه زنی های فراوان اجازه داد کار کنم آن هم تنها در بیمارستان زونیام منجری.

مدارکم را خودش تحویل گرفت و به او داد و قرار بر این شد که امروز اولین روز کاری من باشد، تیام رستوران بود و شب بر می گشت.

طبق چیزی که منجری گفته بود برای شیفت صبح باید در بیمارستان حاضر می شدم، موهایم را شانه زدم و با کلیپسی نه چندان محکم بستم، مانتوی مشکی کوتاه که با نگین های طلایی یقه و آستین هایش زینت داده شده بود را به همراه شوار کرم رنگ و روسری ساتن کرم رنگ ست کردم، روسری سرکردن برایم سخت بود اما چاره ای نداشتم اگر کمی در پوششتم سهل انگاری می کردم بهانه ای می شد برای گربه رقصانی های تیام، پس روسری را روی سرم انداختم و با گیره ای زیر گلویم محکمش کردم، ادامه ی روسری را نیز آرام دور گردنم بستم و با یک پاپیون پته های روسری را جا گیر کردم .

نگاهی در آینه انداختم، زیبا شده بود اما طره ای از موهای سمجم به حالتی زیبا از کنار روسری بیرون افتاده بود، توجهی نکردم و پس از برداشتن کیف دستی کرم رنگم از خانه خارج شدم.

تیام گفته بود حتما به او خبر دهم که چه زمان از خانه خارج می شوم پس گوشی را از کیف خارج کردم و به او زنگ زدم، بعد از کمی تاخیر پاسخ داد:

- بله ایلدا

همیشه وظیفه ی من بود سلام کنم این را تیام در قانونی نا نوشته نقل کرده بود پس گفتم:

- سلام تیام جان من دارم می رم بیمارستان گفتم بهت خبر بدم، فکر کنم کارم تا قبل از ساعت ۸ تموم بشه.

- هر موقع کارت تموم شد خبر کن میام دنبالت با زونیام کار دارم.

- باشه حتما خدانگهدارت.

پس از خداحافظی از او سر خیابان رسیدم و در بست گرفتم، تیام گفته بود که یک ماشین برایم خواهد گرفت تا در رفت و آمد راحت تر باشم اما هنوز وقت نکرده بود کارهای رستوران زیاد شده بود و پذیرایی از مسئولان و کارکنان یک پروژه را به عهده گرفته بود، شب ها خسته و کوفته به خانه می آمد و صبح زود به رستوران می رفت.

راستش من هم از این وضعیت راضی بودم، هرچه دورتر بودیم و کمتر یکدیگر را می دیدیم حرمت ها بیشتر حفظ می شد.

طولی نکشید که به بیمارستان رسیدم، کرایه را حساب کردم و از ماشین خارج شدم، سردر بیمارستان نوشته شده بود بیمارستان و پلی کلینیک تخصصی شهید محمد منجری بخش خصوصی (نام خیالی) بسم الله گفتم و قدم پیش گذاشتم و وارد بیمارستان شدم.

بیمارستان تر و تمیزی بود این را از بدو ورود حس کردم، شاید اکثر انسانها از مخلوط بوی الکل و بتادین و آمپول های تقویتی و... متنفر باشند اما من عاشق بوی بیمارستان هستم.

تنها جایی که در آن درد ها و غم هایم را فراموش می کنم بیمارستان است، جایی که درد خودت را فراموش می کنی و برای درد دیگران مرحم می شوی .

از پرستاری که در حال حرکت بود سراغ اتاق رئیس بیمارستان را گرفتم و او با کنجکاوی تمام آدرس طبقه ی چهارم را داد.

وارد آسانسور شدم و طولی نکشید که خود را روبه روی دری چوبی یافتم که کنار آن نوشته شده بود (مدیریت)، از منشی که آنجا نشسته بود در خواست کردم تا ورودم را اعلام کند و بعد از راهنمایی منشی در زدم و وارد شدم.

زونیام از جا بر خواست و با خوشرویی گفت:

- به به سلام عروس دایی بفرمایید تو.

سلامی دادم و وارد شدم، روی مبلی که روبه رویش قرار داشت نشستم و با حوصله جواب حال و احوال پرسیدنش را دادم.

در اتاق به صدا در آمد و پیرمردی خمیده اما سر حال و تر و تمیز دو لیوان آب پرتغال به همراه تکه هایی از کیک های وانیلی آورد و سپس اتاق را ترک کرد.

زونیام پس از تعارف کردن به نوشیدنی شروع به صحبت کرد؛

- خب ایلدا خانوم من مدارک تونو دیدم واقعا تحسین برانگیز بودن، نمره هاتون توی دانشگاه به اون خوبی عالی بود، شما می تونید تو بیمارستان های بهتر درس کار کنید اما الان که افتخار همکاری دادید ما هم با کمال میل می پذیریم فقط اگه شما راضی باشید قرار داد امضا کنیم. سری تکان دادم و درمورد چگونگی شیفت و حقوق جويا شدم، و پس از کمی بالا پایین کردن به خوبی موقعیت پی بردم، بد نبود حداقل برای من از طرفی اگر

یک روز تیام بازی در می آورد و نمی توانستم سر کار بیایم، خودش می دانست و پسر دایی کله شقش .

قرار داد را امضا کردم و همراه با زونیام شدم تا بخش های مختلف را نشانم دهد، طبق چیزی که زونیام می گفت قرار بر این بود که من سر پرستار بخش زنان و زایمان بیمارستان باشم.

پس از آشنایی با همکارانی که به ده نفر می رسیدند و برق کنجکاوی در چشمانشان می درخشید و دیدن محیط دبباز بیمارستان وسایل مورد نیازم را دریک پاکت قرار دادند و مرا رسما به عنوان سر پرستار جدید بیمارستان معرفی کردند.

همه همکاران اظهار خوشحالی می کردند، یکی از روی مهر و دیگری از روی حسد و زورکی، از زونیام کسب اجازه کردم و به اتاق استراحت رفتم روپوش سفید را جایگزین مانتوی مشکی کردم و مقنعه ای مشکی به جای روسری سر کردم، لباس هارا داخل کمد قرار دادم و کلیدش را به همراه گوشی موبایل در جیبم فرو بردم.

مشغول بررسی پرونده ها بودم تا با پیچ و خم کار کمی آشنا شوم که دو پرستاری که زونیام معرفی کرده بود وارد استیشن شدند.

متوجه پیچ پچی که زیر گوش های هم می کردند بودم اما به روی خود نیاوردم و سرگرم کارم شدم، اینطور که پیدا بود رسیدگی بیمارستان خیلی خوب بود و این کار را برای من دلچسب تر می کرد، مشغول بررسی داروهای بودم که برای بیمار دیابتی تجویز شده بود که با صدای سلام کسی سرم را به طرفش چرخاندم.

همان دو پرستار جوان بودند جواب سلام هر دو را دادم و باز به کارم مشغول شدم که یکی از آنها که به لطف عمل زیبایی چهره ای امروزی برای خودش ساخته بود با خنده گفت:

- خانوم بختیاری آقای منجری که درست معرفی نکردن میشه خودتونو معرفی کنید تا بیشتر آشنا بشیم؟

سرم را بالا آوردم و به او خیره شدم، صورتی کوچک و اندامی جمع و جور دماغ عمل شده و چشمانی که به لطف لنز آبی بود و لب هایی که کمی با پروتزفرم داده شده بود و همه ی اینها زیر خروار ها آرایش مدفون بود، نیمچه لبخندی زدم و پرونده ی رو به رویم را بستم و کناری قرار دادم و رو به آن دو گفتم:

- چی می خواهید بدونید؟

با شیطنت لبخندی زد و گفت:

- در حدی که کنجکاوی منو مینا رو ارضا کنه.

لبخند نیم بندم را کامل کردم و گفتم:

- من ایلدا بختیاری فوق لیسانس پرستاری از کانادا و بیست و چهار ساله و متاهل.

هر دو با اشتیاق نگاهم می کردند و ناگهان دختری که مینا خوانده شده بود و کمی تپل و سبزه و عینکی بود گفت:

- بابا ما شاء الله من تا ۲۶ سالگی فقط تونستم لیسانس بگیرم، شما خارجتو رفتی درستو خوندی شوهرم کردی؟

خنده ای کردم و سرم را تکان دادم که دخترک ریز نقش دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم من شکيبا هستم، شکيبا منفرد بيست و پنج ساله و مجردم.

دستش را به گرمی فشردم که مينا نيز درحالی که دستش را جلو می آورد گفت:

- من هم مينا جوادپور هستم و بيست و شش ساله،اميدوارم دوستای خوبی باشيم سر پرستار.

دستش را فشردم و گفتم:

- منم از ملاقات با شما دونفر خوشبختم .

شکيبا با شيطنت گفت:

- ولی نمی دونم از همون اول يه حسی بهم می گفت تازه عروسی.

موضوع برايم جالب شد و با کنجکاوی پرسيدم:

- چطور؟

- نمی دونم سر و وضعت به تازه عروس ها می خورد.

- کجام به تازه عروس می خورد؟

- موهای رنگ شدت، ابرو های قهوه ای و کلا آرایش مليحت، حس می کنم از اونايی نبودى که قبلا اينجورى بگردى.

- تازه عروس که هشتم هفته پیش عروسی بود. ولی اره درست حدس زدی من هشت سالی که اتاوا بودم و قبلش اصلا اهل اینجور گشتن نبودم.

لبخند شیرینی زد که من همان وقت اعتراف کردم که اگر این زیبایی چهره را هم نداشت با خنده هایش می توانست دل های زیادی را بلرزاند، ما بقی روز را با دیگر همکاران گپ و گفت کردیم و از چم و خم کار در بیمارستان آشنا شدم که کم کم ساعت هفت شد و از آنجایی که تیام با زونیام کار داشت پیامی به او دادم که تا نیم ساعت دیگر خود را به بیمارستان برساند.

تیام آمد و به همراه او به اتاق زونیام رفتیم و پس از تعارفات معمولی فهمیدم که حرف تیام با زونیام چیست، او به زونیام سفارش کرد که اگر من باردار شدم شیفت هایم را حتی الامکان کمتر کند و از ماه ششم نیز سر کار نروم و زونیام نیز بدون چون و چرا پذیرفت.

دوسه ماهی از زندگی مشترکمان می گذشت که کم کم زمزمه ی وارث آوردن برای خان همه جا را پر کرد، تیام هم کما بیش هر شب بحث بچه را پیش می کشید با وجود اینکه به من قول داده بود سال اول و دوم زندگی بچه ای در کار نیست اما باز هم رنگ عوض کرده بود.

افتضاح تر از همه اینکه تیاناز باردار بود و تیام آشفته حال از اینکه فرزند اهورا بزرگتر است فشار همه چیز را به سمت من منعکس می کرد. مادر هر روز زنگ می زد و از بی عرضه بودنم حرص می خورد و تیکه های سنگین به قلبم می نشاند، سلاله خانم اما از در مهربانی وارد شده بود و باعطوفت سعی در راضی کردنم داشت.

خسته بودم، دوماهی که رنگ زندگی را دیده بودم را به یاد می آوردم و حسرت می خوردم،
تیام بدتر از زمان نامزدیمان شده بود و مرا کلافه می کرد.

نمی دانستم به چه زبانی به تیام بگویم من هیچ کاری که مانع بچه دار شدن شود را انجام
نمی دهم اما بچه دار هم نمی شوم.

از دکتري که شيفت بیمارستان بود پرسیده بودم و او گفته بود يك ماه زمان نگران كننده
ای نیست و تا يك سال هم جا برای بچه دار شدن هست اما این دلیل را چگونه به قوم
عجوج و مجوج بفهمانم؟

ترجیح می دهم نگویم که جلوگیری ای در کار نیست تا عیبی روی خودم و بچه ای که
قرار است متولد شود نگذارند.

از طرفی ترس وجودم را فرا گرفته، ترس از اینکه مادام العمر نتوانم مادری کنم.

از همه بدتر جنسیت بچه است، وارث تنها باید پسر باشد و ترس اینکه فرزند دختر شود و
انگ دختر زایی رویم بگذارند دیوانه ام می کرد.

سرم را تکان دادم تا از این افکار شوم رهایی یابم، پس از تحویل دادن شیف و سایلیم را
جمع و جور کردم و از بیمارستان بیرون زدم.

سوار ماشینی که تیام دو هفته پیش زحمتش را کشیده بود شدم و به طرف خانه حرکت
کردم. در طول مسیر به فکر چاره بودم اما ذهنم به هیچ کجا قد نمی داد، حاضر بودم بچه
دار شویم هرچند زود اما زندگی نو پایم از بین نرود.

پشت چراغ قرمز ایستادم، نگاهی به ساعت ماشین انداختم که عدد هفت را نشان می داد، فکر اینکه زمانی که به خانه برسم پیام هم رسیده است و درست مثل هر شب به هربهانه ای شده شب را زهرم می کند و اجازه نمی دهد شامم را درست بخورم کلافه ام می کرد.

فایده ای نداشت نمی دانستم چه کنم، نزدیک دو ماه است که من مشتاق بار دار شدن هستم اما باردار نمی شوم.

باید چاره ای پیدا کنم وگرنه این قوم و خویش بیکار و دهان هرز هرکجا که می نشینند انگ اجاق کوری را همراه اسم من می آورند.

کم کم به خانه نزدیک می شدیم که تصمیم گرفتم فردا را مرخصی بگیرم و پیش دکتر بروم، شاید هرچه زودتر دست به کار می شدم بهتر بود از طرفی دوماه را زمان زیادی نمی دانم اما چه کنم برای من هر یک روز هم یک روز است که از شر داد و دعوا ها و بهانه های پیام راحت شوم.

از ماشین پیاده شدم و در خانه را باز کردم، ماشین را داخل خانه آوردم و در را بستم. درحالی که به سمت ورودی راه می افتادم پیامی به شکيبا و زونيام دادم و فردا را مرخصی رد کردم .

همانطور که گوشی را داخل کیف می گذاشتم سرم را بالا آوردم که پیام را اخمو و آشفته جلوی در دیدم، با تعجب پرسیدم؛

- سلام خسته نباشی، چه زود اومدی.

سری به نشانه ی سلام تکان داد و گفت:

- اگه خانوم ناراحتن برگردم

خداوندا امشب را به خیر بگذران، زیر لب زمزمه می کرد که اختیار خانه ی خودم را ندارم و از خانه ام بیرونم می کند، من اما چیزی نمی گفتم تا شر امشب دامنم را نگیرد.

لباس هایم را با تیشرت قرمز رنگ و شلوارک مشکی عوض کردم و موهایم را شانه زده و به آشپزخانه رفتم تا غذایی برای شام آماده کنم.

سیب زمینی های درشت را پوست گرفتم و یک عدد پیاز هم پوست گرفتم و در کنارش قرار دادم، پیاز و سیب زمینی را رنده کردم و با گوشت چرخ کرده مخلوط کردم تخم مرغ و نعنای خشک شده به همراه ادویه های لازم اضافه کردم و نیمی از مایع کتلت را درون تابه ای که داغ شده بود ریختم و بر گشتم تا از یخچال گوجه و کاهو و خیارشور را بیرون بیاورم که تیام را در درگاه آشپزخانه دیدم که طلبکار نگاهم می کرد.

به نشانه ی استفهام سرم را تکان دادم که گفت:

- می خوام ببینم کی قراره راجع به دیر اومدنت توضیح بدی.

شیشه ی خیارشوری که از یخچال برداشته بودم را روی کابینت قرار دادم و به طرفش باز گشتم، این هم بهانه ای برای دعوا و بحث و جدل امشب بود، نفس عمیقی کشیدم تا جوابی دهم که نه سیخ بسوزد و نه کباب، اما کبابی وجود نداشت تنها سیخ بود که داغ می شد و در جای جای روح و جسمم فرومی رفت.

با حالتی که پیدا بود از این بحث های شبانه کلافه شده ام گفتم:

- تیام جان عزیز دلم از بیمارستان تا اینجا نیم ساعت راهه تازه با احتساب ترافیک دم غروب طول می کشه، شیفت من هم دقیقا همون ساعت تموم نمیشه تا میام شیفتو تحویل بدم و پیام باز هم زمان بره.

به طرف تابه ای که روی گاز در حال جلز و ولز بود رفتم و کتلت را زیر و رو کردم، صدای تیام حاله را آشفته کرد.

- چرا باید سر کار بری وقتی کار های مهم تری هم هست؟

سعی کردم خودم را مشغول کنم تا فشار حرف هایش را با حرف نا مربوطی ندهم و کبریتی شوم برای انبار باروتش پس در حالی که خیار شور های تازه را از شیشه بیرون می کشیدم گفتم:

- چه کار مهم تری؟ غیر از پیشرفت مگه کار دیگه ای هم برای من وجود داره؟ یه زن چی می خواد به جز استقلال مادی و معنوی؟

خیار شور هارا شستم و داخل بشقاب قرار دادم، کاهو های خیس خورده را بالا کشیدم و داخل سبد قرار دادم که تیام روی صندلی کنار میز ناهار خوری نشست و شمرده شمرده گفت:

- تو این خونه، با وجود یه خان ما احتیاج به وارث داریم ایلدا، یه بچه ای که روح بده به زندگیمون چیزی که جایگاه منو تثبیت می کنه مطمئن باش از استقلال مادی و معنوی و پیشرفت تو یک پله بالا تره.

کلافه در حالی که کاهو هارا به تکه های ریز تبدیل می کردم گفتم:

- چرا اینقدر عجله؟ ما دو ماه نیست ازدواج کردیم، دیر نمی شه تیام تا سال آینده که یه کم بیشتر باهم دیگه زندگی دو نفره داشته باشیم وقت هست.

کتلتی که سرخ شده بود را داخل دیس گذاشتم و مایع کتلت بعدی را داخل تابه ریختم که از صدای صندلی متوجه شدم تیام بر خواسته و پشت سرم قرار گرفته است.

در نهایت آرامشی ظاهری گوجه و کاهو و خیارشوری که ریز کرده بودم را سر میز گذاشتم و نان باگت و سس خردل را از یخچال خارج کردم که تیام با لحنی که کم کم بوی تنیدی می گرفت گفت:

- من این زندگی دو نفره رو با بچه دوست دارم پس لطفا به خواسته های من هم توجه کن.

بوی تلخ دعوا و جدال می آمد، چاره ای نبود باید کوتاه می آمدم شاید رحمی از طرف خدا مرا در بر می گرفت و بار دار می شدم، پس با لبخندی که مطمئنم خود او هم متوجه مصنوعی بودنش شده است گفتم:

- چشم همسرم، دیگه جلوگیری نمی کنم، چی بهتر از بچه ای که از پوست و گوشت و خون من و تو باشه؟

معلوم بود زیاد به حرفم اطمینان ندارد اما نمی دانم از سر اجبار بود یا ناچاری که سری تکان داد و پشت میز نشست.

کلتی که پخته شده بود را از تابه خارج کردم و دیس غذا را با جعفری های تازه تزئین کردم. دیس غذا را سر میز گذاشتم و با تعارف کردن به تیام هر دوشروع به خوردن کردیم.

در حال خوردن بودم که گوشی موبایلم به صدا درآمد، ابتدا بی توجه شروع به خوردن کردم اما با یاد اینکه قرار است شکیب و زونیام با مرخصیم موافقت کنند، سریع از جا برخاستم و گوشی را برداشتم، پیغام از طرف شکیب بود که با مرخصی موافقت کرده بود اما دلیلش را پرسیده بود که گفتم قرار است پیش دکتر زنان و زایمان بروم و پس از پاسخ دادن به پیام گوشی را قفل کردم و زیر نگاه های کنجکاو تیام شروع به خوردن کردم.

شب را هر طور که بود طی کردم، تیام کنجکاو شده بود و این مرا می ترساند، نمی دانم با چه تاب و تحملی یک شب را کنار تیامی که با شک نگاهم می کرد سپری کردم اما بالاخره صبح شد.

یک ساعت نبود که خوابم عمیق شده بود اما باید بیدار می شدم و تیام را راهی می کردم، پس آلارمی که کم مانده بود خودش را خفه کند را خاموش کردم و روی تخت نشستم، تیام آسوده کنارم خوابیده بود دستی به موهایم کشیدم و سپس آرام تیام را صدا زدم.

گویی او هم خواب عمیقی نداشت که زود بیدار شد، با گفتن سلام و صبح بخیر و بوسه ای که روی موهایش نشاندم بر خواستم و دست و صورتم را شستم و موهایم را مرتب کردم.

با همان لباس خواب نیم بندی که بر تن داشتم میز صبحانه را چیدم، تیام عاشق کره محلی و عسل بود آن دو را هم کنارش قرار دادم.

چای های خوش رنگ را روی میز گذاشتم که تیام هم در حالی که صورتش را با حوله خشک می کرد پشت میز نشست.

همانطور که به لباسم خیره بود گفت:

- مگه امروز شیفت روز کارت نیست پس چرا لباس عوض نکردی؟

حول شدم،طوری که او هم فهمید اما به گونه ای که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم:

- چ... چرا الان عوض می کنم.

نیشخند زد و مشغول خوردن شد و من نفهمیدم این نیشخند نشانه ی استفهام بود یا تمسخر اما به روی خودم نیاوردم،صبحانه اش که تمام شد از جا برخاست و داخل اتاق رفت تا آماده شود.

میز صبحانه را جمع کردم و وارد اتاق شدم که تیام را درحالی دیدم که گوشی موبایلم را در دست گرفته بود و در آن چرخ می زد،با دیدن من گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

- برای این ساعت آلارم داشت.

نفس عمیقی کشیدم از اینکه چیزی که به آن فکر می کردم به حقیقت نپیوسته است،راست می گفت آلارم برای این ساعت بود تا آماده شوم و پیش پزشک بروم.

مانتو و شلواری را از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم،روسری شالم را آزادانه روی موهایم انداختم که صدای تیام در آمد و باز هم تذکر داد که موهایم را بیشتر بپوشانم.

تیام آماده شد و پس از خالی کردن ادکلن روی سرش از من خداحافظی کرد، سر سری جواب بوسه اش را دادم و منتظر شدم تا خانه را ترک کند.

حدود نیم ساعتی بود که ساکت گوشه ای از اتاق کز کرده بودم و منتظر تا تیام برود، می ترسیدم از اینکه تیام از تصمیمم آگاه شود و فکر دیگری بکند اما چاره ای نبود.

از جا برخاستم و بعد از برداشتن کیفم و مقداری پول خانه را ترک کردم، سوار بر ماشین بودم اما مدام استرس داشتم نمی دانم چرا دائم پشت سرم رانگاه می کردم تا کسی دنبالم نباشد.

با هر خوب و بدی بود به مطب رسیدم، اول صبح بود و تک و توک در مطب بودند، منشی دوست مینا بود و از او خواسته بودم تا مرا زودتر به دیدن پزشک بفرستد.

حق ویزیت را پرداختم و پس از در زدن وارد اتاق پزشک شدم، پزشک که زنی جا افتاده و کمی جدی بود پاسخ سلامم را داد و تعارف به نشستن کرد.

نشستم که پزشک در حالی که دکمه ی رو پوش سفیدش را می بست گفت:

- خب عزیزم راحت باش مشکلت چیه؟

با من و من گفتم:

- من دوماهه ازدواج کردم و هیچ جلوگیری هم انجام ندادم اما حامله نمی شوم.

دکتر از پوست جدیش به سرعت خارج شد و لبخندی زد و گفت:

- به تو میگن مادر همیشه نگران، هنوز که دیر نشده دختر خوب.

او چه می دانست از زندگی من که گویی رشته ی پیوندش را گره که نه، به یکدیگر با آب دهان چسبانده بودند، پزشک زمانی که دکمه های چفتی روپوش وامانده اش را تق تق بست رو به من شروع به پرسیدن سوال هایی کرد که اولی به این گونه بود

- چند سالته؟

- بیست و چهار

- کی ازدواج کردی؟

-دوماهه، جلوگیری هم نداشتم.

- بدنت و دستگاه های تناسلیت سالمه؟ مشکل عفونی نداری؟

- فکر می کنم سالمه، تاحالا مشکلی نبوده.

همان موقع در اتاق توسط منشی زده شد و رو به دکتر گفت:

- شوهر این خانوم می خوان داخل اجازه میدین؟

با تعجب گفتم:

- شوهر من؟

منشی سری تکان داد و دکتر اجازه را صادر کرد، شکه بودم دلیل ترس های اول صبحم را به طریق بدی فهمیده بودم، در زده شد و تیام با چهره ای وحشتناک خونسرد وارد شد.

دکتر رو به تیام سلامی داد و به من گفت:

- عزیزم شما بیا دراز بکش رو تخت می خوام یه چکاپ ساده داشته باشیم.

زمانی که خیز گرفتم تا از جا بلند شوم تیام زمزمه کرد:

- می کشمت،خونت را تو شیشه می ریزم دختره ی سرخود.

با ترس بلند شدم و تقریبا به اتاق چکاپ فرار کردم، دکتر پس از چکاپ زمانی که بلند شدم و پس از مرتب کردن خودم بیرون رفتم درحالی که دستکش هایش را بیروم می آورد رو به من و تیام گفت:

- عزیزم الان دوماهه که تو باردار نشدی و این اصلا زمان زیادی نیست، بعضی از زوج ها تو دوماهه ی اول بعضی تو چهار ماه اول و بعضی تا یک سال هم بچه دار نمی شن و این اصلا تا زمانی که به یک سال نرسیده نیاز به پزشک نداره. با توجه به سنت که سن زیادی هم نیست و شرایط بدنیت که شکر خدا سالمه باید تو زمان ت.خ.م.ک گذاری یا دوروز قبلش لقاح انجام بشه تا درصد باروری بالاتر بره.

سپس تاریخ عادات ماهانه ام را پرسید و باشنیدن روز هایش چند روز را روی کاغذ نوشت و در کمال پرویی روبه تیام گرفت و گفت:

- این زمان هایی که اینجا نوشتم بهترین زمان برای باردار شدن هست.

تیام برگه را گرفت و داخل جیبش گذاشت،دکتر برگه ای دیگر برداشت و رژیم غذایی برایم نوشت و در آخر رو به تیام گفت:

- نگران نباشید، خانومتون مشکلی نداره و می تونه زود بچه دار بشه تا یک سال هم وقت دارید هرچند من الان هم شک دارم نطفه ای توی شکم خانومتون نباشه.

و خنده ای کرد که تیام هم نیشخندی روی لب هایش ظاهر کرد و درحالی که دستم را محکم می فشرد از پزشک تشکر کرد و از اتاق خارج شد.

منشی با دیدن تیام با خنده از جا بلند شد و در حالی که با عشوه می خندید رو به تیام گفت:

- درست حدس زدم مشکل خانمتون رو؟ ناباروری بود؟

و من سرم سوت کشیدم از اینکه تیام با چه پیش زمینه ای وارد اتاق دکتر شده است، تیام پوزخندی زد و گفت:

- نه متأسفانه این بار فضولی کردن تو کار مردم اطلاعات درستی عایدت نکرد.

دخترک وا رفته از لحن تیام سر جایش نشست و تیام درحالی که سعی داشت استخوان های بی جان دستم را در هم بشکند از مطب بیرون زد و کل سه طبقه مرا از پله ها پایین می کشید .

زمانی که به ماشین رسیدیم دستم را رها کرد و قفل ماشین را زد، محترمانه داخل ماشین نشستم تا برای نشستم جنجالی به پا نکند، به محض نشستیم توی ماشین پایش را روی گاز فشرد.

ترسیده بودم اما حرفی نمی زدم، نا گهان با فکر اینکه ماشینم روبه روی مطب مانده است ناخودآگاه گفتم:

- وای ماشینم جلوی مطب موند

خونسرد گفتم:

- دیگه نیازی بهش نداری چون قرار نیست سرکار بری

سریع جبهه گرفتم و بی توجه به شرایط حاکم گفتم:

- تو قول دادی تیام باید سرقولت بمونی .

با فریاد در حالی که از بین ماشین ها لایی می کشید و سبقت می گرفت گفتم:

- کاری که باعث بشه با استفاده از اون سر منو، منی که شوهرتمو شیریه بمالی به مفت نمی ارزه، حالا دیگه سر مسئله ی به این مهمی خود سرانه رفتار می کنی؟ من می دونم و تو ایلدا نکنه اگه دکتر می گفت بچه دار نمی شی می رفتی از جای دیگه بچه درست می کردی؟

با بخش اول حرف هایش دلم سوخت اما با اتمام بخش دوم حرف هایش تمام وجودم آتش گرفت بی وقفه از فکری که شریک زندگی و عشق و همه ی وجودم در مورد می کرد گریه کردم چون حرفی برای گفتن نداشتم، چه می گفتم تا پاسخ این همه بی رحمی و بد دلی و شکاکی را داده باشم؟ تیام گویی از گریه ام برداشت دیگری کرده بود چون نیم نگاهی خشمگین حواله ام کرد و فریاد زد.

- احمق

جوابش تنها حق حق لرزانی بود که با سری فرو افتاده می کردم تا پاسخ دل پر دردم را به طریقی بدهم، مدام به تیام خیره می شدم و با خود فکر می کردم این تیام من است؟ همان کسی که به جای اینکه با زور بزرگترها مرا سرسفره ی عقد بنشانند خودش دست به کار شد و سعی کرد راضیم نگه دارد؟ این همان تیامی است که دوماه پیش در شب عروسی به افتخار عروسیش رقص دستمال انجام می داد؟ همان پسرکی که برادرانم را برای این که تنها به من انگ سادگی و احمقی زده بودند زیر مشتش و لگد گرفت؟ نه! نه! این، آن تیام نیست، من اینجا تنها مردی را می بینم که متعصب و خشن و یک دنده تنها منطق خودش را قبول دارد و برای هر دلیل راهکاری مضحک می آورد.

نمی دانم او با چه حالی رانندگی کرد و من با چه روحیه ای تا مقصد گریه کردم، مقصدی که خانه بود اما تا یک ساعت پیش، در حال حاضر آن خانه خانه ای بود که قرار است مسلخ من باشد، سخت است، سخت است کاری را نکرده باشی و منتظر تقاص باشی.

از همه سخت تر این که کاری که تو انجام داده ای حق مسلم و بدیهی توست اما از تو صلب شده است.

از ماشینی که در پارکینگ پارک شده بود به سرعت پیاده شدم و اشک ریزان خود را به اتاق مشترکمان رساندم، در حالی که لباس هایم را از تنم خارج می کردم زار می زدم و در دل به بخت بدم لعنت می فرستادم و از خدا گله می کردم. تیام وارد اتاق شد اما حتی بر نگشتم تا نگاهش کنم، او نیز حرکتی نکرد و حرفی هم نزد، تنها صدای قیژ قیژ فیرهای تخت حاصل از نشستن روی آن به گوشم رسید.

اشک هایم را پاک کردم و لباس هایم را بی توجه به تیام عوض کردم، در صدد شدم تا از اتاق خارج شوم که با حرف او سر جایم ایستادم .

- برگرد! می خوام برام توضیح بدی تو مطب دکتر چیکار می کردی؟

درحالی که حتی رویم را هم بر نگردانده بودم و صدایم از بغض می لرزید گفتم:

- مگه خودت نبریدی و دوختی؟ مگه نتیجه نگرفتی از داستانی که خودت سناریویش را نوشتی؟ مگه نه اینکه بدون توجه به حرفایی که دکتر زد قضاوت کردی؟ حرفی نمی مونه تیام هیچ حرفی.

پا تند کردم تا از اتاق خارج شوم که بازوانم در دستان بزرگش زندانی شد، کلافه از سمج بودنش پوف کلافه ای کشیدم که گفت؛

- از یه طرف اجازه نمی دی بچه دار بشیم از یه طرف میری دکتر تا بچه دار بشی؟ واقعا هدف ت چیه؟ چرا نمی فهممت؟

وقتش بود که از جهلی که در آن دست و پا می زند آزادش کنم، پس با تن صدای نه چندان آرام و ملایم گفتم:

- کی تو مغزت فرو کرده که من جلوگیری می کنم؟

او هم به تبعیت از من درحالی که به طرف خودش بر می گرداندم و در صورتم فریاد می کشید گفت:

- پس اون قرص های وامانده توی کمدت مال کدوم احمقیه؟

مستاصل جیغ کشیدم و همزمان بغض فرو خورده ام سر باز کرد و در حالی که سرم را پایین می انداختم در نهایت عجز گفتم:

- حتی یه دونه قرص از اون سه بسته قرص کم نشده ولی من بچه دار نمی شم.

تیام شوکه و نا باور بازو هایم را رها کرد و عقب عقب رفت تا روی تخت افتاد، خیره به من حتی پلک هم نمی زد، من هم دل و دماغ آرام کردنش را نداشتم با اینکه حالش مساعد نبود اما توجهی نکردم و در لاک خود فرو رفتم، چند دقیقه ای که گذشت تیام رو به من انگار که چاره ای یافته باشد گفت:

- راهی نداره؟ یعنی ما بچه دار نمی شیم؟

نفسم را فوت کردم و با لحنی بغض آلود گفتم:

- دکتر گفت تا یک سال طبیعی که بچه دار نشیم و بعد از اون اگه نشد نیاز به پزشک هست و اینکه من مشکلی ندارم و میتونم بچه دار بشم، در ثانی مگه خودت تو مطب نبودی؟ تویی که حق کار کردنو واسه رفتن پیش یه پزشک در مورد موضوع به این مهمی از من صلب می کنی اجازه می دی من برات توضیح هم بدم؟ حداقل گوشاتو باز می کردی تا بشنوی دکتر چی گفت.

از جا برخاستم و توجهی به نگاه امید وارش نکردم، او همان است که بود هیچ فرقی نکرده است و تمام مهربانی هایش هم برای بچه ای بود که وارث خان شود وگرنه دختر خانی که نام پدرش از سرش برداشته شود دیگر برای هیچ کس آن ارزش سابق را ندارد.

از روزی که دعوای آخر را سر بچه کردیم تیام دیگر کاری به کارم ندارد، رژیمی که پزشک نوشته است را مو به مو روی من اجرا می کند و من هم تا زمانی که پا روی دمم نگذارد دم خور با او نمی شوم.

هر از گاهی هم سلاله خانم با کاچی و گداخته (غذایی محلی با مغزیجات مقوی کره حیوانی و...) به دیدنم می آید و سعی می کند تقویتم کند تا بچه پسر باشد.

با این کارشان باعث شده اند تا به هشت سالی که درس خوانده ام شک کنم، نمی دانم چگونه به آنها بفهمانم که مرد تعیین کننده ی نطفه ی ایکس یا ایگرگ است و ربطی به زن بیچاره ندارد.

مسخره است آنها به من غذای مقوی می دهند تا نطفه ای که تیام آزاد می کند ایکس باشد، گاهی از فکر کردن به این حقیقت مضحک خنده ام می گیرد.

یک باری که به همراه تیام به خانه ی پدر رفتیم اهورا و تیاناز هم آنجا بودند و من آن شب به سختی نیش و کنایه های مادر را تحمل کردم.

هر قدمی که بر می داشت با وحشتناک ترین لحن ممکن در گوشم اجاق کوری (کسی که توانایی باروری ندارد) را فریاد می زد.

دور تیاناز مثل پروانه می چرخید و به دایه ای که به من اشاره می کرد تا ناراحت نباشم توجه نمی کرد، به راستی اگر آن شب دایه نبود من از شدت حسرت و عقده منفجر شده بودم.

بدتر از همه تیانازی که جواب سونوگرافی را برای پدر آورد و پدر نیز بعد از اینکه فهمید بچه پسر است گوسفندی زمین زد و النگوی طلایی پیشکش تیاناز کرد، تا آن روز من از مرد های حسود به شدت بیزار بودم اما با دیدن آرواره های محکم شده از حسادت تیام تصمیم گرفتم در عقایدم کمی صرف نظر کنم.

سرکار می رفتم و منتظر بالا و پایین شدن تاریخ عادتم بودم، چرا که دوبار دیگری که پیش همان پزشک کزایی رفتم گفته بود که منتظر باردار شدن باشم.

خبر هایی بود اما نمی خواستم تا مطمئن نشده ام به تیام بگویم، اگر از امروز حساب کنیم حدود یک ماهی است که عادت نشده ام.

امروز نوبت سونوگرافی دارم و مطمئن می شوم که فرزندی وجود دارد که مرا از فلاکت نجات دهد یا هنوز هم در طالع من ناخوشی ملق خواهد زد.

در همین بیمارستان از مسئول سونوگرافی نوبت گرفته ام و قرار بر این شده که زمانی که سرش خلوت شد به من خبر دهد تا من هم از وجود این فرزند در دسر ساز آگاه شوم.

میلی به داشتن فرزند پسر ندارم اما چه کنم که وارث باید از خون من و او باشد، برای من فرزند پسر یعنی بزرگ کردن فردی همچون تیام، اهورا، پدر و هرمردی که در زندگی با او مواجه شدم و قصد خار کردن مرا داشت.

با تک زنگی که مسئول سونوگرافی روی گوشیم انداخت استیشن را برای دقایقی به مینا واگذار کردم و راه طبقه ی سوم را پیش گرفتم.

کسی داخل سونوگرافی نبود، با دکتر اشرافی کمی صحبت کردم و روی تخت دراز کشیدم. ناگهان صدای قلبی که تند تند می زد داخل اتاق پیچید، با تعجب به دکتر اشرافی نگاه کردم که خنده ای کرد و گفت:

- مبارکت باشه مامان خانوم یه نی نی تو وجودت داری.

از ذوق اشک هایم روان شد، فکر اینکه دیگر کابوس شب هایم تمام می شود و تیام همان تیام مهربان خواهد شد مرا به وجد آورد و با سختی از دکتر پرسیدم:

-چند وقته؟

دکتر کمی روی مانیتوری که پیش چشمم بود خیره شد و با کمی تردید گفت:

- فکر می کنم داخل هفته ی نهم باشی.

اشک هایم را پاک کردم و شکمم را نیز از مایع ژله ای زدودم، از جا بلند شدم و روپوش سفیدم را مرتب کردم، از اتاق خارج شدم تا از پزشک تشکر کنم که برگه ی آزمایش را تحویلم داد. مراحل سپاسگذاری را انجام دادم و حق ویزیت را پرداختم و با دلی شاد از آنجا خارج شدم.

به شکیبیا و مینا و حرفی نزدیم و آنها یک دم تا شب با تردید نگاهم می کردند و دلیل این شادی را نمی فهمیدند.

اولین کسی را که خبردار کردم رکسان بود آن هم با پیامکی کوتاه که خبر مادر شدنم را در دوجمله بیان کند .

بالاخره شیفت را تحویل دادم و از بیمارستان بیرون زدم، با احتساب حرفی که تیام به زونیا م زده بود سه ماه دیگر بیشتر نمی توانستم در بیمارستان کار کنم و بعد از آمدن بچه و کمی بزرگ تر شدنش دوباره به روال قبل بر می گشتم.

موبایلی که در حال خفه کردن خودش بود را برداشتم و با دیدن نام رکسان خنده ام گرفت، از شدت فضولی حتی ده دقیقه هم تاب نیاورده است.

امشب دوست دارم تنها در اختیار تیام و کوچولوی دوست داشتنیمان باشم پس گوشی را خاموش کردم و به راهم ادامه دادم.

سر راه دو دست میکس کباب و جوجه گرفتم و به راهم ادامه دادم، می توانستم به تیام بگویم غذا بیاورد اما مطمئنم شک می کرد و با بد دلی به خانه می آمد پس بیخیال این گزینه شدم.

به خانه رسیدم و ساعت را چک کردم، ساعت هشت بود و با وجود اینکه تیام از وقتی باردار نشدم شب ها دیر به خانه می آید می توان گفتم سه ساعتی وقت دارم.

پس سریع لباس هایم را عوض کردم و خانه را به گردگیری جزئی میهمان نمودم، ظرف هایی که در سینک تلنبار شده بود را داخل ماشین ظرفشویی قرار دادم و میز شام را چیدم.

ساعت نزدیک یازده بود که برگه ی سونوگرافی را زیر ظرف سالاد قرار دادم.

تیام همیشه سالاد را بعد از غذا می خورد و این برگه را احتمالاً بعد از اتمام غذایش می دید.

صدای بسته شدن در حیاط خبر از آمدن تیام می داد، به استقبالش رفتم و در ورودی را باز کردم، مرا که شاد و خندان دید ابرویی بالا انداخت و پاسخ سلامم را با سری که تکان داد با بی حوصلگی تمام داد.

در دل قربان صدقه ی موهای سفید بهم ریخته اش رفتم و او را دعوت به شام کردم، با دیدن میز ابرویی بالا انداخت و بالاخره زبان باز کرد .

- خبریه؟ نا پرهیزی می کنی .

در حالی که کمک می کردم تا کتش را در بیاورد گفتم:

- خبرهای خوب هست فقط باید خودت بفهمی .

کت را آویزان کردم و پشت میز نشستم، برای تیام بشقابی پر و پیمان کشیدم و برای خودم چند تکه جوجه کباب، مشغول خوردن شدم و منتظر ماندم تا تیام غذایش را تمام کند و میل به خوردن سالاد کند.

تیام به عادت همیشه سر شام حرفی نمی زد، او معتقد بود که شام باید در فضایی آرام بخش صرف شود چون اگر بخواهیم در مورد مشکلات روزانه حرف بزنیم شام را باید با پر حرفی و گله و شکایت و اعصاب خوردی بخوریم که به جانمان نمی چسبد و من در این مورد با او به شدت موافق بودم.

تیام در حالی که غذا می خورد مثل همیشه با لحنی دستوری گفت:

- برام آب بریز لطفا.

لیوان آبی برایش ریختم که سرش را بلند کرد و همانطور که خیره ام شده بود گفت:

- خب حالا بگو چه خبره؟ من کاراگاه گجت نیستم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- من هم وظیفه ای در قبال این موضوع ندارم.

در حالی که دستش را به طرف لیوان آب می برد خیره ام بود و چشم از من بر نمی داشت، زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم اما وا ندادم و برای اینکه کم نیآورم مشغول خوردن شدم.

چند تکه گوشت را که خوردم به محض اینکه خواستم عقب بکشم تیام یک سیخ دیگر در بشقابم گذاشت و در حالی که دستش را به سمت ظرف سالاددراز می کرد گفت:

- بخور، خیلی ضعیف شدی داری از بین می ری .

من اما فارغ از توجهش که در هر لحظه می توانست مرا تا عمق جان خوشنود کند نگاهم به دنبال دستش بود که سالاد را جلوی خودش قرار داد.

ناگهان چشمش به برگه خورد و ابرویش بالا پرید،نگاهی به من انداخت که بی اراده نیشم باز شد و او مصر تر از قبل دستش را دراز کرد و برگه را برداشت،به دقت کلمه های انگلیسی پشت سر هم را می خواند و برق چشمانش فزون تر می شد.من اما زنانه هایم بعد از چند مدت برای مردی که اینگونه دلم را می برد بیدار شده بود پس زمانی که تیام با لبخندی نادر سرش را بالا آورد خنده ای کردم و با ذوقی کودکانه گفتم:

- تبریک می گم بابایی.

تیام قهقهه ای زد که تا آن روز ندیده بودم و من را نیز محو دندان های سفید و لب های صورتی رنگش کرد، شانه های مردانه اش از شوق می لرزید و طنین دلنواز صدایش در فضا منعکس می شد.

از جا بر خواست و پیشانیم را بوسه زد و درحالی که دستش روی شکم صافم بود زمزمه کرد

- هیچ وقت از اینکه برات جنگیدم پشیمون نمی شم.

و مگر زیباتر از این داریم که عشقت از وجودت ابراز خوشحالی کند و به خود ببالد؟ هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که برای معشوقه ات کامل و تمام عیار باشی.

از آن شب همه چیز خوب پیش رفت، همه از خبر بارداریم خوشحال شدند و چه ها که نکردند، تیام همه جوهره هوایم را داشت و اجازه نمی داد که آب از آب تکان بخورد.

تنها چیزی که موجب نگرانیم بود این جنسیت مشخص کردن های هرکس و نا کس برای طفل کوچکم بود، هر که از راه می رسید می گفت که امید وارا است پسر سر به راه و صالحی شود.

و من اما هیچ رقمه دلم نمی خواست فرزندم باب میل همه باشد، تنها در دل دعا می کردم که سالم و صالح باشد جنسیتش هرچه بود خواست خداست. دایه اما با همان شگرد های قدیمیش گفته بود که از رنگ و روی چهره ام بچه ای دختر خواهم داشت که به محض بیرون آمدن این حرف از دهانش مادر به بدترین شکل ممکن ساکتش کرد.

فردا نوبت سونوگرافی دارم و این سخت مرا می ترساند، تیام همراهم می آید تا بفهمد اولین فرزندش چه خواهد بود، من نمی دانم اگر بچه دختر باشد چه کاری از دستم بر خواهد آمد در حالی که خود مشتاقانه خواهان دختری هستم که درد هایم را مرحم باشد و زخم هایم را درمان تیام اما پسری می خواهد که جایگاهش را ثبات دهد و غرورش را دو چندان کند .

تیام هم اضطراب مرا فهمیده بود اما به روی خودش نمی آورد، شب موقع خواب تنها حرکت و حرفی که او کرد و بر زبان آورد این بود که مرا در آغوش گرفت و زمزمه ی (نگران نباش) او مرا کمی آرام کرد.

نمی دانم شب را چطور به صبح رساندم اما درست ساعت هشت صبح بود که از جا بر خاستم و لباس پوشیدم، صبحانه آماده کردم و مانند دیوانه ها بدون هیچ کلامی تیام را بیدار کردم.

منتظر شدم تا صبحانه اش را بخورد و همراهم بیاید، چیزی نخوردم و حرفی هم نزدم در تمام مدتی که او صبحانه می خورد من به دیوار روبه رویم چشم می دوختم و به آینده ی فرزندم فکر می کردم.

اگر پسر می شد که باید تا آخر عمرش خان روستا می شد و جای پیشرفتی نداشت و اگر دختر می شد هم خاک زیر پای خاندان و بلاکش مادرش، سرپانزده سال هم بدون توجه به علایقش به عقد پسری خانزاده در می آمد و سرنوشتی همانند مادر بد بختش پیدا می کرد.

با آمدن تیام سوار ماشین شدم و بی توجه به او در پوسته ی سخت و غمگین خود فرو رفتم، تیام هم پس از بستن در حیاط داخل ماشین نشست و با آخرین سرعتی که از او انتظار داشتم به طرف مکان مورد نظر به راه افتاد.

به بیمارستان رسیدیم و با هماهنگی با خانم اشرافی بدون نوبت وارد اتاق شدیم، روی تخت دراز کشیدم و تیام و دکتر اشرافی وارد محل سونوگرافی شدند.
چند دقیقه ای زجر آور گذشت که دکتر گفت:

- خب تبریک می گم بچه سالمه، بزارید صدای قلبشو برای باباش بزارم.

و لحظه ای بعد قلب جنین کوچکم مثل قلب خرگوشی لرزان تند تند می زد و اضطراب درونم را کمی کاست، بعد از چند دقیقه اشرافی رو به من و تیام گفت:

- خب خب مامان بابای عزیز بچتون دختره، یه دختر ریزه میزه و شیطون.

با شنیدن این حرف دکتر گویی سطلی پر از آب سرد روی سرم ریخته شد، تیام هم خشکش زده بود، دکتر حرکت ما را به حساب خوشحالی گذاشت و با خنده از اتاق خارج شد.

من زود تر به خود آمدم و از جا بر خاستم، شکمم را پاک کردم و از تخت پایین آمدم، تیام زیر کتفم را گرفت و کمک کرد تا راه بروم، از داشتن موهبت الهی خداوند را شاکر بودم اما این چهره ی درهم تیام مرا سخت می ترساند. از بیمارستان خارج شدیم و داخل ماشین نشستیم، منتظر بودم که ماشین حرکت کند اما از جای خود تکان نخورد.

برگشتم و منتظر به تیام نگاه کردم که با حالتی که می شد ترحم را به راحتی در چشمانش دید گفت:

- من عاشق دختر کوچولو هام، وارثمون می تونه بچه بعدی باشه پس... ناراحت نباش.

می خواستم شاد شوم از حرفی که زد، می خواستم غم هایم را فراموش کنم اما چهره ی حزینش را چه می کردم؟ حسادتش به فرزند اهورا را چطور درک می کردم؟ نیش و کنایه های مادر را چگونه تاب می آوردم؟ انگ و جاق کوری (در فرهنگ بختیاری کسی که پسر نداشته باشد و یا پسر صالح و سر به راه نداشته باشد را و جاق کور می گویند) را کجای این دل مادر مرده می گذاشتم؟ دلم برای دخترکم می سوزد، دخترکی که از بدو تولد باید ملاکش جنسیتش باشد.

از همه بدتر بعد از تولد دخترم باید به سرعت باردار شوم تا این بار معجزه شود و پسری را برای تیام به عنوان وارث بیاورم.

سالاله خانم در حینی که به طرف خانه می رفتیم با تیام تماس گرفت و جنسیت بچه را پرسید، نگفت سالم است یا نه؟ نگفت قدم نو رسیده تان مبارک، تنها جنسیت را پرسید و بعد هم قطع کرد.

چند دقیقه بعد گوشی موبایلم به صدا درآمد، مادر بود و من عجیب می ترسیدم که جواب او را بدهم اما دل را به دریا زدم و دکمه ی سبز رنگ را فشردم.

مادر با صدایی که ذوقی عجیب در آن پیدا بود گفت:

- سلام، بچه سالمه؟

خوشحال از اینکه او جنسیت بچه را در نظر نگرفته است با صدایی بی جان گفتم:

- آره سالمه .

خنده ای مستانه کرد و گفت:

- وارث خان باید هم سالم و سرحال باشه، پدرت گفته اسمشو بزارین بهرود .

درحالی که لب هایم از بغض می لرزید گفتم:

- بچه ی من دختره، یه دختر شیطون و سالم .

یک دقیقه هیچ صدایی از آن طرف خط به گوش نرسید و بعد از آن صدای پر نفرت مادر بود که باز هم دردی شد بر درد های کهنه و تازه ی قلبم، لحن تندش نمکی شد بر زخم های روحم، من اما ساکت گوش می دادم و چیزی نمی گفتم.

- دختره ی بی عرضه می دونی الان پشت سرت چیا که نمی گن؟ مگه نگفتم چه چیزایی بریز تو اون شکم و موندت تا پسر بیاری؟ حالا با یک عمر سرکوفت و جاق کوری چه می کنی؟ شکم اول دختر خان باید دختر باشه؟ سر سال نشده تیام هم زن می گیره و تو می مونی و دخترت حالا بشین زوزه بکش، الان هم من به همه می گم تیام کمرش شل بود توهم و انده که آبرومون را حسابی بردی، خودت که نحس بودی یه بچه ی نحس هم اضافه کن به خاندان تا آبرمون را با خاک یکسان کنی.

حوصله ی غرولند هایش را اصلاً نداشتتم، گنجایش حرف های توام با نیش و کنایه اش را هم پس گوشتی را قطع کردم و داخل کیفم انداختم .

تیام هم متوجه وخامت حالم شده بود و تند تر از قبل ماشین را می راند، بالاخره این نیم ساعت وحشتناک تمام شد و من به محض دیدن درب خانه به طرفش پرواز کردم و در را باز کردم.

وارد خانه شدم و به اتاق مشترکمان پناه بردم، با همان لباس ها خود را روی تخت رها کردم و از ته دل زار زدم.

یاد تمام کتک هایی که در بچگی روی تن و بدن بی جانم می نشست، یاد تمام تحقیر هایی که بر دلم می آمد و منه پنج شش ساله هیچ دفاعی در برا برش نداشتتم.

تمام سختی و ها و کتک ها و شکنجه ها پیش چشمم آمد و از اینکه موجود کوچک بی گناهی را وارد این زندگی نکبت بار کرده بودم زجه می زدم.

تیام وارد اتاق شد و با دیدن من پوف کلافه اش گریه ام را تشدید کرد، مگر تقصیر من بود که بچه ی زبان بسته ام دختر بود؟ دختر کم، مادر برایت بمیرد که نیامده عزاداری به پا شد.

کمی که آرام تر شدم و گریه ام به حق های ریز تبدیل شد صدای مهربان تیام مرا به سکوت وا داشت، آن چنان لحن زیبایی داشت که ناخودآگاه گوش هایم را به نجوای شیرینش سپردم.

- ایلدای من فکر می کنی من ثمره ی عشقمو دوست ندارم؟ من اون دختری که مادرش تو باشی رو روی چشمم می گذارم، من پسر می خوام اما فقط واسه تثبیت جایگاهم اما

دخترم و واسه همیشه می خوام، می خوام اونقدر بهش محبت کنم که دل مادرش شاد بشه، پس حق نداری برای جنسیت بچه خودتو ناراحت کنی، هدیه خدا جاش روی تخم چشم همه است.

از جایم بلند شدم و رو به تیام با صدایی تو دماغی و به شدت گرفته توام با لحنی ترحم برانگیز لب زدم:

- راست می گی؟

نیشخندی زد و همانطور که با سر انگشت اشک هایم را می گرفت گفت:

- اره خانوم، من این مادر زر زر و دختر ناز نازیشو به یه لشکر پسر نمی دم.

آرام سرم را روی شانه اش گذاشتم و بدون اینکه قصد داشته باشم حرفم را بشنود گفتم:

- اگه نبودی دیوانه می شدم.

و او شنید و سرم را نوازش کرد، شروع خوبی نبود اما پایان بدی هم نداشت اگرچه باید برای دختر دار شدنم به هرکس و ناکس جواب پس دهم اما اینکه تیام فرزندمان را می خواهد دلشادم می کند.

دستم را روی شکمم قرار دادم، کمی بر آمده شده بود تیام هم با کیف به شکم کوچکم خیره شده بود، همانطور که دخترکم را نوازش می کردم گفتم:

- دختر مامان قول می دم کوه بشم جلوی سیل آب مشکلاتت، سد بشم واسه خروش رود دشمنانت و همه جوهره هواتو داشته باشم، قول می دم خوشبخت بشی حتی اگه خوشبختی تو را با خون بهای جونم پردازم.

تیام با چهره ای شوخ گفت:

- الکی با دخترت قول و قرار نذار، سر دوازده سال شوهرش میدم به پسر تاراز تا مثل مادرش شوهر زال داشته باشه هی قول سد و کوه و چیزای دیگه نده من جهاز مهاز ندارم بدم چه برسه کوه و سد...

پس از چند روز لبخند روی لب هایم شکل گرفت و آهسته بازویش را فشردم و سرم را رویش قرار دادم.

من این مرد دمی مزاج و عصبی را شدید دوست می داشتم، من دخترکی که حاصل عشقم به این مرد سپید موست را عجیب دوست دارم.

با فکر اینکه ممکن است مانند پسرک تاراز فرزندم زال شود با ترس رو به تیام گفتم:

- تیام اگه دخترمون زال بشه؟ چجوری تو اجتماع تاب بیاره؟

تیام فکری کرد و با نگاهی عاقل اندر سفیهانه گفت:

- اول اینکه چون من زالم دلیل نمیشه دخترمون زال باشه، دوم اینکه کسی که آلبینیسم داره توی بیشتر مواقع یا بهتر بگم نود و پنج درصد مواقع این مشکل توی بهره هوشی و سلامت چشمش تاثیر می گذاره من هم از این قاعده مستثنا نبودم چون چشممو لیزیک

کردم، ولی مشکل ضریب هوشی نداشتم، وقتی دکتر گفت هوش بچه مشکلی نداره و سالمه یعنی به احتمال زیاد دخترمون زال نیست .

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- حتی اگه دخترمون زال باشه هم یه پدر داره که مثل شیر پشتشه، دخترمون خانزاده است و ارزشش پیش همه زیاده، از بچگی تو اجتماع می بریمش و یادش می دیم چجوری با نگاه مردم کنار بیاد.

حرف های تیام آنقدر آرامش را به جانم هدیه داد که روی تخت دراز کشیدم تا بی خوابی دیشب و شب های قبلش را جبران کنم، تیام خنده کنان نگاهم می کرد که دستانم را باز کردم تا او هم در کنارم بخوابد چرا که خوب می دانم او هم خوابیده است.

نیشخندی زد و روی تخت دراز کشید من هم حس بلند شدن و تعویض لباس نداشتم پس دکمه های مانتو را باز کردم و سرم را روی شانه ی تیام قرار دادم، او هم کمر بندش را باز کرد تا راحت تر باشد و دستانش را حصار بدن پف کرده ی حاصل از بار داریم کرد .

بعد از روزی که مطمئن شدم کودکم دختر است دوسه ماهی گذشت و شکم من بزرگ و بزرگ تر شد، اینکه راحت بر زبان می آورم دو سه ماه یعنی تمام نیش و کنایه هایی که از دوست و آشنا شنیدم، تمام دل سوزی هایی که برخی از سر ترحم نثارم می کردند را گذرانده ام، در این سه ماه من چند حامی قدر داشتم که توانستم با تکیه بر آنها فرزندم را در آرامشی نسبی بزرگ کنم؛ بو، دا، دایه، تیام و از همه مهم تر خان!

پدرتیم برای وجود دخترکم سور داد و طائفه را شگفت زده کرد، هر بار که به دیدنش می رفتم چیزی به عنوان هدیه به فرزندم پیشکش می کرد و قربان صدقه ی نوه اش می رفت.

از عشقش به دختر بچه ها می گفت و برای کودکم نام انتخاب کرده بود، تیمام هم پیشاپیش گفته بود که هرچه پدر بگوید و خان نیز نام (ستین) را برای دلبندم برگزیده بود.

ستین در فرهنگ بختیاری به معنای تکیه گاه است.

فرزند اهورا به دنیا آمد و او را به خواست پدرم بهرود نامیدند، مهر پسرش عجیب بر دلم نشسته بود اما زیاد حوالی اش پرسه نمی زدم تا زمزمه ی فامیل و دوست و آشنا حقیقت پیدا کند.

دو سه باری به گوشم رسید که می خواهند ستین را به محض به دنیا آمدنش ناف بُر بهرود کنند و تیمام هم بعد از شنیدن این حرف ابرو درهم کشید و صدایش را بالا برد و در چند جمله محترمانه گفت که دختر به قوم و خویش نمی دهد.

آخرین باری که پیش پزشک رفتم گفت که اواخر خرداد وضع حمل خواهم کرد، مادر می گوید در خانه بچه را دنیا بیاورم چرا که دایه قابله است و همه ی بچه های ریز و درشت فامیل و حتی خود من به دست او زاده شده ام اما من می ترسم، من به اندازه ی تیاناز دل و جرات ریسک کردن را ندارم این در صورتی است که اگر جثه ی ستین بزرگتر از دهانه ی لگنم باشد بچه بیرون نمی آید و میان راه جان می دهد.

بگذار فامیل بگویند که دختر پر توقع و ناز نازی هستم، من سر آینده و سلامتی ستینم ریسک نمی کنم.

سر کار نمی روم و کار های سنگین هم نمی کنم، غذایی می پزم و استراحت می کنم
تنها تفریحی که دارم همان خوردن شام با تیام و چای بعد از غذاست بعد از آن هم
سریالی تماشا می کنیم و به خواب می رویم.

امشب از آن شب هایی است که از کمر درد خواب ندارم، نه می توانم به پهلوی بخابم و نه
توانایی تاق باز خوابیدن را دارم، با این شکم بزرگ هم وارونه خوابیدن ممکن نیست.

تیام خوابیده است، دستانش را از دور کمرم باز می کنم و از تخت پایین می آیم، شاید با
کمی راه رفتن دردم تسکین یابد، نفس های عمیق می کشم و دودستم را در گودی کمرم
فشار می دهم.

آرام برای دختر نا آرامم لالایی می خوانم تا شاید آرام شود، هم درد کمر و هم بی قراری
ستین کلافه ام کرده است، سعی می کنم لالایی که دایه می خواند را به یاد بیاورم

-لالا لالا لالا لات و نازه

بالش زیر سرت مخمل تازه

لالا لالایی ت کنم تا بوت آیه

گوساله گو کوی و شیر بیایه

گواره ات بوم و شاخ بیدی

لالا لالا ت کنم و یه امیدی

سماور جوش زنه آشیر میشو

دلم پر می زنه سی قوم و خویشو

ستینم آرام می گیرد اما درد کمرم تشدید می شود، به اتاق می روم و حوله را بر می دارم تا حمام کنم تا شاید آب گرم معجزه کند، وارد حمام می شوم و آنقدر درد دارم و بی جانم که حتی موهایم را باز نمی کنم کمی زیر دوش آب گرم می ایستم و بیرون می آیم.

کمر دردم بهتر نمی شود که بد تر می شود، حوله را روی شانه هایم می اندازم و وارد اتاق می شوم، بدنم را به سختی خشک می کنم اما هرچه پاهایم را خشک می کنم باز هم خیس است.

نگاهی به میان دو پایم می اندازم و دود از سرم بلند می شود، کیسه آبم پاره شده است و این یعنی زمان زایمان نزدیک است.

با ترس نام تیام را جیغ می زنم که با ترس از خواب بیدار می شود به منی که تنها با یک حوله جلویش ایستاده ام خیره می شود و با حول زدگی می پرسد؛

چی شده؟

و من با دست به محلی که آب از آن جاریست اشاره می کنم و به سختی می گویم:

- کیسه آبم پاره شده، باید بریم دکتر.

او نیز حول زده از جا برخاست و لباس هایم را از کمد خارج کرد، یکی یکی لباس هارا تنم کرد و ساکی که لباس های خودم و بچه در آن بود و برای چنین روزی آماده اش کرده

بودم را برداشت و خودش هم پیراهنش را تن کرده و نکرده دست زیر دو کتفم انداخت و
لخ لخ کنان سوار ماشینم کرد.

درد زیر دلم گاهی آرام تر می شد و گاهی شدت می گرفت که منجر می شد به جیغی
شدید که تیام را آشفته تر می کرد.

لحظاتی بعد به درمانگاه رسیدیم، متوجه شدم که تیام دست زیر کمرم زد و وارد اورژانس
شد، روی تخت قرار گرفتم، درد زیر شکمم کمی آرام شده بود و تنها ناله می کردم.

وارد زایشگاه شدم و در همان حینی که سعی می کردم لباس هایم را با لباس مخصوص
تعویض کنم دستگاه سونوگرافی را آوردند، روی تخت دراز شدم و پزشک بعد از چند دقیقه
رو به من گفت:

- بین خانوم بختیاری کیسه آبت هنوز خالی خالی نشده پس می تونی تلاشتو برای
زایمان طبیعی بکنی، چیزی از دست نمی دی چون اگه ما بین راه متوجه بشیم که نمی
تونی طبیعی زایمان کنی سریع سزارین میشی، حالا تصمیم با توست می خوام امتحان
کنی؟

بدون تردید سرم را تکان دادم که دکتر لبخندی زد و از جا برخاست، لحظه ای بعد پاهایم
روی دستگاه مخصوص قرار گرفته بود و پزشک بالای سرم بود، تیام با لباس یک دست آبی
وارد شد و دستم را در دست گرفت. دکتر پس از توصیه های لازم گفت که زور بزنم و تمام
تلاشم را بکنم، دقیقه های ابتدایی هیچ اتفاقی نمی افتاد اما درست زمانی که در حال
تسلیم شدن بودم حس کردم که چیزی از درون شکمم در حال کنده شدن است و پزشک

هم مدام تشویقم می کرد، در این بین تنها دستان تیام را می فشردم و تلاش می کردم که کودکم سالم بیرون بیاید، حس می کردم که سر فرزندم بیرون آمده است پس تلاش آخر را کردم و با صدای جیغ کوتاه بچه ای لبخند روی لب هایم شکل گرفت.

پزشک بچه ای کبود شده و ریزه میزه را در حالی که بند ناف هنوز به او متصل بود و ونگ می زد را بالا گرفت که من و تیام لبخندی از عمق جان بر لب آوردیم و من پس از اتمام کار های زایمانم به بخش منتقل شدم.

در اتاقی شخصی تک و تنها روی تخت خوابیده بودم و به ستین دوست داشتیم فکر می کردم، به اینکه موهای مشکی رنگش درست مثل خودم بود، به جثه ی کوچک و جمع و جورش اندیشیدم که بیشتر مثل عمه تیانازش بود، در همین افکار بودم که تیام به همراه یک پرستار و تخت کوچکی که نوزادی روی آن قرار داشت وارد شد.

لبخندی زدم و کمی نیم خیز شدم که تیام سریع تخت را بالا آورد.

پرستار با چرب زبانی مقدار نه چندان کمی پول را به عنوان شیرینی از تیام گرفت و سپس اتاق را ترک کرد.

تیام با لبخند و حس غرور کودکش را از تخت جدا کرد و در آغوشم گذاشت، چشمان کوچولو و مشکی رنگش را باز کرد که تیام نق زد:

- بچه ی بعدی هم اگه شبیه تو بشه می فرستمت خونه پدرت، یعنی چه آخه؟

خنده ای کردم که جیغ ستین به هوا خواست، پیراهنم را بالا زدم و سینه ام را جلوی لب های کوچک و غنچه مانندش گرفتم، ابتدا نمی توانست سینه را بگیرد اما با تلاش های فراوانم بالاخره شروع به خوردن کرد.

وای که چه حس وصف نا پذیری دارد، حس سرچشمه ای که نوزادی از عمق جانت را سیراب می کند، پرستار گفته بود هر از گاهی که دیگر مک نزدیعی خسته شده است پس زیر چانه اش را با انگشت نوازش کنید تا خستگی در برود.

تیام روی تخت نشسته بود و چانه ی ستین را نوازش می کرد و من به او شیر می دادم، دخترکم در آن لباس های سبزه صفر گم شده بود، وزنش را یک کیلو و هشتصد گرم اعلام کرده بودند، دستبند سفید رنگ دور دستش شل شده بود و کم مانده بود در بیاید.

تیام زنگی به دا و سلاله خانم زد و خبر زایمانم را به آنها داد و من می ترسیدم از اینکه مادر با توپ پر و کوله باری از کینه و حرف های جگر سوز به بیمارستان بیاید و روز به این خوبی را از دماغم بیرون کشد.

تیام هم متوجه این آشفتگی شد و کمی دلم را گرم کرد، نگاهی به ساعت انداختم که روی نه صبح ایستاده بود، درست ساعت سه نیمه شب بود که کوچولویم هوس این دنیا را کرد.

شیرش را که خورد روی تخت گذاشتمش که همان موقع مادر و پدر، اهورا و تیاناز و بهرود و اوستا، خان و سلاله خانم و مریم و پسرش و دا و بو و دایه وارد اتاق شدند.

هر کدام هدیه ای را کنار تخت ستین گذاشتند و دایه و دا خرمهره ی آبی رنگی را به کلاه دخترم وصل کردند.

(خر مهره آبی رنگ به همراه نمک در باور اکثر عوام از چشم خوردن جلوگیری می کند).

در چهره ی همه شادی موج می زد اما نا رضایتی مادر را می شد از صد فرسخی تشخیص داد، مطمئنم اگر دا و بو نبودند خودش را با نیش و کنایه تخلیه می کرد.

در میان همه اما خان جور دیگری محبت می کرد، دخترکم را در آغوش کشید و نام ستین را در گوشش اذان گفت و گوش دیگرش را به نام مادرش نازی اذان خواند.

تیام نیز خوشحال بود این را از برق چشمانش متوجه می شدم، خوشحال بودم از این که آن طور ها هم که فکر می کردم دختر دار شدن سخت نبود، به هر حال ابتدای بدی نداشت امیدوارم انتهایش را هم بتوانم به خوبی ابتدایش به فرجام رسانم.

دوماهی از زمان زایمانم می گذرد، ستینم دوماه دارد و دل تیام برایش پر پر می زند، شب ها زود به خانه می آید و صبح ها دیر بیرون می رود، ستین هم به او وابسته شده و همیشه حتی موقع شام روی شانه ی تیام می خوابد.

زمانی که تیام با او حرف می زند، خنده می کند و دلبری می کند، هر سه روز یک بار خان زنگ می زند و مارا دعوت می کند تا ستین را ببیند، همیشه می گوید که ستین بوی مادرش را می دهد، مریم دوسه باری هم به شوخی گفته است که دخترکم بیشتر از پسرش عزیز است.

پدر هم هرازگاهی دور از چشم مادر به خانه می آید و با دخترم بازی می کند، برای سال هایی که خواسته یا ناخواسته اذیتم کرده است پشیمان است اما غیرت مردانه اش رضا به عذر خواهی نمی دهد.

ماه پیش برای دا و دایه درد و دل کردم و از بد خلقی های مادر شکایت کردم، آنها هم پیشنهاد داده اند که دیگر خانه ی پدر و مادرم نروم تا شاید سر مادر به سنگ بخورد.

مادر هفته ی پیش زنگ زد و برای شب نشینی دعوتم کرد اما من سر باز زدم و خودش هم فهمیده است که دیگر از او کناره می گیرم.

همه چیز خوب پیش می رود به جز این ترسی که در این چند روز در دلم لانه کرده است، با تیام هم در میان گذاشته ام اما او طبق معمول نیشخند می زند و اظهار خوشحالی می کند.

بعد از به دنیا آمدن ستین عادت نشده ام، ابتدا فکر می کردم که طبیعی است اما دو هفته ای هست که حالات زن حامله را دارم، هر روز کنار باغچه می نشینم با بچه ای در بغل با بیچارگی اوق می زنم.

تیام چند باری پیشنهاد داده است تا به دکتر مراجعه کنیم اما از اینکه پزشک حقیقتی را برایم بیان کند هراس دارم، فکر اینکه تمام حالات بارداری را با وجود ستین تحمل کنم مرا می ترساند.

نیمه شب هایی که از حالت تهوع نمی توانم بخوابم، کنار تخت ستین اشک می ریزم و به این فکر می کنم که اگر باردار باشم باید چه خاکی بر سر این زندگی کنم.

امروز از آن روز هایی است که تیام صبح حال بدم را دید و از اینکه نمی خواهم بفهمم چه دردی به جانم افتاده است سرزنشم کرد.

نزدیک ظهر بود که ستین را شیر دادم و خوابش کردم، کنار در ورودی نشستم تا هرگاه که حس کردم حال تهوع دارم بیرون بروم.

در ورودی باز بود و به در حیاط دید داشتم، ناگهان کلید در قفل چرخید و تیام وارد شد، با تعجب به او خیره شدم که این زمان از روز خانه آمده است و او نیز نگاهی از سر تاسف حواله ام کرد و نزدیک تر آمد.

سلام بی جانی کردم و نگاهش کردم که بدون اینکه پاسخم را بدهد دست در جیبم فرو برد و کاغذی را پیش چشمم گرفت و گفت:

- عوض این عوق زدنا و گریه های شبانه پاشو برو چک کن ببین بارداری یا نه .

و در حالی که بیبی چک را در دستم می گذاشت با خود نق زد که هر موقع می خواهیم بچه دار شویم زانوی غم بغل می گیرد، و در آن زمان دوست داشتم که حالم مساعد تر بود و می گفتم که من زانوی غم را به خاطر تفکرات یک سر پوچ شما بغل می گیرم اما چیزی نگفتم و به طرف دستشویی رفتم.

پنج دقیقه ای گذشت تا جواب تست کزایی آشکار شد و با دیدن پاسخش تمام دلشوره هایم به جای اینکه تمام شود زیاد تر شد.

با بیچارگی تمام از دستشویی بیرون زدم و تست را به سمت تیام گرفتم.

تیام نگاهی به تست انداخت و گفت:

- خانوم پرستار من سر در نمیارم این دوتا خط یعنی چی؟

زدم زیر گریه و گفتم:

- یعنی خاک عالم تو سر من شده که هنوز یکی رو بزرگ نکرده باز حاملم .

تیام چند لحظه چیزی نگفت و سپس خنده ای کرد و در حالی که سوت می زد به سمت اتاق ستین رفت و گفت:

- خانوم خوشحال باش که یه نفر دیگه قراره به جمعمون اضافه بشه ناراحتی نداره.

اما او چه می دانست که نه ماه دیگه قرار است درد و رنج و عذاب و سختی دامنم را بگیرد. ناگهان با فکر اینکه این بچه هم دختر شود و دیگه جایی درمیان مردم این شهر نداشته باشم جیغی از سر زجر کشیدم که صدای گریه ی ستین هم بلند شد.

تیام درحالی که ستین را در آغوش گرفته بود با اخم به سمتم آمد و فریاد زد:

- حامله شدی که شدی این دیوانه بازیا چیه؟ نمی گی بچه می ترسه؟ ایلدا خجالت بکش بیست و چهار سالت .

چیزی نگفتم و ستین را از او گرفتم و در حالی که به چهره ی معصومش خیره بودم سینه ام را بیرون کشیدم و در دهانش قرار دادم.

تیام هم بیخیال من شد و گوشی به دست خبر را به تیاناز و سپس سلاله خانم رساند، گاهی فراموش می کردم این همان مردی است که عاشقش بودم، گاهی آن قدر سنگ دل یا بی تفاوت می شود که دوست دارم با تمام انزجار و نفرتی که در آن لحظه گریبانم را می فشارد بر سرش فریاد بکشم.

اما با فکر این که این کار تنها غرور و شخصیت خودم را لگد کوب می کند مرا باز می دارد، در چنین زمان هایی سرم را در لاک خودم فرو می برم و با ستین مشغول می شوم.

اشک هایم را پاک کردم و درحالی که در چشمان ستین نگاه می کردم لب زدم:

- دختر مامان دعا کن برادر دار بشی تا آینده خودت و مادرت تضمین بشه، تو دلت پا که ستینم برای خوشبختی نیم بندمون دعا کن.

ستین را روی تختش گذاشتم و به آشپز خانه پناه بردم، در حالی که گوشت هارا خورد می کردم به آینده ی مبهم فکر می کردم.

این که چگونه فرزندانم را مدیریت کنم و تا زمانی که جنسیت فرزندم مشخص می شود طاقت بیاورم.

به این فکر کردم که اگر فرزند دوممان هم دختر شود می توانم دخترانم را بردارم و با حقوق پرستاری خرجشان را بدهم؟ به این فکر کردم که خدا چگونه می خواهد امتحانم کند.

گوشت ها را بسته بندی کردم و یک بسته را برای شام امشب کنار گذاشتم و مشغول پختن قورمه سبزی شدم، تیام وارد آشپزخانه شد اما حتی سرم را بالانیاوردم تا نگاهش کنم، اما او بی تفاوت در حالی که بطری ماء الشعیر را از یخچال بر می داشت گفت:

- غذا بیشتر بپز مادرت گفت شب با تیاناز و اهورا و خانوادت میان شام خونمون.

زمانی که این حرف را زد نزدیک بود گریه ام بگیرد مگر من چقدر جان داشتم؟ با این حالت تهوع چگونه برای این تعداد نفرات غذا بپزم؟ با پرخاش گفتم:

- مادرم شعورش نمی رسه که دخترش حامله است و ویار داره، خواهرتم اونقدر شعور نداره که سوار نشه رو سر من؟ خودشون بیان بپزن و بسازن و بخورن چرا آوار می شن رو زندگی من؟ کی می خوامی...

با ضربه ای که روی طرف چپ صورتم نشست به عقب پرت شدم و با کمر به دیوار خوردم، باورم نمی شد تیام زن حامله اش را بزند، آن هم به خاطرخواهر عزیز کرده ی خودش و مادر بی غیرت من .

دستم روی صورتم بود و بهت زده به تیام عصبی و حق به جانب نگاه می کردم، تیام در حالی که دست هایش را به نشانه ی تهدید تکان می داد گفت:

- در مورد مادرت هر جور دلت می خواد حرف بزن اما حق نداری به خواهر من توهین کنی، دوست داره بیاد خونه برادرش و هرموقع دلش بخواد میاد و به تو هیچ ربطی نداره پس تو خواهر و برادری ما دخالت نکن.

در حالی که به طرف درب آشپزخانه می رفت در آنی به طرف من برگشت و گفت:

- امشب دلم می خواد همه را دعوت کنم پس به اندازه ی پنجاه نفر غذا می پزی، وای به حالت یکی کمتر باشه.

به حالت مسخره و حرص بر انگیزانه ای رو به منی که با لب هایی لرزان و چشم هایی پر از اشک دستم را روی گونه ی سرخم قرار داده بودم گفتم:

- بای لیدی.

آن شب با هر زحمتی بود غذا ها را آماده کردم تا بهانه دست تيام ندهم اما از همان شب تا به حال که دوماه گذشته است به ندرت با تيام حرف می زنم و خود او هم متوجه شده است.

چند روزی است که خان مشکل قلبی پیدا کرده و هر دوشب یک بار به همراه تيام به او سر می زنیم،بالن زده است و تنها یکی از رگ هایش را نتوانسته اند باز کنند.

نگرانش هستم،رفتار هایش عجیب شده است حتی در بین جمع وصیت کرد و تيام را خان بعد از خودش خواند،تمام ارثیه اش را بین فرزندان تقسیم کرد .

چند باری که متوجه گرفتگی حال شده است تيام را سرزنش کرده و این عجیب مهرش را بر دلم انداخته است،فکر یک لحظه نبودن حمایت هایش ووجود گرمش از زندگی نا امیدم می کند.

امروز از آن روز هایی است که به دیدن خان می رویم، ستین را آماده کرده ام و لباس پوشیده منتظر تيام هستم.

قرار است شب را پیش خان و اهورا و تیاناز و تاراز بگذرانیم،از رفتار های تاراز کلافه ام اما دلیل نمی شود که دیدار با خان را رها کنم.

تاراز هنوز که هنوز است با خیرگی نگاهم می کند و ستین را در آغوش می گیرد و بو می کشد و از قصد در مقابل تيام می گوید که بوی مادرش را می دهد.

می خواهد با این رفتارش آتش در زندگی من بیاندازد اما من بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم.

همه منتظرند تا فرزند بعدی پسر باشد و گویی اطمینان دارند که اگر اولی دختر شد قطعاً دومی پسر خواهد شد، من اما خود را به دست تقدیر سپرده ام تا ببینم برایم چه رقم خواهد زد.

بالاخره تیام رسید، بدون هیچ حرفی سوار شدم که او هم درست مثل غریبه ها تنها ستین را در آغوش کشید و به راه افتاد.

در میان راه کنار یک قنادی ایستاد و یک جعبه شیرینی گرفت که من چقدر حرص خوردم که به ذهن مرد آن ساله نمی رسد که پدرش بیماری قلبی دارد و خامه برایش مثل زهر می ماند.

سرانجام سوار ماشین شد و طولی نکشید که به خانه رسیدیم، در زدیم و وارد شدیم که تیاناز بیرون پرید و از سر و کول تیام و ستین بالا رفت، در دل حرص می خوردم که رفتار های من در نظر تیام بچگانه است و کار های خواهر دلکش هیچ ایرادی ندارد.

بالاخره به پذیرایی رسیدیم و من بلافاصله کنار خان جای گرفتم و دستش را بوسیدم، او در خواب بود و متوجه نمی شد.

با سلاله خانم و مریم احوال پرسیدم و پاسخ اهورا و تاراز را سر سری دادم.

سلاله خانم رو به تیام گفت:

- به سلامتی کی قراره برید سونوگرافی برای جنسیت بچه؟

تیام نیم نگاهی به شکم کمی برآمده ام کرد و گفت:

- آخر هفته ی دیگه چهار ماهش تموم می شه و می ریم سونوگرافی ولی مگه جنسیت بچه تفاوتی هم داره؟

سلاله خانم با لبخندی مصنوعی درحالی که می خواست گندی که زده است را جمع کند گفت:

- خب عزیز دلم تو وارث می خوای وگرنه هرچی ایلدا جان دختر بیاره جاش روی چشم منه .

دقیقا داشت طعنه ی دختر زایی را به من می زد و فکر می کرد با این کار ها می تواند مرا بشکند و در جمع شخصیتم را مورد هدف بگیرد تا تیام هم با اوهم نوا شود،هیچ گاه حتی به مخیله ام هم خطور نمی کرد که سلاله خانم هم بر سر فرزند آوردنم رنگ عوض کند.

خونم به جوش آمد و با اخم و عصبانیت از جا برخاستم و گفتم:

- بسه دیگه شورشو درآوردین، فکر کردین کی هستین که با من اینجوری رفتار می کنین؟ اگه شما خانزاده این منم خانزادم قرار نیست بی غیرت باشم وبشینم اراجیف صد من یک غآز شما را گوش بدم .

تیام داد زد:

- خفه شو ایلدا بفهم داری چی بلغور می کنی تا تو دهنه نزدم.

اهورا از جا بر خواست و در حالی که از من حمایت می کرد دستم را گرفت و رو به جمع گفت:

- خواهرم دختر زاست؟ باشه مال بد بیخ ریش صاحبش برید پسرتونو زن بدین تا براتون وارث بیاره، ماهم دخترمونو می بریم.

تیام از جا برخاست و گفت:

- تو غلط می کنی که واسه زن من تصمیم بگیری پسره ی لا اُبالی...

اهورا در حالی که سویچ ماشین را در دستم می گذاشت گفت:

- برو تو ماشین الان منم میام.

و پس از این حرف با تیام گل آویز شدند، دلم نمی خواست چنین صحنه ای را ببینم پس به طرف خروجی رفتم و ماشین اهورا را یافتم و سوارش شدم.

بعد از چند دقیقه اهورا خونین و مالین سوار ماشین شد و استارت زد، تیاناز هم در حالی که بهرود را در آغوش گرفته بود به سمت ماشین دوید و تقریبا خودش را داخل ماشین پرتاب کرد.

رو به اهورا گفتم:

- چی شد؟ ستینم کجاست؟

اهورا با عصبانیت گفت:

- خواهر احمق من بزار چند روز به حال خودشون باشن تا قدر عافیت دستشون بیاد و اینقدر تو سری خورت نکنن، بچه پیش باباشه بهش بد نمی گذره.

تیاناز در حالی که حق می کرد رو به من گفت:

- آخه مگه مادرم چی گفت که این بلوا را با پا کردی؟ تو که این همه صبوری کردی چرا امشب کوتاه نیومدی؟

اهورا این بار به جای من بر سر تیاناز فریاد زد:

- چقدر کوتاه بیاد جلوی زبون نیش مارتون؟ توهم اگه پشیمونی که با من اومدی بچه را بده و برو.

تیاناز چیزی نگفت و در حالی که بهرود را در بغل می فشرد به صندلی تکیه داد، اهورا که جوابی از او نشنید به راه افتاد و سرعت گرفت .

خدا خدا می کردم که مرا به خانه ی مادر نبرد و این یک امشب را در خانه ی خودش بمانم، تاب و تحمل مادر و عجز و ناله هایش را ندارم. گویی خدا امشب صدایم را شنید چون به سمت آپارتمانی که در اهواز بود رفت .

با خستگی تمام پس از رسیدن به خانه همراه با اهورا و تیاناز وارد خانه شدیم، دلم برای ستینم پر می زد، دخترکم وقت شیرش بود و به شیر خشک هم عادت نداشت، بدون توجه به اهورا و تیاناز، بهرود را در بغل گرفتم و به اتاق میهمان رفتم.

آنها هم متوجه ی دلتنگیم برای ستین شده بودند که حرفی نزدند.

سینه هایم از هجوم شیر تیر می کشید و خبر از گرسنگی دخترم می داد اشک هایم به حال گلوی پاره شده از گریه اش بی دریغ پایین می چکید.

بهرود را روی تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم، تیاناز وارد اتاق شد و یک دست لباس کنارم گذاشت و گفت:

- ببخشید اگه حرفم ناراحت کرد منظوری نداشتم.

آنقدر دلم برای دخترم خون بود که فکر دلخور بودن از تیاناز حتی به مخیله ام هم خطور نکرد پس سرم را تکان دادم به این معنا که ناراحت نشده ام، تیاناز دو عدد پوشکی که در دست داشت را روی تخت گذاشت و به قصد باز کردن بهرود دست دراز کرد که داخل پوشک بهرود را نگاهی انداختم و گفتم:

- خراب نکرده پوشک ها را بزار و برو اگه خراب کرد تمیزش می کنم.

تیاناز لباس های بهرود را به همراه پوشک در دستم گذاشت و گفت:

- بدت نمیداد؟

با این حرفش به یاد دا افتادم، همیشه نوه های برادرش را با عشق به خانه می آورد و تا چند روز نگه می داشت و زمانی که چنین سوالی مشابه سوال تیاناز او می پرسیدم با خنده می گفت برادر زاده خود زاده است، همین حرف را به تیاناز زدم که لبخندی زد و اتاق را ترک کرد. بهرود آرام گرفته بود و صدای قان و قینش به هوا می رفت، تیاناز این بار با سینی غذا وارد شد که همان دم در منصرفش کردم و اصرار هایش را بی پاسخ گذاشتم.

بهرود بعد از نیم ساعت گرسنه شده بود، سینه ام را در آوردم و در دهانش گذاشتم و زمانی که به خواب رفت خودم هم متوجه نشدم که چشمانم چه زمانی بسته شد.

صبح با صدای جیغ کر کننده ی ترسیده از جا برخاستم، بهرود نیز بیدار شده بود و گریه می کرد، بچه را بغل زدم و بیرون از اتاق دویدم که تیاناز را گریان و زجه زنان وسط پذیرایی یافتم.

اهورا سعی داشت دستانش را بگیرد و مانع خود زنی اش شود، با عجله جلو رفتم و گفتم:

- چی شده؟ اهورا چرا تیاناز گریه می کنه؟

اهورا در حالی که چهره اش از غم پوشیده بود سر تیاناز را به سینه اش چسباند و گفت:

- خان دیشب تو خواب سخته کرد و تموم کرده.

نا باور عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم، دستان بی جانم تحمل وزن اندک بهرود را نداشت، او را روی زمین گذاشتم که تیاناز با دیدن حال من جیغ کشان در حالی که چنگ به لب هایش می انداخت گفت:

- دیدی یتیم شدم ایلدا؟ دیدی پدرم رفت؟ پدر مهربونم، پدر غم خوارم کجایی؟ کجایی که دختر ته تغاریت داره از نبودنت جون می ده؟ بابای عزیزم کجایی که ازم حمایت کنی؟ بابا برگرد، بابا من طاقت نبودنتو ندارم .

و ناگهان مثل دیوانه ها از جا بر خواست و رو به منی که اشک می ریختم و اهورای غمگین گفت:

- پاشو اهورا چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ بلند شو بریم پیش بابام، ببینی که زندست، ایلدا این فقط یه شوخیه زشته...

اهورا بلند شد و لباس مشکی رنگی برای تیاناز و لباسی هم برای من آورد، با هر زور و ضربی بود لباس را به تیاناز لرزان و گریان و ترحم برانگیز پوشاند و من نیز بهرود را آماده کردم و اشک ریزان به همراه اهورا و تیاناز به سمت خانه ی خان راه افتادیم.

هر لحظه با یاد آوری چهره ی مهربان خان، حمایت ها و رفتار های دوست داشتنی اش غمی که روی دلم سنگینی می کرد بیشتر می شد و بغض گلویم رامی فشرد.

حال و روز تیام را درک نمی کردم، آنقدر از غمی که در دلش بود با خبر بودم که نمی دانستم چگونه خودش را تخلیه خواهد کرد، بار ها در دل آرزو کردم که ای کاش دیشب این ماجرا پیش نمی آمد و شب را کنارش می ماندم.

ناگهان ترسی به دلم چنگ انداخت، ترس از اینکه بگویند من آن دعوا را به پا کردم و باعث سکتی ی خان شدم.

از تیام و تاراز و جماعتی که مرا به خاطر داشتن ستین ننگ می دانستند بعید نبود چنین تفکری، به معنای واقعی خبر مرگ خان برایم کم رنگ شد و استرس و اضطراب روبه رو شدن با تیام عامل لرزش دست و پایم.

در دل دعا می کردم حرف هایی که می خواستم برای توجیح رفتارم برای بقیه بیان کنم را در ذهنم چرخ می دادم اما دریغ از جمله ای درست و درمان که مرا کمی تسکین دهد.

به خانه ی خان رسیدیم، همه ی مردم روستا جمع شده بودند و گریه می کردند، جلوی در تجمع کرده بودند و داخل خانه پیدا نبود.

اهورا کمک کرد تا تیاناز پیاده شود و در حالی که زیر کتفش را گرفته بود راهی خانه شد، من هم با ترس و لرز و گریه به دنبال او رهسپار شدم، مردم همه کنار می رفتند و سلام می دادند و تسلیت می گفتند و ما نیز با روحیه های آشفته منتظر دیدن حقیقتی محض اما تلخ بودیم.

وارد خانه شدیم و به محض ورود جنازه ی خان را کفن کرده در میان حیاط دیدیم، زنان و مردان فامیل به دورش حلقه زده بودند و اشک می ریختند وزجه می زدند.

خون از گونه های سلاله خانم راه افتاده بود و تاراز و مریم گریه می کردند، تاراز خودش را روی جنازه ی خان انداخته بود و با فریاد از رفتنش گله می کرد و تیاناز هم به او پیوست، چشم انداختم تا تیام را پیدا کنم که او را یافتم، روی صندلی مخصوص خان که گوشه ی حیاط بود نشسته بود و نا باور به صحنه ی پیش رویش نگاه می کرد، گریه نمی کرد و این مرا می ترساند چرا که با چهره ای کبود و چشمانی سرخ به نمایش تلخ روبه رویش نگاه می کرد.

می ترسیدم از چهره ی کینه توزانه ی تیام، دلم برای بوسه ای بر پیشانی خان لک زده بود، دل را به دریا زدم و بهرود را به دست اهورا دادم و کنار نعش خان زانو زدم، در حالی که اشک هایم را پاک می کردم بوسه ای روی پیشانی پر از چروک و آفتاب سوخته اش زدم و حق هقم بی اراده از سر گرفته شد.

سلاله خانم مشت بر سینه می کوبید و زانوانش را مورد اصابت قرار می داد، چنگ بر گونه می زد و مویه می کرد.

دل سنگ به حالشان کباب می شد، تمام مردم گریه می کردند و من حق حق کنان نگران حال تیام بودم.

کسی بر شانه ام زد، به عقب برگشتم و خواهر سلاله خانم را دیدم، با چهره ای که سعی می کرد غم را در آن کمی کم رنگ کند گفت:

- بلند شو دخترم، گریه برای بچت خوب نیست. از طرفی زن حامله وقتی مرده ببینه چشم بچش شور می شه بلند شو عزیزم .

دستم را گرفت و بلندم کرد و با اصرار به اتاق سابق تیام انتقالم داد تا استراحت کنم.

چند دقیقه ای از رفتن خاله نگذشته بود که نگاهم را به اطراف اتاق دوختم، جسم کوچکی روی تخت تیام بود، جلوتر رفتم و متوجه ی ستین شدم.

اشک در چشمانم دوید، دخترکم از فرط گرسنگی با لب هایی ترک خورده روی تخت خوابیده بود که شرط می بندم از گرسنگی بی حال شده است، جلوتر رفتم و دخترم را در آغوش کشیدم و یک دل سیر بو کردم.

او نیز چشمانش را باز کرد و ونگ ونگ کوتاه و بی جانی سر داد و سرش را به طرف سینه ام کج کرد و زبانش را روی لباسم می کشید. اشک هایم ریخت شد و به سرعت لباسم را بالا دادم و سینه ی دردناکم را در دهانش گذاشتم، گویی جان دوباره گرفته بود که این چنین با ولع می خورد.

در همین لحظه با خود عهد کردم که اگر به فلاکت و نهایت تحقیر افتادم هم فرزندم را رها نکنم.

ستین کمی جان گرفته بود که در اتاق به سرعت باز شد و قامت تیام نمایان.

ترسیده به او نگاه کردم که در را قفل کرد و به سمتم آمد، ستین را از دستم کشید و روی تخت گذاشت و همان طور که کمر بندش را باز می کرد زمزمه می کرد:

- دختر خان بختیاری ها باید اونقدر سر خود باشه که پدر منو به کشتن بده؟ آدمت می کنم، گیستو می برم و از پا آویزت می کنم، فلکت می کنم تا قدر عافیت دستت بیاد، دخترای طایفتو به خون بسی می گیرم تا درس عبرت بشه .

کمر بندش را کشید و اولین ضربه را روی تن لرزانم فرود آورد، ضربه های بعد مصادف شد با جیغ های هستریکی که از سر درد و شوک می زدم، لحظه ای بعد دست هایم را دور کمر و شکمم حلقه کردم و جیغ زدم:

- تیام من حامله ام، داری بچتو به کشتن می دی .

آخرین ضربه درست روی گردنم فرود آمد و کمر بند دور گردنم پیچید و تکه از گوشت گردنم را همراه با خون کند، تیام با دیدن خون به خودش آمد و درحالی که زانو می زد نا باور به گردنم خیره بود.

قدرتی نداشتم که گردنم را تکان دهم، تیام سرش را پایین انداخت و با شانه هایی لرزان که حاصل از ترکیدن بغضش بود گریه کرد.

نا گهان از جا بر خواست و ستین را در آغوش کشید و همانطور که به سینه می فشردش گفت:

- تو بگو ستین، پدرت بدون بوش (پدرش) چیکار کنه؟ بگو بی تکیه گاه چیکار کنه؟

دلم برای تیام می سوخت، دوست داشتم بلند شوم و کمی داغ دلش را تسکین دهم اما از درد گردنم ناگزیر از جا بلند شدم و دستمالی را روی گردنم گذاشتم که جیغم به هوا رفت .

توجه تیام به من جلب شد، من اما بی توجه به طرف آینه رفتم و با دیدن وضعیتم ترسیدم و دستمال خونی از دستم افتاد، تکه ای از گوشت گردنم کنده شده بود و خون تمام لباسم را گرفته بود.

با دیدن جراحت گویی دردم بیشتر شد که به سرعت کنار پنجره رفتم و بازش کردم تا کمی هوا بخورد و از سوزشش کم شود.

خبری از جمعیتی که تا نیم ساعت پیش در حیاط بودند نبود و تنها دو سه نفر از زنان فامیل در گوشه ای از حیاط نشسته بودند.

حدس زدم خان را برای خاک سپاری برده اند اما این که تیام من و خودش را در اتاق حبس کرده بود برایم تعجب آور بود.

زخم گردنم می سوخت و من دلم می خواست از فرط سوزش ناخن هایم را در زخم فرو ببرم اما چاره ای نبود. لحظه ای بعد تیام از جا بر خواست و به طرفم آمد، از ترس اینکه قرار است کتک بخورم خودم را گوشه ای از دیوار جمع کردم که با پوزخند گفت:

- آماده شو بریم دکتر نمی خوام خونت بیوفته گردنم.

دلم نمی خواست با این حجم از تحقیر به پزشک مراجعه کنم و زیر دینش باشم اما از درد و سوزش چاره نداشتم پس روسری را با سختی سر کردم و ستین را بغل کردم و به همراه تیمام از اتاق خارج شدم و این درحالی بود که می ترسیدم تیمام رنگ عوض کند و خوی وحشیش بیدار شود.

پی نوشت:

(دانشنامه فرزند: اگر شما بارداری ممکن است به این فکر بیافتید که باید شیردهی را قطع کنید، این کار ضروری نیست چون شیر شما برای فرزندتان لازم و ضروری است و شیردهی زبانی به جنین شما نمی رساند.

ممکن است زمانی که به فرزند چند ماهه خود شیر می دهید و به خاطر شیردهی از روش های جلوگیری از بارداری استفاده نمی کنید، ناگهان متوجه شوید که دوباره بارداری و ممکن است به توصیه بعضی از افراد نا آگاه که می گویند شیر مادر باردار، سم است از شیردهی به فرزندتان اجتناب کنید، اما لازم است بدانید این موضوع به هیچ وجه صحیح نمی باشد.

شما می توانید به شیر دادن خود حتی تا آخر دوران بارداری ادامه دهید و بعد از تولد کودک دوم نیز می توانید به هر دو کودک شیر دهید. هنگام تولد فرزند دوم شما، حتما فرزند اول به سنی رسیده است که می تواند از غذاهای کمکی به راحتی بخورد، بنابراین می توانید تعداد دفعات شیردهی را کم کنید و بقیه شیر خود را به نوزاد بدهید.

بعد از تولد نوزاد جدید، شیر چند روز اول شما، آغوز می باشد و چون مقدار آن کم است و برای تغذیه نوزادتان ضرورت دارد، باید هرچه بیشتر، شیر آغوز را به نوزاد جدید بدهید. از طرف دیگر اگر توانایی شیر دادن به دو کودک را ندارید و از نظر جسمی و روحی تحت فشار و ناراحتی هستید، می توانید شیر دادن به فرزند اول را هر موقع که می خواهید قطع کنید و او را با شیر خشک یا شیر پاستوریزه تغذیه نمایید.)

به همراه تیمام بد عنق و بد اخلاق که چه عرض کنم سگ اخلاق بهترین لقب بود برای او به بیمارستان رفتم و گردنم را پانسمان کردم، سر راه از خانه لباس به اندازه ی کافی برای خودم و ستین و تیمام به رنگ های تیره بر داشتم و به خانه ی خان به راه افتادیم.

وقتی برخورد تیمام با من این گونه است از سلاله خانم و تاراز و تیاناز هیچ انتظاری نباید داشت، خودم را به خدایی سپردم که دایه همیشه دم از بزرگی و مهربانی اش می زد و گام در خانه ی خانی گذاشتم که اگرچه خودش روی مردان عالم را از مردانگی کم کرده بود اما ایل و تبارش با دخترکی شانزده ساله چه ها که نکردند، و تا زمانی که دختر بیست و چهارسال دارد همچنان بر سرش از انواع بد بختی ها نازل می کنند.

لباس هایم یک سر سیاه بود، وارد خانه که شدیم همه را در حال گریه دیدم.

ستین را بهانه کردم و به اتاق تیمام رفتم و درحالی که کودکم را روی پایم می گذاشتم و تکانش می دادم متوجه خواب بودن ستین شدم. ستین را کنارم خواباندم و در کنارش آرام گرفتم تا انرژی ای بگیرم و بتوانم شب را تحمل کنم چرا که می دانم این مردمان مرا به این راحتی رها نخواهند کرد

نمی دانم چند ساعت بود که از این دنده به آن دنده می چرخیدم اما از استرس خواب به چشمانم نمی آمد، امید داشتم خانواده ام برای تسلیت بیایند و من همراه با دایه دو سه روزی را از این جمع مرخص شوم.

با اینکه هنوز کاری به کارم نداشته اند اما از نگاه های عجیب و غریبشان به شدت واهمه دارم، پیداست آن یک ذره خود داری که می کنند هم به خاطر دختر و زن خان بودم است و گرنه تا به حال کنار خان به خاک سپرده شده بودم.

از جا بلند شدم تا کمی برای تسلی خاطر و بستن دهان یاوه گویان در میان جمع حضور یابم، لباس هایم را مرتب کردم و ستین را گوشه ای از اتاق خواب کردم.

آرام آرام و با انا انزلنا هایی از سر عجز در دل می خواندم در میان جمع حاضر شدم و در کنار عمه ی بزرگتر تیام نشستم.

عمه افتو در حالی که اشک هایش را پاک می کرد و در همان حال با حالت بدی خیره ام بود فین و فینی کرد و گفت:

- چه عجب مادمازل خانوم فرنگ رفته تو جمع ما پا گذاشتن؟ کسر شان نباشه؟

در حالی که می دانستم خود تیام هم از این عمه اش بیزار است و جواب دادن به طعنه هایش خطری از طرف تیام به همراه ندارد گفتم:

- من طوری تربیت نشدم که به جایگاهم نمی نازم و توجه نمی کنم کسر شانم باشه یا نه.

درحالی که از حرص کبود شده بود نفرینی زیر لب کرد و به عجز و ناله اش ادامه داد، هدف این زن و افرادی مثل او را درک نمی کردم.

شرط می بندم حتی ذره ای برای مرگ خان اندوه به دلش راه نداده است اما دریغ که اندکی تظاهر از وجود این افراد بری نبود، دایه همیشه در جواب کسانی که نفرین می کردند می گفت

- هیچ کس با دعای تو به دنیا نیامده که با نفرین تو دنیا را ترک کند.

بی خیال عمه و امثال او سرم را پایین انداختم و سعی کردم برای روح خان فاتحه ای بفرستم که ناگهان صدای جیغ همه بلند شد و به دور جسمی حلقه زدند، از جا برخاستم و جلوتر رفتم که تیاناز را درحالی که بی هوش شده بود یافتم.

حدس زدم دلیلش افت فشار باشد پس مانع رفتنش به بیمارستان شدم و به پسر دایی تیام که همان حوالی ایستاده بود چند داروی مهم را سفارش دادم تا تهیه کند.

تیاناز را به همراه دو سه تن از زنان داخل اتاق بردم و روی تخت خواباندم، کمی به صورتش آب زدم و بعد از اینکه کمی هوشیار شد آب قندی که یکی از زنان آورده بود را جرعه جرعه به خوردش دادم .

سرم و آمپولی را که به دستم دادند برایش وصل کردم، درحال تنظیم کردن سرم بودم که زمزمه ی یکی از زنان را شنیدم که می گفت:

- به غیر از سلیطه بازی و آدم کشی چیزای دیگه هم تو فرنگستون یاد گرفته.

اخم هایم در هم رفت اما حرفی نزد، خودم را با تیاناز سرگرم کردم که با حرف دیگری که به گوشم خورد خونم به جوش آمد او گفت:

- دختره ی خراب هرچی از دهنش در اومده بار عمه ی شوهرش کرده، این خارجه رفتن حیا را ازش گرفته ...

از جا برخاستم و به زنی که این حرف را زد نگاه کردم، در نگاه اول شناختمش زنی که همسرش زیر دست تیام در باغ کارگری می کرد و پسرش هم درس خوانده بود و مباشر اهورا بود.

با پوزخند روبه اویی که با کمی ترس نگاهم می کرد خیره شدم و گفتم:

- از فردا به شوهر و پسرت بگو آبرومندانه خودشون را از زیر دست و پای برادر و شوهرم بکشن کنار و گرنه با خفت می اندازمتون از روستا بیرون.

زن با چهره ای جا خورده و ترسیده کمی نگاهم کرد و بعد از چند لحظه به طور ناگهانی خودش را جلوی پایم پرت کرد و با گریه هایی که بیشتر به جیغ جیغ شبیه بود گفت:

- خانوم جان غلط کردم، شکر زیادی خوردم شوهرم بدبخت می کنه، مارا از نان خوردن نداز. بخدا اگه بچم بی کار بشه دیگه بهش زن نمی دهن ترو خدا ترو به جون دخترتون رحم کنید.

با آوردن اسم ستین خونم به جوش آمد و با خشم رو به او گفتم:

- یک بار دیگه اسم دخترمو بیاری از زندگی ساقطت می کنم، برو گمشو از جلوی چشمم...

زن که گویی از اینکه حرفی از اخراج همسر و فرزندش به میان نیامده است خوشحال شده و انگار نه انگار که به او توهین کرده ام از ته دل تشکر کرد و خندید و رفت.

ترس در چشمان زنان دیگر هویدا بود با عبارتی کوتاه آن ها را مرخص کردم و سپس به سمت ستین رفتم و در آغوشش کشیدم، دخترم از سر و صدای مادرش بیدار شده بود.

همانطور که ستین در دستم بود تیاناز را تنها گذاشتم و به طرف جمع رفتم، در این چند ساعت یافته بودم که هرچه کناره گیری کنم آنها را در عقاید باطلشان راسخ تر خواهم کرد.

دیگر کسی جرات دهان به دهان شدن با مرا نمی کرد، مهم نبود که پشت سرم چه چیز هایی پچ پچ می کنند مهم این بود که زمانی که به آنها نگاه می کردم خفه می شدند و دست و پایشان را گم می کردند.

چند روزی گذشت و مراسم شب هفت خان را هم بر گذار کردند، زمزمه ی خان بعدی که تاراز باشد یا تیام روستا را پر کرده بود و همه در این فکر بودند که به کدام یک از این دو برادر خوش خدمتی کنند تا سیبیل شان چرب تر شود، اما ما خوب می دانستیم که خان بعدی تیام است.

تنها چیزی که مرا می ترساند این بود که کسی که خان می شود باید وارث داشته باشد و تیام از این مشخصه برخوردار نبود. دوست داشتم هرچه زودتر از خانه ی خان به خانه ی خودمان برویم اما سلاله خانم به بهانه ی این که تیام بوی پدرش را می دهد مارا در این خانه پایبند کرده بود.

برخلاف تصویری که از سلاله خانم داشتم که مثل تیام جنجال به پا می کند این کار را نکرد و تنها در این چند روز از من روی بر می گرداند و پاسخ سلام هایم را نمی دهد. من هم بیخیالش شده ام، به قول مادر آنقدر سمن دارم که این یاسمن به چشم نیاید. اگر او با زندگی من کاری نداشته باشد برایم مهم نیست که جواب سلامم را بی پاسخ بگذارد یا از من روی بگرداند. ستین را کنار بهرود گذاشتم تا کمی بازی کند و برای کمک به تیاناز که مشغول درست کردن حلوا بود پایین رفتم. هنوز از پله ی سوم پایین نیامده بودم که با صدای حرف زدن سلاله خانم و تیام سر جایم میخ کوب شدم، به حرف های سلاله خانم دقت کردم که می گفت:

- تیام پسر من تو خان این روستایی، باید وارث داشته باشی تا جایگاهت محکم بشه، می دونم ایلدا را دوست داری و نمی تونی طلاقش بدی چون دختر خان هست اما باید یه زن دیگه بگیری که پسر زاده باشه، از این ایلدایی که من دیدم چیزی جز دختر زایی نصیب تو نمی شود.

سرم گیج رفت و پله های پیش رویم را ندیدم، گویی کسی مرا بلند کرد و به زمین کوبید، زانوهایم خم شد و لحظه ای بعد هر پانزده پله را درحالی که سرم به نوک تیز تک تک پله ها برخورد می کرد و پهلویم از شدت درد می سوخت پایین رفتم تمام تصاویر این یک هفته پیش چشمم زنده شد، زجه زدن ها و گیس کندن های سلاله خانم و تیاناز، زنانی که دستشان را می گرفتند تا خودشان رانزنند، تمام این یک هفته ای که گریه کردند و

تمام زنان هم با آنها هم نوا بودند، یک هفته ای که خودشان را خونین و زخمی کردند. صدا هایی که زنان برای خان نوای گاگرو (آوازی غمگین که زنان بختیاری می خوانند) سر می دادند.

تیام و تارازی که خودشان را در این یک هفته از فرط ناله برای پدرشان هلاک کردند و خواب و خوراک نداشتند، بردشیری (شیر سنگی از جنس مرمر و سفید رنگ که روی قبر خان می گذارند) که روی قبر خان گذاشتند و صدای مویه زنانی که هنوز در گوشم ناقوس وار صدا می دهد. همه و همه را به خاطر آوردم و درک نکردم که چرا سلاله خانم با لباس مشکی عزاداری به فکر زن دادن پسر متاهل خویش است.

گرمی خون را کنار شقیقه ام احساس می کردم، می دانستم که با این پرت شدن از پله چنین چیزی ممکن است اما درد و پهلوی و زیر شکمم که با صدای جیغ چند نفر و فریاد تیام یکی بود و خونی که از پاچه ی شلوارم سرازیر بود آن چنان به وحشتم انداخت که از هوش رفتم.

تیام

از صبح که چشم باز کرده بودم مادر را نمی شناختم گویی کل هم و غم این یک هفته نبودن پدر را فراموش کرده بود و یک ریز می گفت دختر خواهر کوچکش ایما را به همسری بر گزینم، هرچه بهانه می آوردم کار ساز نبود. این دختر تنها پانزده سال داشت و از صبح خودش را به من می چسباند، معلوم نبود چه در گوش دختر خوانده بودند که با نگاه های عاشقانه اش حالم را بهم می زد.

اصلا من خودم چون علاقه ی شدیدی به قوم بختیاری های اصیل ایذه که نامشان الیما بوده است داشتم نام الیما را گذاشتم.

هرچه در گوش دا می خواندم که من ایلدا را دوست دارم، من آینده ی این دختر کوچک را تباه نمی کنم به خرجش نمی رفت که نمی رفت.

تا زمانی که حرف وارث را پیش کشید و من بی خبر از همه جا به حرف هایش گوش می دادم که ناگهان چیزی با سرعت برق از پله ها پایین افتاد.

با سرعت به طرف جسمی که در خود مچاله شده بود رفتم و ایلدا را پیدا کردم، خون از سر و پاچه ی لباسش جاری شده بود.

با به یاد آوردن این که او آبستن است دست زیر جسم بی جاناش زدم و سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان راندم.

دردل با خود عهد کردم که اگر بلایی بر سر ایلدا بیاید دیگر با مادر حتی حرف هم نزنم .

ایلدا

نمی دانستم کجا هستم و چه بر سرم آمده است، بیدار بودم اما میل شدیدی به خواب داشتم و دلم نمی خواست چشمانم را باز کنم.

صدای نفس های کسی داخل اتاق می پیچید، من اما نمی خواستم حتی بفهمم که آن فرد کیست. در همان حالت بودم که صدای دری که باز می شود را شنیدم و سپس صدای آشنای تیام که گویی با کسی حرف می زند و می گوید:

- سلام آقای دکتر، گفتید نتیجه عمل را موقع ویزیت می گین خب الان بگین...

اندکی بعد شخصی که عطر نا آشنایی داشت نزدیک تخت شد و با صدایی که حزن و تاسف در آن بیداد می کرد گفت:

- متاسفانه بچه سقط شد و باید بگم خانمتون دیگه توانایی بارداری ندارن، بچه ای هم که سقط شد به احتمال نود درصد پسر بود.

با این حرف دکتر که دیگر نمی توانم مادر شوم و از همه بدتر فرزندم نابود شده است، چشمانم نا خودآگاه باز شد و با ناباوری روبه تیام سیاه پوش و پریشان و دکتر گفتم:

- بچم کجاست؟ چرا کشتینش؟ من بچمو می خوام.

دکتر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و درحالی که کاملاً به من توجه بود به تیام غمگین و عصبانی گفت:

- الان هماهنگ می کنم برای خانمتون آرامبخش تجویز کنن و بعد از دو سه ساعت می تونید ببریدشون، تسلیت می گم...

ایلد

از زمانی که از بیمارستان مرخص می شوم دو سه هفته ای می گذرد، از آن زمان دقیقاً هیچ کلامی به زبان نیاورده ام، حرف بزنم که چه شود؟ سلاله خانم در این دو هفته به بهانه ی اینکه من افسرده و نابارور و دختر زا هستم الیما دختر خواهرش را به مدت یک سال صیغه ی تیام کرد، تیام هم با اینکه ناراضی بود و در این دو هفته بار ها برایم این نکته را

بازگو کرده بود اما برای بستن دهان مردم روستایی که خان را بدون وارث نمی پذیرفتند قبول کرد.

تیناز هر روز صبح به خانه ام می آید و با ترمیمی که در همه ی اعضا و جوارحش هویداست از بهرود و ستین مراقبت می کند.

اعضای طائفه و فامیل من که این کار تیم را حق تیم می دانستند چیزی نگفتند و تنها کسانی که رگ غیرتشان برای من بی نوا باد کرد اوستا و پدربزرگ بودند که آنها هم هرچه تلاش کردند چاره ی زبان سلاله خانم را نکردند.

در این دو سه هفته تیم به جز همان شبی که صیغه شدند و پیش الیما ماند هر روز را در کنار من می گذراند تا خیال مرا کمی راحت کند اما اینها برایم ذره ای ارزش ندارد چرا که عشقم را به همبستری با غریبه برگزیدند و حق مادر شدن را از من گرفتند، حق داشتن پسر را از من صلب کردند و افسرده وبی جان گوشه ای رها کردند.

تنها امیدم در این روزها ستین است که با عشق به او شیر می دهم اما او هم با آن زبان کوچکش این روزها ورد بو، بو (بابا) را در سرم اکو می کند.

الیما را به خواست تیم صیغه کردند تا اگر بچه دار نشد به آسانی صیغه را فسخ کنند، تیم به خیال خودش با این کار لطفی در حق من می کند اما نمی داند که دلم به حال آن دخترک بی نوا می سوزد. دنیای کودکانه اش را مانند من در پانزده شانزده سالگی گرفتند، با علم بر اینکه تیم علاقه ای به الیما ندارد می دانم که اگر فرزند پسر هم بیاورد تا

آخر عمر این صیغه ی اوست که تمديد می شود و قرار نیست نامش در شناسنامه ی خان حک شود.

بالاخره انتظار ها سر آمد و الیما باردار شد، بعد از پنج ماه صیغه ی تیام بودن کاشف به عمل آمد که چهارماهه باردار شده و فرزندش هم پسر است.

اگر بگویم حسادت کردم دروغ محض است تنها زمانی که تیاناز خبر را برایم آورد از ته دل برای کودکی که نابود شد گریه کردم و تیاناز سعی داشت دلداریم دهد.

تیام اما از وقتی که خبر گریه کردنم را شنیده بود پیشم آمد و تا خود شب در آغوشم کشید و دلداریم داد، تنها مشکلی که الیما داشت این بود که به خاطر سن کمش باید استراحت مطلق می بود تا اگر هفت ماهه زایمان کرد کودکش زنده و سالم بماند.

می خواستند به یادبود خان اسم پسر تیام را هم اسم خان یعنی اسفندیار بگذارند، برایم هیچ چیز مهم نبود حتی تیانازی که هر روز مو به موی خبر هارا برایم بازگو می کرد هم متوجه این بی تفاوتی شده بود.

دوست داشتم بعد از پنج ماه از جا بلند شوم و زندگی از هم پاشیده ام را سامان دهم، دلم نمی خواست زنی ضعیف جلوه کنم.

خوی هشت سالی که در اوتاوا محکم و مقاوم زندگی کرده بودم بیدار شده بود و دوست داشتم نگذارم دخترم بختی مثل مادر نگون بختش داشته باشد.

تیاناز هنوز نیامده بود پس از جا بلند شدم و ستین را هم بیدار کردم، به همراه ستین حمام کردم و لباس نو به او و خودم پوشاندم.

صبحانه آماده کردم و کمی سرلاک هم برای ستین درست کردم، سرلاک هارا به او دادم و چند لقمه ای هم نان و پنیر خودم را میهمان کردم.

کلید در قفل چرخید و تیاناز وارد شد، با دیدن من و ستین در آغوشم آن هم حمام کرده و پشت میز صبحانه خورده چشم هایش درشت شد و با بهت و خوشحالی گفت:

- الهی من قربونت بشم خوب شدی؟

سعی کردم بعد از پنج ماه زبان باز کنم پس با کمی من و من کردن و آب دهان قورت دادن بالاخره گفتم:

- آره خوب شدم، مرسی که این مدت زحمت من و بچم به عهده ی تو بود، از فردا نیاز نیست زحمت بکشی به شوهر و بچت برس.

تیاناز با ذوق به سمتم پرواز کرد و بوسه بارانم کرد، از خوشحالی خودش و اهورا برای زبان باز کردنم گفت و تقریبا نزدیک ظهر بود که خداحافظی کرد و رفت.

با موبایلی که چندماه به آن دست نزده بودم به زونیا منجری پسر عمه ی تیمام زنگ زدم و خواستم تا در بیمارستانش کار کنم که او هم با وجود اینکه شرایط زندگی نکبت بارم را می دانست به راحتی قبول کرد.

به رکسان زنگ زدم و بعد از شنیدن احساس خوشحالیش بابت مساعد شدن حالم از او خواستم تا ستین را در مهد کودکی که تیمامسیس در آن هست ثبت نام کند و او قول فردا را به من داد.

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که کم کم خوابم گرفت، ستین را زیر سینه ام گذاشتم و دراز کشیدم، هنوز چشم هایم گرم نشده بود که صدای تیام در حالی که بلند بلند و با ذوق نامم را صدا می کرد در خانه پیچید و مغل اعصابم شد.

سعی کردم محل ندهم پس چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم، چند لحظه بعد در اتاق باز شد و تیام وارد شد، این را از عطر خوش بوییش فهمیدم اما عکس العملی نشان ندادم.

تیام وارد اتاق شده بود که چند لحظه بعد گرمای لب هایش را به روی پیشانیم حس کردم اما اخم کردم و رویم را آن طرف کردم به طوری که حس کند من خواب هستم.

گویی اوهم همین طور برداشت کرده بود چون با ستین مشغول حرف زدن شد، خوب که به حرف زدنش با ستین گوش سپردم دود از گوش هایم بلند شد:

- قربون دختر قشنگم برم که هر روز که می گذره بیشتر شبیه مادرش می شه، اما بابایی باید به من یه قولی بدی؛ قول بده اگه یه روز اومدم خونه تا باهم جشن بگیریم مثل مادرت قالتاق نباشی و خودتو به خواب نذنی خوب؟

با این حرف تیام دریافتم که او گرگ تر از این حرف هاست که متوجه بیدار بودنم نشود، پس چشمانم را باز کردم و بدون توجه به او از جا برخاستم، قصد داشتم اتاق را ترک کنم که بازویم اسیر دستان تیام شد، چیزی نگفتم حتی رویم را هم بر نگرداندم، این مرد آن کسی نبود که من عاشقانه می پرستیدم.

او الان تنها محرم به من بود و نقش مردی را داشت که به اجبار به همسری من در آمده بود.

او که سکوت مرا دید گفت:

- چرا دوری می کنی؟ من که هزار بار دلیل کارمو توضیح دادم، تو که جات محفوظه، زن رسمی خانی، دخترخانی از همه مهم تر جایگاه تو و ستین همیشگیه من عاشق توام ایلدا.

این اولین باری بود که بر زبان می آورد دوستم دارد و به قول خودش عاشقم است، در هر موقعیتی به جز این بودم از اعماق قلبم خوشحال می شدم اما دیگر نه دل و دماغ عاشقی را داشتم و نه ظرفیتش را.

پس با قساوت تمام بدون آنکه حتی نگاهش کنم گفتم:

- این مهم نیست که تو عاشقی یا نه، مهم اینه که وارثی که برای تو بود و مادرش من بودم با قساوت مادرت الان پنج ماهه که از نابود شدنش میگذره و کسی حتی ککشم نگزید.

تویی که ادعا می کنی عاشقی؛ پسرتو، پاره ی تنتو کشتی و الان هم هیچ جایگاهی برام نداری جناب تیام خان خدادادی از زندگیم برو بیرون.

بازویم به شدت کشیده شد و رو در روی تیام قرار گرفتم در صورتی فریاد زد:

- یعنی طلاق می خواهی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- متاسفانه من نمی تونم تا آخر عمرم از تو جدا بشم و خودت اینو می دونی، تنها چیزی که ازت می خوام اینه که دیگه اینجا نیای و بری پیش همون الیما و اون دختر بیچاره راهم عقد کنی. دیگه نمی خوام ببینمت اینو بفهم.

منتظر واکنش شدیدی از او بودم که در کمال تعجب مرا در آغوش کشید و در حالی که سرش را در گردن و موهایم فرو کرده بود و نفس های عمیق می کشید گفت:

- قربون قلب پاکت بشم عزیزم که حتی دلت برای زنی که هووی توعه هم می سوزه، آخه من دختر به این خوبی کجا دیگه پیدا کنم؟

خودم را به شدت از او جدا کردم و گفتم:

- خوبه که نیاز ها تو بشناسی تیام، تو زن خوب نمی خوای، تو یه دستگاه جوجه کشی می خوای که با مشخص کردن جنسیت برات بچه بیاره، تو یه زن نمی خوای تو یه برده می خوای که مطیع و فرمان بردار باشه....

و در نهایت بی رحمی ادامه دادم:

- پسری که محبت ندیده و تو دامن زنی مثل مادرت بزرگ شده معلومه که ملاکش برای زن زندگی پول و ثروت و مقام دختر و پسر آوردنش باشه، در جایگاه بعدی هم تحصیلات دختر و قیافش و مقدار تو سری خور بودنش در نظرتون ملاکه اما باید بهت بگم شما نباید خواستگاری دختری مثل من می اومدید، شما با این حجم از جهل و بی خبری از عشق و احساس باید برید گاو و گوسفند معامله کنین نه چیز دیگه.

بی توجه به قیافه ی بهت زده و مایوس تیام از اتاق خارج شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم، مطمئن بودم او امروز در این خانه می ماند پس برنج را به اندازه ی سه نفر خیس کردم و شینسل های کبابی را بیرون از فریزر گذاشتم، پیاز را رویش رنده کرده و آب لیمو و زعفران و نمک و فلفل را هم اضافه کردم و کناری گذاشتم تا جا بیوفتد، در حالی که ذغال هارا بر می داشتم به حیاط رفتم و ذغال هارا آماده کردم.

تیام از اتاق بیرون نیامده بود و حدس می زدم با ستین مشغول است، وارد خانه شدم و مرغ هارا به سیخ کشیدم و هشت سیخ مرغ را به همراه یک سیخ گوجه بیرون بردم و شروع به کباب کردنشان کردم.

مشغول پختن کباب ها بودم که تیام بیرون آمد و با دیدن وضعیت من ابروهایش بالا پرید و لبخند روی لب هایش آمد، نمی دانم از حرکتی چه برداشتی کرده بود برایم هم مهم نبود پس رو به او با بی تفاوتی گفتم:

- بشین اینارو کباب کن تا برنج بپزم.

نیم خیز شدم تا بلند شوم که گفتم:

- من جوجه با برنج نمی خورم میخوای بپزی واسه خودت بپز.

صرف نمی کرد برای خودم یک نفر غذا بپزم پس بیخیالش شده و سر جایم نشستم و بی تفاوت مشغول چرخاندن سیخ ها شدم.

تیام هم کنارم نشست و در حالی که به یکی از سیخ ها ناخنک می زد با سرخوشی گفت:

- همیشه وقتی بابام می رفت شکار و بعد از دو هفته می اومد، مادرم سور و سات کبابو راه می انداخت.

با این حرفش دوزاری کج شده ام صاف شد، تازه متوجه شدم دلیل لبخندش هنگام دیدن من چه بود او فکر کرده بود که من به خاطر آمدنش کباب درست کرده ام، تصمیم گرفتم توپی را به سمت برجکش نشانه روم اما لحظه ای با خود فکر کردم که چرا من باید درست زمانی که تیام آمد هوس کباب کنم؟ هرچه دلم را راضی می کردم که به خاطر خودم است عقل نهیب می زد که دروغ گفتن به خودم عاقبت خوبی ندارد، در نهایت تسلیم عقلم شدم و حرفی نزد، تیام ادامه داد؛

- ما لرا عاشق کبابیم، یعنی هر جا بریم از انتخاب کبابمون میفهمن لریم.

با این حرفش که کباب خور بودن بختیاری ها و لرها را ثابت می کرد لبخند ریزی روی لبم آمد که همان موقع تیام با شنیدن صدای گریه ی ستین به طرف داخل خانه رفت و من هم که دیگر از آماده شدن مرغ ها مطمئن شده بودم سیخ ها را برداشتم و وارد آشپزخانه شدم.

پنج عدد نان لواش از یخچال بیرون کشیدم و روی سفره گذاشتم، ابتدا مرغ ها را از سیخ جدا کردم و داخل قابلمه ریختم و سپس دو کره را روی آن گذاشتم تا از حرارت مرغ ها کره آب شود و طعم خوبی به مرغ دهد. گوجه ها را به همراه ماست و ریحان سر میز گذاشتم و مرغ ها را روی نان خالی کردم تا کره های آب شده روی نان بیاید چون تیام عاشق این مدل نان های روغنی بود.

سر میز نشستیم و تیام هم درحالی که ستین را در آغوش داشت وارد آشپز خانه شد، شروع به خوردن کردیم و من خیلی زود کنار کشیدم چرا که در این مدت کم غذا می خوردم و گنجایش معده ام کم شده بود.

با لبخند به ستین نگاه کردم، دخترم تازه یاد گرفته بود بنشیند و تیام او را روی میز گذاشته بود و دو تکه کباب دستش داده بود، او هم با شیرینی تمام یک بار مرغ را در ماست می زد و می خورد و یک بار دیگر به ریحان ها می زد و به خیال خودش کباب و ماست و ریحان می خورد.

تیام به شیرین کاری هایش می خندید و ستین هم برای پدرش لبخند می زد که دو دندان پائینی که تازه در آمده بود را به نمایش می گذاشت و مرا هم غرق شادی می کرد.

من خوشحال بودم چون دخترم خوشحال بود، دیگر برایم مهم نبود که چه بر سرم خواهد آمد. تنها چیزی که برایم مهم بود خوشحالی ستین بود پس بدخلقی نکردن امروزم هم به خاطر شادی دخترم بود.

در این چند ماهی که گذشت تیام هرشب را پیش من و ستین گذراند، من هم هر روز ستین را به مهد می بردم و سر کار می رفتم.

با خیال راحت زندگی می کردم، چون کسی کاری به کارم نداشت، سیم کارتم را عوض کرده بودم و با تنها کسانی که در ارتباط بودم اوستا بود و تیام و تیاناز و پدر، دلم نمی خواست با هیچ کدامشان حتی چشم در چشم شوم.

تیام امروز اینجا بود که صبح به او زنگ زدند و گفتند الیما دردش گرفته است، دورادور شنیده بودم که پزشکش اکیدا زایمان درخانه و یا طبیعی را منع کرده است اما سلاله خانم و مادرش گفته بودند حق اینکه جایی به جز خانه زایمان کند را ندارد چون خان زاده هست و باید در خانه ی خان به دنیا بیاید.

به تیام گفتم که او را به بیمارستان ببرند چون خطر مرگ مادر یا فرزند را به همراه دارد اما تیام به راحتی گفت:

- به درک وقتی مادرش این همه نفهمه من دیگه چی بگم؟

من هم حرفی نزدم اما در دل برای بدن نحیف الیما دعا کردم تا آن همه فشار را تاب بیاورد.

هنوز دو ساعت از شیفتم نگذشته بود که دلم طاقت نیاورد و به تیاناز زنگ زدم، سراغ الیما را گرفتم که با حرفی که زد خون در رگ هایم یخ زد!

- اسفندیار سالمه اما الیما سر زار رفت...

تلفن را با شوک بزرگی که ناگهانی دریافت کرده بودم قطع کردم و به آن دخترک معصوم فکر کردم، اینکه چگونه دخترانه هایش را با سنگدلی مادر خاله اش تباه کردند یک سو جوان مرگ شدنش هم از سوی دیگر اعصابم را متشنج می کرد.

کل روز را در شیفت بی حواس بودم و پریشان، فکر الیمای نگون بخت و پسرک بی مادرش اسفندیار مرا از هرچه در دنیا بود نا امید می کرد.

از سلاله خانم نفرتی عمیق در قلبم نشسته بود که با هیچ چیز پاک نمی شد، هیچ گاه برای هیچ کس از اعماق قلبم آرزوی مرگ نکردم اما مرگ این زن را برای خوشبختی و آسایش اطرافیانش شدید می طلبیدم.

نزدیک عصر بود که شیفت را تحویل دادم باید تا کسی می گرفتم و تا مهد می رفتم اما از در بیمارستان که خارج شدم تیام را مشکی پوش پشت ماشین دیدم در حالی که ستین را عقب ماشین خوابانده بود.

سوار ماشین شدم که گفت قرار است به خانه ی خان برویم، ابتدا مخالفت کردم اما با این حرف تیام که گفت:

- اگه الان هم میدون را خالی کنی مطمئن باش زن سوم هم جای الیما میاد پس بیا و ثابت کن پای زندگیت هستی...

عزمم را جزم کردم تا دهان هرچه نا اهل هست را ببندم پس ابتدا به خانه رفتم و لباس سیاه تن زدم و سپس همراه تیام به خانه ی خان رفتیم.

دوماه از فوت الیما می گذرد و فرزندش به خواست تیام به نام من شناسنامه دارد، با مهر بزرگش می کنم و سر کار نمی روم نمی خواهم فردا روز در مقابل روح الیما شرمنده باشم.

سلاله خانم چند باری تلفن کرده و با ناله و نفرین گفته است که از آه و فغان من بود که الیما فوت شد.

من هم چیزی نمی گویم تا در این تصورات واهی بماند و از ترس نفرین کردن من هم که شده دست از این خاله زنک بازی هایش بکشد.

تیام اما گویی زیاد هم از مرگ ایما ناراحت نشد چرا که بیخیال مشغول ساختن خانه ای جدید در مرکز روستاست تا به امور خانی اش راحت تر برسد، من نیز ماهی یک بار به خانه ی مادر و پدر می روم و در جواب مادری که سعی دارد خطاهای گذشته اش را در چالوسی هایش پنهان کند بی توجهی می کنم.

ولی در مقابل با تیاناز و دا و بو خوب جوشیده ام و به آنها سر می زنم، تیام برای اینکه کمی کار بدش را جبران کند اجازه داده است درسم را بعد از کمی بزرگ شدن اسفندیار ادامه دهم اما به شرطی که در ایران باشد و به خصوص در اهواز!

راضیم، حداقل از نخواندنش بهتر است.

بالاخره زندگی روی خوبش را به من نشان داد، روی خوب زندگی برای من حیاتی اشرافی و شاهانه نیست، روی خوب زندگی همین آرام بودن خانه و کاشانه ام است.

خوش خلق بودن گاه و بی گاه همسرم و سالم بودن فرزندانم است، این زندگی نیم بند را با همه ی مشکلاتش با هیچ چیز در دنیا عوض نخواهم کرد.

پنج سال بعد

جزوه هایم را کنار گذاشتم و به سمت آیفونی که در حال زنگ زدن بود رفتم، اسفندیارو ستین به همراه پدرشان از مهدآمده بودند.

میز ناهار را چیدم و منتظر ورودشان شدم، کت و کیف تیام را گرفتم و پاسخ بوسه ای که روی پیشانیم نشاند را با لبخند دادم، ستین آن قدر بابایی بود که حتی اگر یک هفته هم

مرا نمی دید و تیام را به همراه داشت ککش نمی گزید. اسفندیارم اما اگر یک روز مرا نمی دید قیامت می کرد.

با وجود پنج ساله بودنش هرشب در آغوش من به خواب می رفت و تمام کارهایش را چه خوب و چه بد برای من توضیح می داد.

من از این بابت بسیار خوشحال بودم چرا که اگر بیشتر از ستین دوستش نداشتم کمتر هم نبود.

دیگر سرخری وجود نداشت تا زندگیم را آشوب کند، دوسال پیش بود که سلاله خانم را پزشکان جواب کردند و دو سه هفته رو به قبله خوابیده بود و همه منتظر جان دادنش بودند، اما زجر می کشید و جان نمی داد.

از سیدی که در روستا بود علت را پرسیدند که گفت کسی در این دنیا هست که حلالش نکرده است، تا او حلالش نکن همینطور زجر می کشد و جان نمی دهد.

همه ی نگاه ها به سمت من بود که با اجبار بعد از سه سال به دیدنش رفتم و حلالش کردم، هنوز یک روز کامل هم نگذشته بود که جان داد. من اما به این چیزها اعتقادی نداشتم شاید پیمانه ی عمرش تا همان زمان بوده است.

درسم را ادامه دادم و کم کمک دکترایم را می گیرم، تیام هم از این بابت خوشحال است .

تیام همان مرد گذشته است اما روزگار کمی آرامش کرده، گاهی آنقدر عصبی و بد دل می شود که از دستش گریه می کنم اما گاهی هم آن قدر خوب می شود که یک بار دیگر عاشقش می شوم.

اوستا هم قاطی مرغ ها آمده و خواهر کوچک رکسانا را نامزد کرده است، این در حالی بود که سفت و سخت جلوی مادر ایستاد و از انتخابش دفاع کرد و مادر هم نتوانست حرفی بزند.

دایه یک سالی هست که خانه ی ما زندگی می کند تا خانزاده های آینده را درست تربیت کند.

همه چیز آرام است، نه اینکه مشکلی وجود نداشته باشد و اختلافی نباشد؛ تنها چیزی که هست محبت است که با وجود آن همه ی این مشکلات حل شدنی است.

کلام آخر این که منه نویسنده، یا یک بختیاری یا لر متعصب این حرف را نمی زند، این نوشته ها کمی تامل می خواهد که دوست دارم به حرمت قلمی که تا به حال خواندید این چند سطر را هم بخوانید و بدون هیچ حاشیه ای به آن فکر کنید.

زیبا گفت سیمین بهبهانی:

میدانید از کی لر مظهر خنده شد؟!

از وقتی که تو که خود را صاحب فرهنگ میدانی، مهمانش شدی!!

و او تنها گوسفندش را برای سر برید و با خوشرویی از تو پذیرایی کرد !!

و آنگاه که به شهر پر زرق و برق تو آمد، آدرس ساندویچی سر کوچه را با نگاهی عاقل اندر سفیه به او نشان دادی !!!

میدانی از کی لر مظهر خنده شد؟!

آنگاه که او تمام زندگیش را به زنش سپرد !!

و تفنگ به دست از شهر و ناموس تو دفاع کرد !!

میدانی از کی لر مظهر خنده شد؟!

آنگاه که تو نفت را از سرزمین او استخراج کردی تا با پولش به لر فخر بفروشی و آنچنان

دچار توهم شوی که خود را صاحب فرهنگ بدانی و لر را بی

فرهنگ خطاب کنی !!

سرگذشت و اشتباه خود را به اسم لر و در قالب جک لری بیان نکنند !!

یه روز یک لره ...

یک لره می شه دکتر ملک حسینی تنها پزشک پیوند کبد در آسیا

یک لره می شه علی مردان خان که به ارتش رضا خان می گه :

هر عقابی بخواد از آسمان این کشور عبور کنه باید پرهاشو باج بده

یک لره می شه , پرفسور موسیوند و قلب مصنوعی رو اختراع می کنه

یک لره می شه سردار اسعد بختیاری فاتح تهران

یک لره می شه پرفسور کرم زاده استاد جهانی ریاضی

یک لره می شه احسان کامرانی استاد دانشگاه هاروارد و مخترع قرنیه مصنوعی

یک لره می شه پرفسور باهر مغز سوم فیزیک جهان

یک لره می شه بی بی مریم شیرزن بختیاری

یک لره می شه بانو قدم خیر رهبر مبارزان عشایر در مقابل انگلیس

یک لره می شه بهنام محمدی اولین نوجوان شهید راه وطن

یک لره می شه حسین پناهی تا ابد میمونه حرفاش

یک لره می شه باباطاهر

یک لره می شه اریوبرزن فرمانده ارتش داریوش !

آخرین حرف علیمردان خان بختیاری موقع اعدام!

"چشمانم رانبندید تاببینم چگونه شغالان یک شیر را از پای درمی آورند"

یک روز یک لره می شه اسطوره و افتخار می آره.

معنی نام شخصیت های رمان در زبان بختیاری و آریایی

ایلدا=مادر ایل ، مادر بزرگ

تیام=چشم هایم

اهورا= اهورا مزدا خدای یکتا

اوستا= پیامبر زرتشتیان

تیاناز=چشمان زیبا

تاراز=کوهی در چهارمحال و بختیاری

اسفندیار= نام پهلوانی در شاهنامه

سلاله=فرزند، نسل

رکسانا= نام دختر کوروش کبیر

تیامسیس=چشم هایم برای او یا فدای او

رهی=در بند شده

ستین= ستون، تکیه گاه

بهرود= بهترین فرزند

الیم= نام طایفه ای بختیاری که در ایذه می زیسته اند

زونیم= زانو هایم

آرمون= آرزو

دوستان عزیزم خیلی ممنون که وقت گذاشتید و رمانو مطالعه کردید، امیدوارم قلمم تونسته باشه سلیقه ی شما عزیزان را تغذیه کنه،هرکم و کاستی که رمان داشت به بزرگی خودتون ببخشید رمان اول من زندگی شکلاتی و رمان دومم تباهی به شرط انتقام بود و

انشاءالله که بتونم هر قلمی که برمی دارم برای رضایت شما عزیزان باشه و در آخر ممنون از فروغ لاران عزیز که زحمت ویرایش رمانو کشیدن.

این رمانو تقدیم می کنم با مهر به تمام بختیاری ها و لر های عزیز ایران زمینم و با عشق به دوست و خواهرهای عزیزم مریم و مهیلا ابراهیمی.

بدای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال

تلگدای ما پیوندید

تلگدام : @fery_roman

با افتخار ، ارادتمند شما

یخ فروش جهنم Z.I

پایان

(یاعلی)

@Caffetakroman

